

مسعود بہنور

امینه

مسعود بهنود



شعری

تهران - ۱۳۸۴

بهنود، مسعود

امینه / مسعود بهنود. - تهران: نشر علم، ۱۳۷۷.

۲۸۲ ص.: مصور.

ISBN 964-5989-40-X

۱. داستانهای فارسی - قرن ۱۴. ۲. ایران - تاریخ - قاجاریان،
۱۱۹۳ - ۱۳۴۴ ق. - داستان. الف. عنوان.

۸ فا ۳ / ۶۲

PIR ۷۹۸۰

الف ۸۸۵ ب

الف ۸۵ هـ



نشر

نشر علم

امینه

مسعود بهنود

چاپ هفتم: ۱۳۸۴

تیراژ: ۵۵۰۰ نسخه

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: صدف

چاپ: حیدری

جلد: کار فاطمه حدیدی

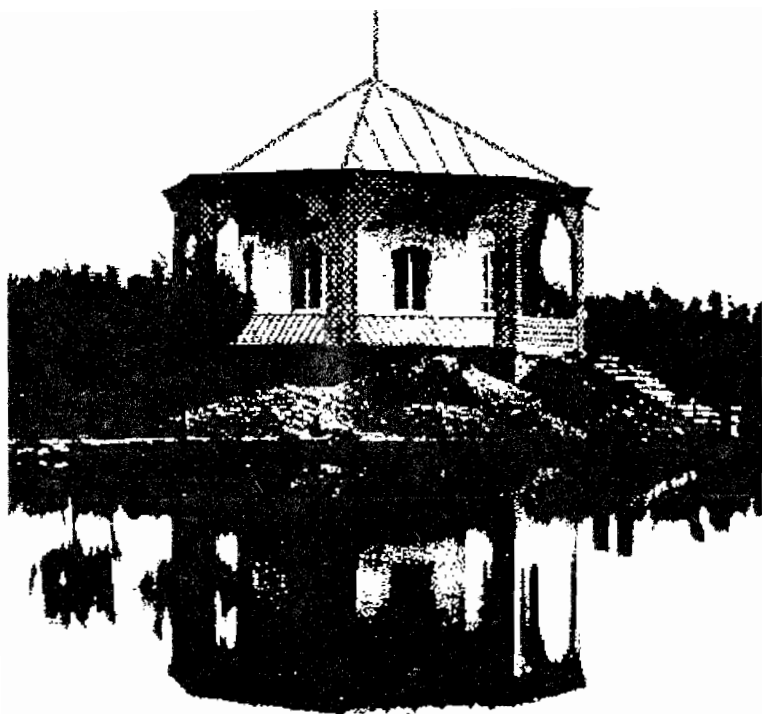
خیابان انقلاب - بین خیابان فخررازی

و دانشگاه شماره ۱۳۵۸ تلفن: ۶۴۶۵۹۷۰

حق چاپ برای ناشر محفوظ است.

شابک X - ۴۰ - ۵۹۸۹ - ۹۶۴ - X - 5989 - 40 - ISBN 964

به مادرم، مهر من
و مادرش، ماه من



اول این را روشن کنم که می‌خواهم برایتان قصه بگویم. یک قصه تاریخی. می‌توانید فرض کنید که اصلاً هیچ یک از شخصیت‌ها واقعی نیستند. راستی هم آنها افسانه‌اند، به خصوص خود «امینه». من در بعدازظهر یک روز پاییزی به فکر او افتادم. یعنی خودم نیفتادم، آن کسی من را به این فکر انداخت که حالا برای خودش کسی شده و بعید نیست به خاطر انتشار این کتاب علیه من شکایت کند. اما فکرش را

کرده‌ام. اگر وکیل بگیرد و مرا به محکمه بکشاند مدرکی دارم که نشان می‌دهد خودش با همان خط خرچنگ قورباغه‌اش به من نوشته که هر کار خواستم با این قصه بکنم. اگر حالا بعد از چند سالی که از او خبر ندارم بلند شود و ویزا بگیرد و بیاید ایران و جلوی من سبز شود و چشمان درشت سیاهش را به من بدوزد و بگوید: چرا اینکار را کردی؟ به او خواهم گفت: تو چرا مرا گول زدی؟ چرا بازیم دادی؟ پس یکی تو زدی، یکی هم من، بی حساب... بله؟

و او چه دارد بگوید جز آن که مثل دفعه قبل خودش را بزند به آن راه، یعنی کاریست گذشته، حالا بیا برویم به بسطام، به زیارت مزار بایزید. و بعد هم شروع کند با آن لهجه نیمه‌افغانی، نیمه تاجیکی خواندن: آن شنیدستم که روزی بایزید... و من هم بگویم بابا تو سعدی نخوان! و بعد بخندیم.

به هر حال فکرش را کرده‌ام، و تمام اطراف قضیه را سنجیده‌ام. تازه به شما که خواننده این قصه هستید ربطی ندارد. شما می‌خواهید یک قصه بخوانید و کسی هم یقه شما را نخواهد گرفت که چرا به کتاب تاریخی می‌گویید قصه، یا چرا به قصه می‌گویید کتاب تاریخی. پس قصه‌تان را بخوانید و بعد که تمام شد چشم‌هایتان را ببندید و کاری را بکنید که من کردم.

روزی که نوشتن این قصه تمام شد، اول دلم برای امینه تنگ شد. بعد برای قائم‌مقام و میرزاتقی‌خان امیرکبیر که در مسیر این قصه به ناجوانمردی کشته شدند و برای میلیون‌ها نفری که در این نزدیک به سیصد سال در این دنیا زندگی کردند. نمی‌دانم برای کدامشان کمی

گریه کردم. بعد رفتم و نوار یک آواز محلی ترکمنی را گذاشتم و نشستم به گوش دادن. و نمی دانم همان شب بود یا فردایش که با کامبخش و مریم و آطی جان راه افتادیم طرف ترکمن صحرا. رفتم برای چندمین بار تا شاید نشانه‌ای غیر از آن شال ترکمنی از این قصه در عالم واقعیت پیدا کنم.

این یک نیت قدیمی است. آدمیزاد یک عمر - یعنی صدها عمر - است که می‌کوشد شاید مرز بین افسانه و تاریخ، قصه و واقعیت، راست و دروغ، حق و ناحق را معلوم کند. هنوز که هنوز است پیدا نشده...

گفتم که در بعدازظهر یک روز پاییزی به فکر او انداخته شدم. بیست و چند سال پیش، یعنی سال ۱۳۵۵ خودمان که آن روزها به‌زور شده بود ۲۵۳۵ شاهنشاهی که همان سال ۱۹۷۷ میلادی باشد. در پاریس بود و در چایخانه هتل پرنس دوگال، در خیابان شانزله‌لیزه، یعنی نزدیک هتل ژرژ سنک، روزهای دلار هفت تومانی بود و ایرانی‌ها همه جا ریخته بودند و توی هر هتل بزرگ و گران قیمت، یا هر رستوران اشرافی سر و کله چند تا ایرانی پیدا می‌شد. من قرار داشتم با مهین بانو. و این مهین بانو همسر محمدحسن میرزا آخرین ولیعهد قاجار بود. همان کسی که رضاشاه از کاخ گلستان بیرونش کرد و داغ شاه‌شدن را به دلش گذاشت. در آن زمان سی و چند سالی از مرگ ناگهانی و مشکوک محمدحسن میرزا می‌گذشت. مرگ در لندن و در یک شب تاریک، در حاشیه یک خیابان ساکت، آن هم در سال‌های پایانی جنگ جهانی، برای هرکس که می‌خواست مشکوک

شود و هرکس که می‌خواست دنبال یک «قتل سیاسی» بگردد، امکانش را به‌وجود آورد. اصلاً بزرگان هیچ وقت به‌طور عادی و مثل آدمیزاد نمی‌میرند و همیشه حرف و حدیثی پشت سرشان باقی می‌ماند، به‌ویژه اگر مدعی تاج و تخت باشد و مثل محمدحسن میرزا که حدود ۴۰ سال داشت، در غیاب برادر شده باشد مدعی تاج و تخت قاجار. پس عجیب نیست اگر اسکاتلندیارد دو سه روزی جنازه را نگاه داشت و تحقیقات کرد. این که چیزی نیست در آن یکی جنگ جهانی که سی سال قبل از این یکی رخ داد یک اژدر آلمانی خورد به یک کشتی انگلیسی. درست موقعی که بهرام‌میرزا فرزند ظل‌السلطان (بزرگترین فرزند ناصرالدین شاه) داشت با فرمانده نیروی دریائی در کانتین کشتی صبحانه می‌خورد. ظل‌السلطان خسیس برای به‌سلطنت‌رساندن این فرزندش سرکیسه را شل کرده و ضمن مخالفت با برادرزاده‌اش - محمدعلی شاه - به‌مشروطه‌خواهان مدد‌ها رسانده و حتی از ستارخان و سیدعبدالله بهبهانی هم خواسته بود که زمینه را برای به‌سلطنت‌رساندن بهرام‌میرزا او فراهم آورند. پس چرا ماجرا مشکوک نباشد.

اگر در آن حادثه مشکوک جنگ جهانی اول، کمر ظل‌السلطان شکست و او دیگر قد بلند نکرد، در حادثه مشکوک مرگ محمدحسن میرزا چنین اتفاقی نیفتاد، بلکه همسر و فرزندانش بعد از مدتی توانستند بدون نگرانی به ایران بیایند و ملک و املاک خود را زنده کنند و با فرزند رضاخان هم بنای رفت و آمد بگذارند.

دور نیفتیم. در آن بعدازظهر پاییزی که با مهین بانو قرار دیدار

داشتم در پاریس، اوّل بار به خیال امینه افتاده شدم. و از آن پس بیست سال مدام با این خیال بودم و تا وقتی این کتاب را نوشتم و ندادم برای حروف چینی و انتشار آرام نشدم.

آن روز مهین بانو، دختر جوان ۱۵-۱۶ ساله‌ای همراه خود داشت که او را با نام «امی» به من معرفی کرد - نام فامیلش را هم گفت ولی به یادم نماند - اوّل تصور کردم فرزند یا نوّه یکی از دوستان فرانسوی اوست و با او به گردش آمده، اما بعداً معلوم شد که اصلاً امی مقصود این دیدار است و کار دیگری در میان نیست. مهین بانو برایم گفت که این دختر فرانسوی امسال وارد بوزار شده و دارد در تاریخ درس می‌خواند و قصد دارد روی تاریخ قاجاریه کار و تحقیق کند، مخصوصاً در مورد زنان قاجار. حرفی بود می‌زدیم. اوّل به نظر من جدی نیامد. تا آن که دخترک لب به سخن گشود و گفت در آرشیو وزارت خارجه فرانسه مدارک و اسنادی پیدا کرده در مورد زنی به نام امینه که مادر همه قجرهاست. یعنی مادر بزرگ آغامحمدخان. و قصد دارد موضوع تحقیق خود را با نقل سرگذشت او آغاز کند. تا این زمان «امینه» برایم فقط یک نام بود. ولی در روزهای بعد جور دیگری شد. افتادم به جمع کردن اطلاعات درباره این زن، امی هم اسنادی که گرد آورده بود برایم فرستاد.

سال بعد، یعنی درست در شهریور سال ۵۷ سفری کردم به پاریس. امی به دیدنم آمد. این بار قراردادی آورده بود که نشان می‌داد جدی پی‌گیر کار است. با امضای آن قرارداد متعهد شدم که قصّه امینه، زنی را که از حرم شاه سلطان حسین خارج شد و به عقد

فتحعلی خان قاجار درآمد، بنویسم. مهین بانو گفته بود که پدر امی یک فرانسوی کارخانه‌دار و ثروتمند است. با این حساب، لابد برایش مشکل نبود که چند هزار فرانک خرج رساله دخترش کند. بعد از امضای قرارداد، امی متن فرانسه و چند نامه امینه را در اختیارم گذاشت که هرکدام سرخطی بود و آدم را به شوق می‌آورد.

بهمن سال ۵۷ وقتی انقلاب به پیروزی رسید و تومار پادشاهی را در ایران به هم ریخت، چند ماهی در کارم فاصله افتاد، اما سرانجام در بهار سال ۵۸ سرگذشت امینه را تمام کردم و فرستادم برای امی. اما این فقط یک سرگذشت بود و امی برایم نوشت که بهتر است آن را به صورت قصه‌ای درآورم. این کار هم یک سالی طول کشید. در فاصله این یک سال باز هم او نامه‌ها و نوشته‌ها و سرخ‌هایی به دست آورد و برایم فرستاد که کار را کامل می‌کرد. به هر حال هرچه بود تمام شد.

تا روزی که خبر رسید مهین بانو را به بیمارستانی در پاریس منتقل کرده‌اند و چندان امیدی به زنده بودن او نیست. دو روز بعد از دریافت این خبر، نامه‌ای رسید از پاریس. نامه‌ای که مهین بانو آن را سه ماه پیش نوشته و در همان روزهایی که حالش دیگرگون شده، برایم پست کرده بود. با خواندن این نامه، دوباره پرونده «امینه» در ذهنم گشوده شد. نسخه‌ای از سرگذشت او را که برای خودم نگاه داشته بودم، دوباره خواندم. مهین بانو رازی را بر ملا می‌کرد که برای پی بردن به آن لازم بود ماجرای چهار زن دیگر هم پی گرفته شود: ماه رخسار (مهدعلیای اول) مادر فتحعلی شاه، جهان خانم (مهدعلیای دوم) مادر ناصرالدین شاه، بلکه جهان مادر احمدشاه و بالاخره خود

مهین بانو، به عنوان آخرین زنی از قاجار که جعبه امینه - حاوی وصیت نامه او، نامه هایش و مقداری سند - به او رسید.

حالا دیگر فهمیدن این که آن دخترک فرانسوی، آن سندها و نامه ها را از کجا می آورد، مشکل نبود. ولی مشکل آن بود که نه من امکان آن را داشتم که به پاریس سفر کنم، و نه نشانی از امی وجود داشت و نه مهین بانو زنده بود. چند بار نامه نوشتیم به آدرسی که از امی داشتم: پاریس ۱۶ - خیابان ویکتور هوگو - شماره ۱۱۲ اما جوابی نیامد. او نبود. و انگار تمام این ماجرا قصه ای بود و خیالی که باید از سر بیرون می شد. اما هرگاه که نگاهم به انبوه کاغذها می افتاد و نوشته هایی که در یک پوشه بزرگ محبوس مانده بود، باز آن زن (امینه) در نظرم زنده می شد و با آن اندام بلندبالا، سوار براسب می تاخت، به شکل یک کنتس اروپایی در می آمد، لباس مردانه می پوشید، غرق در جواهرات می شد، درویشی پیشه می کرد، از سالن پراهای اروپا به گوشه ترکمن صحرا نقل مکان می کرد و پای دوتار مختومقلی می نشست و به آواز ترکمنان گوش می داد و...

چنین بود که با خود عهده نهادم: اگر از امی تا ده سال خبری نشد این قصه را به چاپ خواهم رساند. اما کدام قصه. قصه امینه را؟ آری، اما وقتی قصه امینه را مرتب کردم، آخرین نامه مهین بانو در نظرم آمد. نه، باید قصه را پی بگیرم و سرگذشت آن چهار زن را هم باز بگویم. دست کم سرگذشت آن سه تا را که مطابق رسم و قرار امینه عمل کردند.

در حقیقت این نوشته وقتی منتشر می شود که چیزی به

سیصدمین سال تولد امینه نمانده. زنی که نامش در تاریخ‌نویسی مذکور این دیار گم شده است. درحالی که زمانی این قصه را می‌خوانید که بنا به محاسبه‌ای تخمینی چهار هزار نفر از نوادگان او زنده‌اند. ۲۲۰ سال از تاریخ این سالهای ایران را او و اولادش بر سرنوشت این ملک حاکم بوده و بر آن اثر نهاده‌اند.

پس، با هم می‌خوانیم؛ کتاب اول قصه زنی است با نام امینه و کتاب دوم قصه زنان دیگر.

کتاب اوّل



اگر قلعه بیگی اصفهان نیز، آن روز ماجرای فتنه دخترکان را پیش شاه نمی برد، باز دیر یا زود شاه صفوی وصف خاتون را می شنید. اصفهان با همه بزرگی به دوران شاه سلطان حسین صفوی کوچک بود و هر خبری در آن به گوش شاه می رسید. چه رسد به آن که دخترکانی شوریده باشند و کلانتر و سالار قزلباش را به بند کرده باشند. شاه در حرم بود که خبر را شنید.

زمستان بود، شاه صفوی که تن پوشی از پوست خبز بر دوش انداخته بود چون از اندرون به قصر ناز بهشت پا گذاشت، قزلباشان با لباس سرخ و یراق های زردوز لای درختان به چرخش افتادند تا از دور شاه را حراست کنند. قلعه بیگی که انتظام شهر با او بود، به خاک افتاد و رخصت یافت تا ماجراهای دیروز و دیشب را به عرض برساند. قلعه بیگی می دانست شاه کمتر لباس غضب می پوشد، پس بر شدت حکایت افزود. از سالار کلانتران اسیر گفت و فتنه دخترکان را از آن که بود، بزرگتر کرد. تا به آن جا رسید که این ها نمی توانند از زنان و کودکان باشند، چه بسا مردانند در کسوت زنان درآمده، چه بسا خبرچینانند و برای همین از شهر بیرون شده اند.

شاه به طعنه گفت هر چه باشند قزلباش و کلانتران را سرشکسته اند. و بعد به آرامی پرسید: «حالا چه می خواهند؟» قلعه بیگی با سری به زیر انداخته گفت: «باج و غرامت.» دیگر شاه نتوانست خنده خود را مهار کند. ماجرا را میرزاشفیع وزیر مهام به هم آورد. او قصه واقعی دخترکان را باز گفت که همه دختران سرداران و بزرگانند، نه بی سر و پایند و نه بی نام و نه خبرچین اند.

نوه میرزاشفیع هم در آن جمع بود، و هم او میرزا را با خبر کرده بود. وقتی میرزاشفیع ماجرای فتنه را باز گفت، اعتباری برای قلعه بیگی و نایبان و کلانترانش نماند. «غروب دیشب، بیرون دروازه شهر، آنان از دوشیزگان شکست خورده، و حالا چند تنی از آنان با سر و دست شکسته در خانه مانده اند.»

شاه با لبخندی، رو به میرزاشفیع پرسید: «حالا چه می خواهند،

گروگان به چه گرفته اند؟» میرزای پیر که نسل در نسل خود و پدرانش خادم دربار صفوی بودند، تعظیم کرد و نوشته‌ای از جیب به در آورد و خواند؛ نوشته‌ای منشیانه و لطیف بود، شاه را مسحور کرد تا آن جا که «غرض عرض ماجرا به حضور ملک جم جاه است و سر نهادن به حکم شاه، اگر حکم فرماید در افتادن به چاه».

و حکم زنان خاطی در آن روزگار، در انداختن به چاه بود، نه چون مردان دارزدن و یا فرو انداختن از بالای منار یا شکم پاره بستن به دم اسب چموش.

آفتاب در میان آسمان بود که شاه صفوی از زاینده رود گذشت و به جایی رفت که دخترکان یاغی در آن بودند و به این ترتیب به شرط نخست آنها گردن نهاد. در باغ نارون، چشمش به خاتون افتاد. همان بود که میرزاشفیع گفت. به بلندی که فقط قلعه بیگی به او می رسید و نه هیچ یک از مردان و قزلباشان و پهلوانان تیرانداز. در زیر حجاب و روبنده، جز همان بالای بلند چیزی از او دیده نمی شد.

قزلباشان و جان نثاران شاه صفوی دور ماندند. شاه و میرزاشفیع و امیر ناصرخان خزانه دار شاهی که او نیز دختری در میان ماجرا و در فتنه دخترکان داشت، سواره به میان باغ رفتند. و در آن جا سوار مستوره‌ای جلو آمد و چون امیر ناصرخان دست به سلاح خود گرفت که بیمناک از جان سلطان بود، دوشیزه روبسته دهان گشود و آشکار شد که معصومه، دختر شاه است از مادری یونانی، همان که سرگل فرزندان شاه بود و عزیز کرده او و به صد هنر آراسته. معصومه از اسب به زیر جست و به خاک افتاد که هم عرض ادب بود و عذر تقصیر و

کردند و به نماز ایستادند. دخترکی برای آنان مجمعه‌ای آورد و در آن غذا و شربت در قاب‌هایی با درپوش نقره. آن‌دورا اضطرابی نبود، جز آن که عاقبت کار را نمی‌دانستند.

خاتون برای شاه صفوی باز گفت که او و بیست تن دیگر از پردگیان، همه از بیت سلطنت و بزرگان دسته‌ای هستند که روز خود را چند سالی است به سه بخش کرده‌اند. علم می‌آموزند، یا سواری و تیراندازی و جنگ‌آوری و یا عبادت. و جز این کاری ندارند. خاتون در این زمان دوازده ساله بود. و شاه این را وقتی دانست که خاتون گفت در پانزدهمین سال از سلطنت آن مراد اعظم چشم به جهان گشوده، از مادری فرانسوی و پدرش امام‌قلی است.

دیدار این دوشیزگان، فتنه را از یاد شاه برده بود. وقتی به یادش آمد که خاتون اجازت خواست تا سالار کلانتران را به حضور حاضر کنند، سالار را نزار و کت بسته و سر به زیر آوردند و خاتون خود به خنجری دست‌هایش را گشود تا در برابر شاه به خاک افتد. و هم در این حال معصومه قصّه را باز گفت.

معلوم شد که سالار کلانتران پایتخت، هر روز که دخترکان به عزم سواری و تیراندازی و تعلیم از دروازه به در می‌روند، از آنها یک تومان رشوه می‌گیرد تا نامشان نپرسد و در دفتر ثبت نکند، تا آن روز که سالار با جمعی قزلباش مست به باغ آنان ریخته. آن‌ها دو قراول را کشته به میان جمع دخترکان یورش برده‌اند، به نیت سوء و قصد بدکاری. دخترکان قصد مقاومت داشته‌اند، ولی به تدبیر خاتون، برای آن که از تمامی قصد و نیت آنان با خبر شوند، به ظاهر چنین نموده‌اند که

بی‌دفاع‌اند و تسلیم. تا وقتی که نیت پلید آنها آشکار شده بر سرشان ریخته و بیست قزلباش و قراول و کلانتر را بی‌پا کرده و سالار کلانتران را به بند کشیده‌اند تا شکایت به‌شاه برند. معصومه برای سلطان باز گفت که همدستان سالار کلانتران برای مخفی ماندن ماجرای این رسوایی پیغام فرستاده‌اند و پنج صد تومان رشوه، برای خلاصی سالار خود پیشکش کرده‌اند، که قاصد را نیز دخترکان به‌بند کشیده‌اند با سکه‌های رشوه.

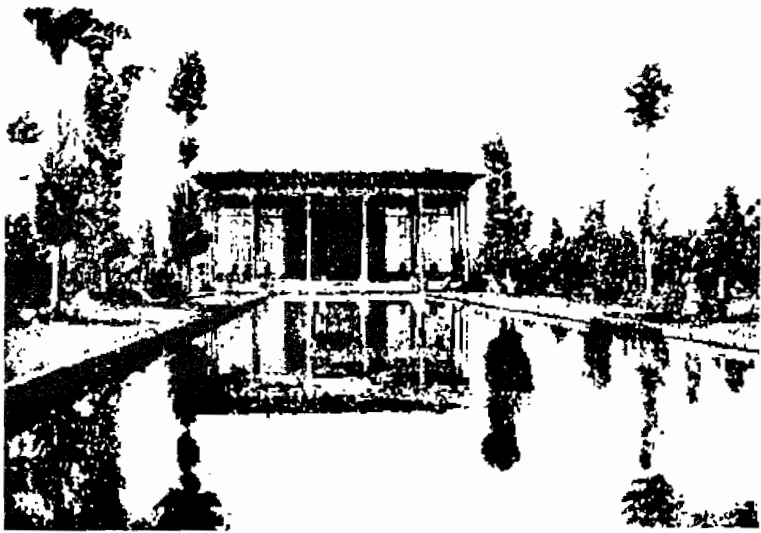
شاه که از شنیدن ماجرا، و آنهمه فسادى که در پایتخت او در کار است، چندان خشمناک بود که مدام میرغضب می‌طلبید، از معصومه پرسید چرا او را، پیش از این، از ماجرا خبر نداده است. معصومه برای پدر گفت که کلانتران و قزلباشان همه‌جا، و در حرم شاهی نیز جاسوسان و کارگزاران دارند، خوف آن بود که با فاش شدن آن که از حرم شاهی نیز کسی در این فتنه است، پیشاپیش نظر شاه را برگردانند.

شاه چون به‌یاد رقعۀ ای افتاد که میرزاشفیع خواند، از خاتون پرسید که رقعۀ را که نوشته و دیگر چه کس از ماجرا خبر دارد؟ خاتون باز گفت که خود نوشته است، جز آن که دخترکان همه نوشتن و خواندن می‌دانند و به‌چندین علم آراسته‌اند و دیگر آن که هیچ‌کس را از ماجرا خبر نیست.

پس آنگاه به‌درخواست خاتون، سلطان از طلب میرغضب منصرف شد و در باغ با آنان به‌ناهار افتاد. تا عصر شاه دست‌پخت آنان را چشید و با آنان گفتگوها کرد از کلام و نحو و از تاریخ ملل، از

کیمیا و جغرافیا، از قانون بوعلی تا شفا. و شنید که شعر می دانند و مثنوی معنوی می خوانند. آنگاه دریافت که این داستانی دیگر است و اینان به پردگیان و خواتین اصفهان شباهت نمی برند. اما از همه بیشتر مبهوت جنگاوری آنان بود. شاه به چشمان خود دید که آنان چسان براسب می جهند و می تازند، خنجر چنان می اندازند که شاخه را بردرخت می دوزد و کمان چنان می کشند که چشم باور ندارد. خاتون خود به تیری که از کمان نازکش برآمد، قمری را در هوا انداخت. دل شاه در آن قمری بود.

باغ نارون نثار خاتون و دخترکانش شد، و خاتون خود شکار شاه.



تا کار خاتون به حرم شاه و عمارت چلستون افتد، خواستگاران بسیار را از سر به در کرده بود، که زیباپسند و گزیده جو در اصفهان بسیار بود. گاه صیاد امیری، و امیرزاده‌ای بود و گاه یکی از عجزه‌هایی که به چشم باز و طمع انعام در میان شهر می‌گشتند تا غزالی چون او را رام کنند و به قفس حرمسرای شاهزادگان صفوی دراندازند. از این میان یکی، به گونه‌ای دیگر بود. محمود غلجایی از

اهالی قندهار فرزند میرویس و او فرزند شاه‌علم از خوانین و معتبران آن دیار.

روزگاری شاه سلطان حسین، گرگین خان از تبار شاهان گرجستان را که بر او یاغی شده بود، عفو کرد و به خدمت درآورد و فرماندهی کل قندهار را به او بخشید. گرگین خان تندخویی و خشونت را تنها طریق رام کردن افغانها قرار داد و پایه حکومت محکم کرد، همه مطیع شدند جز میرویس که ثروتی افسانه‌ای داشت و از راه تجارت با هند بر آن مکنت می‌افزود، و احترامی درخور به دست آورده بود و به حکم اصفهان، کلانتر قندهار هم بود. گرگین خان در مهار میرویس در ماند، پیامی به شاه فرستاد. با آن پیام میرویس به پایتخت احضار شد. اما در اصل حکایت آن بود که میرویس برادرزاده‌ای داشت گل‌خنده‌نام و به زیبایی در همه قندهار شهره. گرگین دل به او بسته بود و میرویس این آهو را به گرگ پیری چون گرگین گرجی نمی‌داد. گرگین کمر به قتل میرویس بست، ولی در قندهار جرئت آن نداشت. کار را به اصفهان حواله داد. میرویس حيله‌گر و سیاست در اصفهان به بندل و بخشایش و رشوه و تملق جایی برای خود گشود. باغی بزرگ خرید و سالی در آن ماند. محمود، فرزند کوچک میرویس، به عمر، یکی دو سال بزرگتر از خاتون بود. تیرانداز و اسب‌تاز و بی‌باک، اما تربیت نیافته و بیابانی. میرویس پس از چندی خانواده را در اصفهان گذاشت و خود به حج رفت. در آنجا فتوای تکفیر گرگین خان را از علمای اسلام گرفت و با سر پرسودا راهی اصفهان شد تا شاه و صدراعظم و وزیران را بفریبد. و راه به قندهار برد. از جمله آنان که در اصفهان فریب

میرویس را خورده به خوش طینتی وی گواهی می دادند، یکی هم خسروخان برادر گرگین بود که سارا مادر خاتون را به زنی داشت. میرویس برای فریفتن شاه و دربار اصفهان، خسروخان را فریفته و به خود مطمئن کرده بود. در این آمد و شدها، خبر از خاتون به میرویس و حرم او، از جمله مادر محمود رسید. روزی میرویس، خسروخان را پیام داد که دختری از تو برای محمود بستانم که تاج سر قندهار شود. اعتمادالدوله صدراعظم و شاه سلطان حسین نیز از ماجرا با خبر شدند. خبرچینی در گوش شاه خواند: «میرویس، برادرزاده به گرگین خان نداد و حالا برادرزاده از او می برد.» شاه که در حقیقت از گرگین خان دل خوشی نداشت از این مطایبه خوشش آمد و خسروخان رییس عدالتخانه را پیام داد که این وصلتی خوش است. خسروخان، دختری داشت سپیدچهره و کوتاه قد و فربه، جمیله نام. به تصور او، پاسخ مساعد به میرویس فرستاد. اما در روزی که حرم میرویس به خواستگاری آمدند، آشکار شد که نظر محمود قندهاری برخاتون است. خسروخان کار را آسان دید، ولی نمی دانست که خاتون، آن غزالی نیست که به دام غلجایی ها درافتد. ساحره ای که خبر می رساند، در گوش مادر محمود گفت: «خاتون پیام کرده است که من صبیۀ امامقلی ام، اختیار از خود دارم و آن سیه چرده چادرنشین (محمود) را می شناسم، او را آن قدر نیست که اسب هایم را تیمار کند.»

میرویس و ملدر محمود، دندان برجگر فشردند و چندی دیگر، به اذن شاه به قندهار راهی شدند. و این آغاز فتنه ای بود که ده سال بعد

به سرنگونی تاج و تخت صفوی کشید. میرویس در قندهار، گرگین خان را به کشتن داد و خود حکمران قندهار شد، پیام آوران اصفهان را کشت و سر از خدمت شاه صفوی گرداند. اما بزودی درگذشت و حکومت قندهار به برادرش رسید که خود شاه سلطان حسین دیگری بود. محمود، که در سر سودای اصفهان داشت، عمو را از حکومت به زیر کشید و سرکردهٔ افغانهایی شد که تنها نظر به اصفهان داشتند، آنجا که غزالی بود خاتون نام به خانه خسروخان گرجی. و محمود نمی دانست که غزال، معبود او، در این فاصله در قصر چلستون جا گرفته است.

در همهٔ سالها که محمود در ایران می تاخت، ویران می کرد، خون می ریخت و خیال اصفهان در سر می پخت. تا سرانجام اصفهان را در حلقهٔ محاصره خود درآورد. تنها یک بار طعم تلخ شکست را چشید، آنهم در مصاف با لشکریان قاجار بود، به سرکردگی فتحعلی خان آشاقه باش. نه محمود و نه فتحعلی خان ندانستند که با آن جنگ با خود چه کردند. و این جنگی بود، در نهایت بر سر خاتون که بی خیال در حرم شام سلطان حسین دست و پا می زد که قفس بشکند.



روزی که شیخ ساجد اصفهانی، شیخ الشیوخ دربار صفوی، خطبه خواند و خاتون صبیبه امامقلی را در چهارده سالگی به عقد نهمین پادشاه صفوی درآورد، نه چنان بود که با دیگر پردگیان حرم شاه کردند که در آن زمان بیش از دویست زن بودند از ترک و تاتار، گرجی و یونانی، عرب و افغانی، بلکه به فرموده، سه روز شهر را طعام دادند و عروس را در کجاوه از هر سو بسته‌ای در شهر گرداندند و هر صنف،

هدیه‌ای نثار کرد به فراخور.

این حکایتی بود که بر عروسان صفوی نمی‌رفت، گیرم این خاتون بود، پروردهٔ لایبرو لاندیر، و در دلربایی و افسونگری چون او، در هنر و صنعت جنگاوری صد چون او و در تدبیر و مکر، کس چون او نبود. آوازهٔ او و دخترکان همراهش، پیش‌تر از آن فتنه که شاه را به دام انداخت هم در شهر می‌گشت. خاتون به حرم سلطانی رفت، نه از آن که می‌خواست بلکه جایی بلندتر از آن در همه ایران نبود. سخن ماری پوتی در گوشش بود، «آن که در سر هوای پروازهای بلند دارد، باید در بلندترین قله خانه بسازد».

شاه، وقتی که پیام فرستاد تا خاتون به جمع زنان او بپیوندد، در پاسخ فقط یک چیز شنید: خاتون، چون دخترکان خود را همراه دارد و آنان لابد به عنوان ندیمه‌هایش باید همراه باشند، پس استدعا دارد که در کاخ چلستون سکنی گیرد.

چلستون، گرچه مجلل‌ترین کاخ‌های اصفهان نبود، و در این شهر، شاه نزدیک به پنجاه کاخ داشت که بعضی از چلستون بزرگتر بودند، اما محلی بود که در آن میهمانان محترم پذیرایی می‌شدند. صدراعظم و داروغه با اختصاص دادن این قصر به همسر تازه شاه مخالف بودند، اما در مقابل اشتیاق شاه کاری نمی‌توانستند. پس در چند روز چلستون آماده شد. خاتون، روز پیش از آن که منجمان ساعت را سعد بدانند و به عقد شاه درآید، به تماشای چلستون رفت. چندان که به شاه‌نشین رسید، روبنده را بالا زد و چشم‌های خود را بست تا ماری پوتی را تجسم کند که در این قصر، یک سالی مانند ملکه‌ها زیسته بود.

او قهرمان آرزوهای خاتون بود و الگوی او. به یاد آورد که چگونه آن زن فرانسوی در این قصر، هرکاری می‌خواست می‌کرد؛ شاه، صدراعظم و دیگران را به حضور می‌پذیرفت. خاتون، به یاد داشت که در شب اعدام پدرش، ماری پوتی، چون شیر خشمگین و غمگین در این قصر قدم می‌زد، فریاد می‌کرد و پا به پای او و مادرش می‌گریست و قسم می‌خورد که انتقام امامقلی را از آن کشیش می‌گیرد. خاتون نیز همین را آرزو داشت. تا این جا به قصر آرزوهایش رسیده بود، در همان جا که ماری پوتی ساکن بود. سخن آن زن فرانسوی را در گوش داشت. در سرش هواهای بلند بود. حالا دهها کارگر و بنا و درودگر و هنرمند در کار بودند تا چلستون را آماده برای او کنند. برای خاتون. مگر ماری پوتی نمی‌گفت خود را ارزان نفروش!

شاه، در چلستون با خاتون پیوند بست و شب‌هنگام دستگاه خواب او را بدانجا کشاندند، چنان که رسم بود. ولی چنان که رسم نبود تا هفته‌ای از چلستون به در نیامد. حتا زمانی که خاتون، با دخترکان خود به باغ نارون می‌رفت. بارها پیام از چلستون می‌رسید که انتظار از حد گذشت. شاه سلطان حسین عادت به انتظار نداشت و نه عادت به آن که چیزی بخواهد و در دسترس نباشد.

از میان زنان درباری که از فردای حضور در چلستون به دیدار خاتون می‌آمدند و در ساعتی که شاه به امور جاری سلطنت می‌پرداخت، در حوضخانه کاخ از خاتون دیدن می‌کردند. هیچ‌کس چون مریم بیگم نبود، او کوچکترین دختر شاه عباس [دوم] بود و در دستگاه سلطنت نفوذی بسیار داشت. هرگز شوهری نکرد و در دوران

سلطنت برادرش شاه سلیمان و فرزند او شاه سلطان حسین، در اصفهان فرمان «نواب علیه» به منزله فرمان شاه بود. کسی نمی داند، شاید همو در رسیدن خاتون به مقامی چنین بزرگ کارساز شد. پیرزن، در روزی که در کاخ چلستون به دیدار این تازه عروس رفت، او را خوب می شناخت و هم پدرش و پدر بزرگش را، پس این دیدار به تعارف و سخن گفتن های متعارف زنانه نگذشت. نواب علیه مریم بیگم شخصیتی قدرتمند داشت و در همان روز، بی پروا به خاتون گفت که اگر جوان بود کاری دیگر می کرد و اصفهانی دیگر می ساخت و نمی گذاشت شاه در حلقه غلامان و غلامبچه ها و زنان بی عنصر درباری گرفتار آید و درباریان و دیوانیان فاسدکار ملک و ملت را به اینجا بکشانند. او واقعه فتنه دخترکان در نارون را شنیده بود و حالا زبان به تحسین خاتون می گشود که چگونه داروغه و یارانش را رسوا کرده است.

سخنان مریم بیگم، آتشی در جان خاتون زد. او از ضعف دربار اصفهان و آشوب ها و ناامنی های کشور خبر داشت، اما باور نداشت که زنی چنین بی محابا به بازگویی ماجراها برخیزد، و از غضب شاه نترسد. اما مریم بیگم، زنی دیگر بود. او کسی بود که وقت مرگ برادر جرأت کرد و به بالین شاه سلیمان رفت و خبر مرگ وی را اعلام داشت. و در حالی که شاه سلیمان کسی را به ولایتعهدی اعلام نکرده بود، این مریم بیگم بود که از میان نه پسر برادرش، سلطان حسین را به پادشاهی رساند. و اینک همو بود که به خود لعنت می فرستاد که این شاه خوشدل و بی کفایت را بر ایران حاکم کرده است. پیرزن خوف آن

داشت که این برادرزاده، تاج و تخت صفوی را به باد دهد. و این نگرانی را برخاتون بازگفت که او را قابل دیده بود. وقتی مریم بیگم در چلستون به گفتگو با خاتون نشسته بود و ندا درآمد که سلطان به اندرون می رود، مریم بیگم، پیام فرستاد که اوست که با نوعروس در گفتگوست و سلطان بهتر است لختی منتظر بماند.

عشق و شیدایی شاه به خاتون که بزودی همه دانستند چونان دیگر زنان حرم گریه دست آموز نیست، وقتی با خبر نزدیکی او با ماده شیری چون مریم بیگم درآمدیخت، خواب اهل حرم و امیران و دیوانیان را آشفته. خواجه های حرم و غلامبچه ها، خبر به حرم شاهی می بردند که سلطان در سرای خاتون مسحور می نشیند و یا به دنبال تازه عروس خویش در باغ چلستون می رود و فقط گوش می دهد. از آن پس بزرگان پایتخت بسیار شنیدند که شاه می گفت «سال ها را به غفلت گذراندم».

خاتون برای پادشاه راحت طلب و نرم خوی صفوی که در ۲۳ سال پادشاهی جز چندباری، به اجبار و برای جنگ با مدعیان از حرم جدا نشده بود، چه می گفت. شاه سلطان حسین که از پشت هشت پادشاه و دلاورانی مانند شاه اسماعیل و شاه عباس آمده بود، هیچ از جلادت و دلاوری و سیاست پدران خود نشان نداشت. با همه احترام و قداستی که پادشاهان صفوی در بین مردم داشتند و با همه ارادتی که مردم فلات ایران به نخستین سلسله شیعه مذهب خود می ورزیدند، او کسی نبود که برای حفظ آنچه دیگر شاهان صفوی آورده بودند، کاری کند؛ جز دعا و استغاثه و استخاره.

روزی خاتون، که خود و دخترکان همانندش توانسته بودند بیست قزلباش و قراول را از پا دراندازند، برای شاه دل از دست داده گفت که مردی نمی‌بیند که در برابر جلادت دشمنان ایستادگی کند و از همین رو کمان می‌کشد و دخترکان را آماده کارزار می‌کند. شاه در پاسخ گفت همچون نواب علیه سخن می‌گویی!

شاه، اینهمه را می‌شنید و عشقش به خاتون فزون‌تر می‌شد. نواب علیه مریم بیگم هم این‌ها را مدام در گوش شاه می‌گفت ولی چاره‌ای نمی‌توانست. تا هوای رزم از سر خاتون به‌در کند، او را به تماشای نمایش جنگاوری قزلباشان می‌برد، و خاتون می‌دانست این‌ها مردمان بزم‌اند و فقط برق براق و نشان آنها چشم‌ها را می‌زند. پس از آن هفته در خلوت، زنان حرم سلطانی می‌پنداشتند خاتون دل به‌زر و زیور و مشاطه حرم می‌بندد و همچون آنان به حلقه دعانویسان و جادوگران و رمالان گرفتار می‌آید ولی چنین نشد.

در دومین روز از هفته‌ای که شاه و خاتون از خلوت چلستون به‌در آمدند، فرمانی چشم‌پردگیان حرم را از حسد درید و بازار رمالان و دعانویسان اصفهان را رونق بخشید. روزی بود که شاه، خاتون را به خزانه سلطنت برد. غلامان و خواجگان خبر رساندند که شاه، کلیدها و رمزها و مفتاح رمز خزانه را به خاتون سپرد و دفتر و دستک خزانه را که تا آن زمان نزد مریم بیگم بود به او داد و این نورسیده به جادویی شد سوگل و محرم رازهایی که جز پادشاهان صفوی کسی را از آن‌ها خبر نبود. و خاتون این مقام را بدون نظر مریم بیگم نمی‌توانست به دست آورد. در این مقام کاخی دیگر نیز نصیب خاتون

شد که بیست تن دخترکان او در آن جا گرفتند. بیست خانه اصفهان از نور خالی شد. حتا معصومه و زبیده، دو فرزند شاه نیز دل از مادر و حرم بریدند. حال دیگر صدور و قایم مقامان و مستوفیان نیز می دانستند که شاه صفوی، در حرم کسی را دارد که بر آنان سراسر است. سالی که چنان نومید آغاز شده بود، به نیمه نرسیده امیدوار می شد و کارهای سلطنت و دیوان به نظم و نسقی می رسید که خبر از مشرق رسید که بلوچها، ترکمنها، عربهای عربستان سر به شورش برداشته اند و افغانها، در دو جا، سپاه شاه را در هم کوبیده اند. این خبر را پیش از همه خاتون دریافت که در بازار و کاروانسراها آدم داشت و خبرها نخست به او می رسید. چنان که خبر درگیری فتحعلی خان رییس ایل قاجار با افغانها و شکست خوردن افغانها. روزی که خبر نزدیک شدن فتحعلی خان آشاقه باش به پایتخت رسید، از خوشترین روزهای سلطنت شاه سلطان حسین بود. اما امیران گریزان از جنگ و خو کرده به راحت اصفهان، شاه را از فتحعلی خان می ترساندند که بی اذن شاه به پایتخت می آید. ولی او چون سرداری، بلکه سلطانی فاتح می آمد تا سرسپردگی و اطاعت خود را از شاه اصفهان نشین ابراز کند و از او ستایش بشنود و فرمان پایداری بیشتر بگیرد تا دیگر بار به جنگ یاغیان برود. غافل که در اصفهان کسانی آماده بودند تا او را نیز همچون فتحعلی خان صدراعظم و دیگر سرداران، به زمزمه و فتنه ای سر زیر آب کنند. ترکمن قوی هیکل، تصور آن نداشت که در پایتخت شاه عباس، او را همچون پادشاهی پذیرا شوند. او که همه عمر در چادر ایلیاتی زندگی

کرده بود، به شهر، آنهم شهری چون اصفهان آشنا نبود. شهری که در هر گوشه آن هنرمندانی به کار بودند که حاصل کارشان در جهان یگانه بود. شهری که در کاروانسراها و خانه‌هایش تجار اسپانیولی، رومی، فرنگی، پرتغالی و انگلیسی خانه داشتند. و دو تجارتخانه معتبر هلندی و انگلیسی در آن به کسب پررونقی مشغول بودند که شعبه‌هایش از چین تا ماورای دریاها، همه جا بود. اصفهان شهر گنبدها و مناره‌ها، شهر کاشی‌هایی که تلالوشان آبی آسمان را حقیر می‌شمرد، شهر عالمان، شهر زرکوبان و مس فروشان، شهر نقاشان و شاعران و شیشه‌گران. شهری که به بوی بازار عطاران و صدای چکش بازار مسگرانش شهره در آفاق بود و هنوز پس از دویست سال سگه‌های شاه اسماعیلی رایج و پس از یک قرن بناهای شاه عباسی‌اش برپا. فتحعلی خان قاجار تا به اصفهان برسد در راه‌هایی که شاه عباس ساخته بود، راند و خود و سپاهیانش در کاروانسراهایی شاه عباسی، منزل به منزل بیتوته کردند. اما افسوس که تا از مشهد به اصفهان برسد، همه جا حاکمان گردنکش دید که به نام خود سگه می‌زدند، و اگر از ترس مردمی نبود که صفویه را به جهت سیادت و تشیع می‌پرستیدند، پادشاهان محلی نیازی به ذکر نام شاه سلطان حسین در خطبه‌ها هم نداشتند. آنها همه از برابر افغانها گریخته، یا خراج‌گذار آنان شده و یا به قتل عام وحشیانه افغان تن داده بودند. و برای خان قاجار چیزی غم‌انگیزتر از این نبود. او نمی‌دانست که در اصفهان نیز ماده‌شیری همانند او در افسوس است.

وقتی خان آساقه‌باش، در بالای عالی‌قاپو، در کنار شاه صفوی،

به تماشای نمایش قزلباش و توپ‌ها و سرداران خوش‌لباس شاه مشغول بود، ندید که در زاویه‌ای از میدان شاه، در جمع گروهی از خواتین روپوشیده، زنی بلندقد به تماشا ایستاده و تحسین‌کننده شہامت اوست.

در یک ماهی که فتحعلی‌خان، در اصفهان، میهمان محترم شاه بود، هربار که با شاه خلوت کرد، از او شعر و عرفان شنید و دعا و مناجات، و نمی‌دانست که تازه این شاهی است که از چند ماه پیش، خاتون مدام درگوشش حماسه‌ها می‌خواند و او را از مشیران و امیران ترسو و دنیاپرست می‌ترساند و او را از عاقبت این بی‌حالی باخبر می‌کند.

در این فاصله، یک باری فتحعلی‌خان با جمعی از سپاهیان خود از اصفهان بیرون رفت تا بر اساس خبری که رسیده بود با افغان‌ها جنگ کند. محمود نبود و گروهی از سپاه او بودند و باز فتحعلی‌خان آنان را گوشمالی داد و سر سرکرده‌شان را به اصفهان آورد. اما شاه را زهره تماشای سر بریده نبود. به تحسین و انعامی به خان قاجار و سپاهیانش بسنده کرد. این دلاوری، سران قزلباش و مشاوران شاه را غضبناک‌تر کرد، آنان درگوش شاه می‌خواندند که این خان قجر در سر هوای سلطنت دارد. اما در پنهان خاتون و مریم بیگم که از این دسیسه‌ها خبر داشتند، توطئه اشراف و امیران را خنثی می‌کردند.

دیگر فتحعلی‌خان، مفتاح مشکلات پایتخت شده بود. او خبر داشت که سلطنت را در پشت پرده، حرمسرا می‌گردانند، ولی خبر نداشت که در گفتگوهای خلوت شاه و خاتون چه می‌گذرد. خاتون

نظر به گشودن در خزانہ و تقویت خان قاجار و گماردن او به امیرالامرایب داشت. او اینک می دانست که خزانہ شاهی خالی نیست و می گفت این همه اگر به کار حفظ مملکت نیاید، به چه کار می آید.

آن چه امیران و سرداران را نیز همچون اهل حرم، از این ساحره بلندبالا می ترساند، خفیه خانه او بود که خواب را از چشم اصفهان می ربود. خاتون، یک ماهی بعد از آن که به چلستون رفت، دریافت که دستگاه سلطنت، با همه عرض و طول و عظمت، در بی خبری است. و سرداران و سالاران خبرهایی را که از سراسر ممالک محروم می رسد، چنان به شاه سلطان حسین می رسانند که می خواهند، و در زمانی می رسانند که خود می پسندند. و این همه را بدان بهانه می کنند که دل شاه رحیم نلرزد و عیشش مدام باشد. به توصیه خاتون، شاه خفیه خانه ای بنا نهاد که به ظاهر تحت امر خسروخان، ناپدری خاتون بود و در نهای خاتون آن را می گرداند. نخستین جرقه ای که از خفیه خانه بیرون زد، امیرالامرا و نایبان او را در آتش انداخت. خفیه نویسان خبر رسانند، هفت توپ ریز و توپساز فرنگی که به خرج خزانہ در اصفهان مستقر شده اند، توپ برای کمپانی انگلیسی و کمپانی هلندی می ریزند و شراب به خزانہ خانه امیرالامرا می فرستند!

خبر خفیه خانه و خفیه نویسان که در سراسر ملک و مملکت پراکنده شده بودند، از اصفهان به شهرها رفته بود و حاکمان نیز خود را در امان نمی دیدند. و این همه بی مشکل نمی گذشت. بارها اهل حرم، به اغوای امیران و سالاران در گوش شاه خواندند که این بلندبالا، چون

پدرکشته است، با شاه از در راستی در نمی آید و در اندیشه برانداختن شاه است. شاه، این ها را می شنید و به خاتون باز می گفت و باز بیشتر به او دل می بست. یک بار شاه را با خبر کردند که خاتون و دخترکان جمع او از راهی مخفی به بیرون دروازه می روند و چه ها می کنند. این بدگویی می توانست سر خاتون را در سینی اندازد، یا تنش را در چاه که این سزای پردگيانی بود که به شاه متعصّب خیانت روا می داشتند. اما خاتون خود پیش از این راز آن نقب را که خانه امامقلی را به بیرون دروازه شهر می برد، با شاه گفته و شبی نیز او را نهانی بدان جا برده بود. و این رازی بود که فقط بر شاه گشوده شده بود.

با این همه، شاه آسودگی طلب را تاب آن نبود که به خواهش خاتون و مریم بیگم هفتاد توپ به فتحعلی خان قاجار دهد و او را به امیرالامرای لشکر بگمارد و به دفع افغانها مأمور کند. می پنداشت به فرمانی حاکمان ولایات را به دفع محمود افغان امر می دهد و آنان سر فرزند میرویس را، هروقت می توانند برسینه اش بگذارند.

سرانجام، پیدا نیست که خاتون طمع از شاه برید و یا شاه سلطان حسین خود به این تدبیر افتاد. هرچه بود در پایان شبی دیجور از گفتگوی آن دو چنین حاصل شد که شاه، که می خواست بیش از این فتحعلی خان را امیدوار نگذارد و او را مرخص کند، خاتون را به او بخشید. تا پیش از آن چنین تدبیر رفته بود که شاه یکی از دختران خود را به همسری فتحعلی خان در آورد تا بدین گونه وی را پاداش دهد.

فتحعلی خان می دانست هدیه ای از حرم شاهی به او داده می شود، این رسم بود و نصیبی بود که فاتحان وفادار می بردند و حلقه ای بود

که آنان را به دربار می‌بست. ولی نمی‌دانست کدام یک از زنان یا دوشیزگان حرم با وی همراه می‌شوند. وقتی میرزاشفیع به کاخ محل پذیرایی خان آشاقه‌باش رفت و مژده مرحمت شاه را به او رساند، فتحعلی‌خان ندانست چگونه آن خبر خوش را باور کند. و خواست انعامی به آن وزیر پیر بدهد که میرزا خود به سخن آمد و گفت نواده‌اش با خاتون همراه است و از خان قاجار خواست، با او مانند پدری رفتار کند. تازه فتحعلی‌خان دانست که همراه خاتون، گروه او، دخترکانی که روزی فتنه خوانده می‌شدند و حالا سیت دلاوری و تدبیرشان همه جا رسیده بود نیز در حلقه می‌آیند.

شیخ‌الشیوخ، وقتی عقد شاه و خاتون را گشود، شاه خود حاضر نبود و میرزاشفیع به وکالت اشک برچشم آورد. شیخ چیزی نداشت تا بگوید، همه قرار را شب دوشین شاه خود با خاتون نهاده بود. اهل حرم هم چندان شادمان بودند که ندانستند از خزانه چه‌ها به در رفت و خفیه‌خانه چه شد و چه قرار افتاد. از چشم آنان این قدر بود که دعاها و جادویشان اثر می‌کرد و خاتون از اصفهان دور می‌شد. چنان که با همه کنجکاوای از گفتگوهای شب آخر شاه و خاتون چیزی در نیافتند. بسیار حکایت‌ها رفت. از تصویر آینده که خاتون در برابر چشم شاه در آخرین شب شوهری باز کرد؛ و از تدبیر او برای حفظ این دودمان سیادت انتساب.

وقتی خاتون از چلستون می‌رفت، دارایی او نه فقط آن گوهر و مایه‌ها بود که از خزانه شاه اسماعیل و شاه عباس به در آمد، بلکه گروهی بود که با خود می‌برد. خاتون که با رفتنش بهشت از اصفهان

رفت، و راحت از دل شاه صفوی، در سر خیال‌های دراز داشت و فقط از آن رو بدین سفر و زندگی تن داد که می‌دانست اصفهان، با بودن شاه سلطان حسین، جای پروردن آرزوهای او نیست. عقابی بود که باید از بلندی‌های البرز می‌گذشت و به کناره خزر می‌رسید، تا در آن جا امان گیرد.

فتحعلی‌خان، در پشت پردهٔ چوبی نقاشی خانهٔ خسروخان به گفتگو با خاتون نشست. یک روز پس از طلاق از شاه، پیدا بود که دختر امامقلی به کدام کس تعلق دارد، ولی مطابق موازین شرع باید صد روز در انتظار می‌ماند؛ در این فاصله، پردهٔ چوبی مشبک حجاب گفتگوی آنان بود. خان فخر که با خیالی دیگر به اصفهان آمده بود و با حالی دیگر از زاینده‌رود جدا می‌شد، سر آن نداشت که حدی و شرطی برای خاتون بگذارد و آمده بود تا از او بشنود. و در همان لحظات کوتاه، چنان غرق و محو در کلام خاتون شد که ندانست برای چه کار آمده است. خاتون برایش گفت که می‌داند در فلات ایران چه می‌گذرد و در سر او چه‌هاست. و چون از ماجراهای دور و نزدیک گفت، از فارس، عراق، خوزستان، مکران، هرات و قندهار، آذربایجان، بغداد و روم، هند و افغان، خراسان و مازندران، فتحعلی دانست که از این پس نه تنها دل، بلکه عقل خود را نیز باید بیازد. خان قاجار، فقط توانست از وحشت خود بگوید؛ وحشت آن که زندگی چادرنشینی و صحرانوردی ایللیاتی به مذاق غزالی که در باغهای اصفهان پرورش یافته خوش نیاید. جواب غزال این بود: «درمیان آنچه می‌بریم، متکای پرنیان و لحاف دیبا ندارم، سری دارم و همسری

خواهم داشت که سر بر سنگ می‌گذاریم و لحاف آسمان بر سر خواهیم کشید که خداوند حافظ و راحتی‌بخش آنهاست که غیرت و شرف در سر دارند.»

فتحعلی خان وقتی دانست شاه صفوی او را به بهترین عطایا پاداش داده است، نامه‌ای نوشت و فرمانی برای کدخدایان ایل و طایفه آشاقه‌باش که در غیاب او تنها از خاتون فرمان برند و رفت تا به فرمان شاه در نزدیکی همدان با افغان بجنگد و از راهی دیگر خود را به استرآباد برساند. می‌خواست زیده جنگاوران خود را همراه قافله عروس خود کند که خاتون نگذاشت و گفت «من خود اگر اجازت داشتم به میدان جنگ می‌آمدم. خان همه دلاوران خود را همراهی کند که ما دفاع از خود را می‌دانیم و می‌توانیم». با این همه قافله‌ای که از اصفهان بیرون رفت، دویست تن بودند و فرمانده‌شان بالابلندی سوار بر یک اسب کرم شبق رنگ با یال و دمی سرخ.

قافله‌ای که خاتون را می‌برد، شبی را در باغ نارون ماند تا طلوع سپیده‌ای به راه افتد. در آن‌جا ابتدا قاصدی رسید از سوی شاه، با خلعت و ابراز مرحمت. و بعد فتحعلی خان رسید که به دستبوس شاه رفته قرآنی مهر کرده به قصد تأکید وفاداری و اذن سفر یافته بود.

شب آخر، در باغ نارون، یک بار دیگر از پشت چادر، فتحعلی خان با خاتون سخن گفت. وصیت کرد و وداع. خاتون مسیر را گفت. راهی که هموار و مستقیم نبود. خاتون می‌گفت این راه را برگزیده است تا جلب نظر افغانها را نکند. گرچه آنها به سادگی و در هیأت یک کاروان مسافر می‌رفتند.

فتحعلی خان پای رفتار نداشت، ولی می دانست که سپاهیان در انتظارند، آنها می بایست شب از محدوده اصفهان دور شوند. وقت برخاستن دعایی خواند و شنید که صدا از آنسوی پرده می گوید: «مرا به چه نام می خوانید؟»

مرد دلاور ایلاتی از نفس ماند: «به نامی که در وقت آن ولادت سعید در گوشتان خوانده اند.»

صدا از پشت پرده آمد: «نه. مرا نامی بده. تو نامی بده که از امشب به آن نام خوانده شوم.»

فتحعلی پیام محبت را شنید و دانست این زن می رود که اصفهان را، و گذشته را از خود دور کند. گفت: «بر این اندیشه نبودم.»

این بار صدا زنانه و آمرانه گفت: «اینک باش!»

فتحعلی خان، دلاوری از کف داد: «امین و مونس و محرم من.»

صدا گفت: «امینه ام خواندی؟»

فتحعلی خان در دل گفت: امینه...

و خاتون، امینه شد.



قافله‌ای که امینه، سالار آن بود و یکی از عموزادگان فتحعلی خان سردسته قراولان آن، در دو هفته از کوه‌های البرز گذشت و به سرحد استرآباد نزدیک شد. به خواست امینه، نه دشت‌ها، نه کوه‌پایه‌ها و نه رودهای خروشان شتاب قافله را نگرفت. تنها در کنار شهرها متوقف می‌ماندند، برای شبی و روزی و هر بار امینه با چهار پنج مرد و زن، همچون مسافران ساده‌ای از مردم رهگذر، به شهر می‌رفتند و سر و

گوشی آب می دادند. دوبار درری و قزوین، برای عبور از دروازه ناگزیر به معرفی خود شدند و با فرمانی که همراه داشتند، مورد استقبال حاکم و داروغه و بزرگان شهر قرار گرفتند که از اصفهان فرمان داشتند تا قافله امینه را اکرام کنند. در این گذرها، امینه که از دوران کودکی از اصفهان به در نیامده بود، به اوضاع و شرایط مردم آشنا می شد، تا مأموران آذوقه و توشه راه می خریدند، او نیز سوقاتی می خرید و تصور خود را از کشوری که متعلق به آن بود، کامل می کرد. هربار غمگین تر می شد چرا که دیگر نشانه های سقوط و تباهی، ناامنی و نارضایتی چیزی نبود که از نظرش پنهان بماند.

هنوز چشمانش به خرّمی سرزمین های ماورای البرز و سبزی جادویی آن و رطوبت هوایش خونکرده بود که خطر را تجربه کرد. در نزدیک گلوگاه در کنار رودی خوش آهنگ و خوش آب اطراق کرده، چند چادر برپا داشته بودند. بالادست که امینه و ندیمه گانش در آن جا داشتند، با تجیری بزرگ، از جایی در فرودست که بقیه قافله از سواران و غلامان و شترانان و باربران در آن مسکن گرفتند، جدا می شد. دیگرها بر بار بود و اجاق ها دودکنان. در جمع خواتین، زنان خسته از اسب سواری و نشستن بر کجاوه، بند از چادر و روبنده برداشته به آب رود صفایی دادند، و به رسم موعود، ابتدا چادری سفید بر سر انداختند و ایستادند به نماز، تا پس آن گاه به نرمش و ورزش بروند که کار هرروزه آنان بود که در جست و خیز موزون استاد بودند. پس به طعام می نشستند بر سفره ای بلند، و آنگاه، اگر خستگی مجالی می داد، دف و تنبور به کار می آمد. آنان در طرب زنانه و خلوت خود که

دور از چشم نامحرمان برپا می‌شد، خستگی راه و غم دوری از خانمان را از دل به دور می‌کردند و پس در چادرهای خود می‌آرمیدند. آن شب، خواجه صدیق، خواجه امینه پاس می‌داد که کسی از غریبه یا اهل قافله به حریم حرم نزدیک نشود. دورتر از او دو قراول تفنگ به دوش در دو جانب راه جنگلی پاس می‌دادند. مهتاب از لای شاخه‌های درختان سرک می‌کشید و خواجه صدیق تنها غریبه حاضر در بزم شبانه پردگیان بود که ناگهان سایه‌ای بر سر قراول اول پرید و سایه‌ای دیگر بر قراول دوم افتاد، آنان مجال نیافتند و نه خواجه صدیق فرصت فریاد.

رخسار، با عباى حریر سفید در رقص بود و دف در دستان گلین ترکمن در گردش که ترکمنان راهزن بر سر جمع ریختند. در لحظه‌ای برق قمه‌های آخته در زیر نور مهتاب درخشید و چادرهای سفید در هم پیچید، ناله و فریاد به هم آمیخت. امینه بر مخدّه‌ای تکیه داده بود که دید مهاجمان به چه چالاکی کیسه بر سر هر کدام از دختران می‌اندازند و با بندهایی که از کمر می‌گشایند دست و پایشان می‌بندند. پیرزنان و کنیزان از وحشت بی‌حال شدند و نشنیدند که امینه به زبان فرنگان چه فریاد کشید. و این زبانی بود که جز او دخترکان همراهش هم می‌دانستند. امینه می‌دانست که ترکمن‌ها زنان را نمی‌کشند، بلکه اسیر می‌کنند تا در آن سوی آب بفروشند. به صدای او، دخترکان انگار که بارها چنین صحنه‌ای را تمرین کرده و در انتظار آن بودند، در یک لحظه از زمین به پرواز آمدند و به فریادی آوازمانند، از کنار و بالای ترکمن‌های مهاجم نمد برپا جهیدند و

پربندند و هرکدام به سوی چادری. این کار چنان برق آسا شکل گرفت که چشمی از نامحرمان نتوانست راز آن را دریابد. مهاجمان که هشت ترکمن بودند، اسیران را رها کردند. امینه هنوز بر مخدّه تکیه داشت که هریک از راهزنان به دنبال جمعی از دخترکان به چادری فرو رفتند. امینه در نور مهتاب، به آرامی تمام تب و تاب چادرها را می نگریست که یکی می افتاد و دیگری از سویی فراخ می شد و سایه چادرها در مهتاب، کج و راست می شد. و هنوز دقایقی نگذشته بود که از هر چادرگیسوافشانی بیرون آمد قمه ای در دست و صیادی گرفتار و کت بسته به دنبالش. کلاه های پوستی مهاجمان، بازچه دخترکان بود که گویا به نمایشی مشغول بودند. یکی بر آن کلاه پا می کوبید، دیگری کلاه را بر سر قمه ای کرده بود، یکی کلاه را خود بر سر نهاده و به دیوی مانند شده بود. و هنوز امینه از جای نمی جنبید و تکیه بر مخدّه داشت. تا وقتی که برخاست و سر ترکمن های اسیر نشسته بر خاک به تماشای بالای بلند او، رو به آسمان شد. جز یکی همه جوان بودند و گیسوان سیاهشان برشانه افتاده بود.

امینه از آن ها، به زبان ترکان پرسید: «خونی ریخته اید؟» و در سکوت آن ها به یاد خواجه صدیق افتاد. به اشاره اش، کنیزان رفتند و بعد از لحظاتی با خواجه آمدند که دهانش را بسته بودند و دست هایش را.

باز امینه گفت «خدا کند خونی نریخته باشید، وگرنه تمامتان را سر می برم.» و با این کلام خنجری از آستین بیرون کشید و آن را به چشمان آن ترکمن نزدیک کرد که از همه درشت استخوان تر بود. ترکمن پیر

به خاک افتاد به استغاثه که پسرش را نکشد.

بقیه نیز وقتی دانستند که این بالابلند عروس فتحعلی خان آشاقه باش است، لرزه بر تنشان افتاد. آنها هم به خاک افتادند. پیرمرد به التماس افتاد که دو پسر در رکاب خان دارم. مرا...

امینه نگذاشت که کلامش را پایان برد و با خنجر خود بند دستان او را و سپس دستان دیگرشان را گشود و فرمان داد تا به هر یک سگه‌ای دادند و خواجه آنها را نزد اسب‌هایشان برد که نم‌پوش در پایین دست رود گذاشته بودند.

ساعتی بعد هشت ترکمن سوار بر اسب، به تاخت رو به سوی آق‌قلعه بودند تا پیشاپیش به ایل خبر برند که عروس خان در راه است. تا آوازه عروس پیش از او در همه استرآباد پخش شود.

چنین بود که پیش از آن که قافله به سیاه‌جو برسد، حکایت عروس فتحعلی خان و همراهان او با شاخ و برگ و اغراق‌ها در همه جا پیچیده بود.

دو روز بعد، قافله به خیابان شاه‌عباسی افتاد و دو روزی را در جاده‌ای ره سپرد که در دل جنگل بود و افرا و سپیدار و کاج بر بالای آن دست به هم کرده بودند؛ چنان که خورشید را مجال آن نبود که برکف خیابان افتد. در خاک استرآباد، هر جا چشمه‌ای پذیرای آنان بود، برای شبی. تا وقتی به نزدیک استرآباد رسیدند و در آن جا صدها ترکمن رسیدند، زن و مرد. هلهله‌کنان، که آمده بودند تا عروس خان را به سنت ترکمنان به‌اوبه‌ مادر فتحعلی خان برند.

چادر سپید فتحعلی خان را بستند و ندیمه پیر امینه در آن شد تا

جامه‌ای را که خانمادر فرستاده بود، برتن عروس کند؛ جامه ترکمنی با کلاه‌ی که بر هر ریشه آن سگه‌ای می‌درخشید. آن سیاه‌چشم بالابند، چندان که از چادر خان به‌در آمد، امینه آشاقه‌باش بود و اثری از خاتون اصفهانی در او نمانده بود. دخترکان با دف و فریاد با زندهای ترکمن آشاقه‌باش در آمیختند و آسمان به شادمانی نم می‌بارید و پای کرن شبق امینه در گل بود.

آنان، به این طمأنینه وارد کرسی حکومت فتحعلی‌خان شدند. امینه، یک راست به‌اویه خانمادر رفت که دلش در هوای دیدن عروس به‌در بود. شب را در همان چادر ماند، کنیز را مرخص کرد که «خان کنیزی از شهر برای مادر فرستاده است». پیرزن ترکمن طعم ظرافت زنانه نچشیده بود. سوم روز نیز تا خانمادر به عمارت خانی نیامد و در آنجا جا نگرفت، امینه از او جدا نشد و به بنای شاه‌عباسی که به دستور خان برایش مهیا کرده بودند، پا نگذاشت. او شبی پس از ورود، خانه دل بی‌بی ترکمن را فتح کرده بود.

امینه از فردای آن روز کار آغاز کرد. دومین قلعه‌ای را که فتح کرد طایفه یوخاری‌باش بود. دو طایفه دیر زمانی بود که با هم به اختلاف بودند و روزی بر آنان بی‌ماجرا و نخوت و نزاع نمی‌گذشت. رودی که در میان این دو طایفه جاری بود، مدام خونین می‌شد، تا آن روز که امینه از آن گذشت، سرخودی و فقط به‌اجازه خانمادر که او را از زیر قرآن گذراند با پیغامی برای خواهر خود که همسر خان بزرگ یوخاری‌باش بود.

یوخاری‌باش دیدند که چهار زن سوار با دو قاطر که بر آن باری زده

بودند، از آب گذشتند و به میان اروغ آنان می آیند. و ندانستند. و با نگاه پُرسان آنان را دنبال کردند و آرام آرام آن چهار اسب سوار را تا کنار اوبهٔ خان یوخاری باش رساندند. در آن جا خالهٔ فتحعلی خان در انتظار بود، و باور نداشت که عروس خواهرش به دیدار یوخاری باش آمده است. اما امینه آمده بود با هدایایی برای خان و زنان یوخاری باش. هدایای آورده از اصفهان را تقسیم کرد و شب را در آن جا ماند. صبح از دشمنی دو طایفه قاجار چیزی نمانده بود.

دو روز بعد دو طایفه، به هم دختری دادند و ستانند و با دایره و دهل و نقل و شیرینی رنگ کینه از دل ها زدودند. و انیس یکی از دختران اصفهانی از جمع یاران امینه نیز به اوبهٔ پسر کوچک خان یوخاری باش رفت تا عقد محبت را محکم کند. شبی که خواهرش خانمادر پس از سالها، در عمارت شاه عباسی به دیدار خواهر و عروس او رفت، از آسمان ستاره می بارید و در تمام ایل قاجار، چادری نبود که در آن به مهر امینه گفتگویی نبود؛ چه رسد به وصف عمارتی که به خواست او در کنار چنار قدیمی و محترم ساره آغاز کردند تا محملی باشد و زیارتگاهی که در آن دو طایفه شب های قدر را با هم به سوگواری اهل بیت بنشینند و تعزیه برپا دارند.

سه ماه از روزی که فتحعلی خان در باغ نارون خاتون را دید و او را امینه نام داد، می گذشت که خان به قشلاق آشاقه باش نزدیک شد. در این فاصله، در وفای به عهدی که بسته بود هر ده روز پیکی فرستاد و در آن، حال و روزگار خود باز گفت. هربار در پاسخ نامه ای رسید که آتش او را برای رسیدن به استرآباد تیزتر کرد.

جز پیک فتحعلی خان، هر هفته پیکي هم از اصفهان به استرآباد می‌رسید، و از وضع پایتخت صفوی خبرها و نامه‌ها می‌آورد. و با هر پیک، بارهایی می‌رسید که بخشی از آن به صندوقخانه امینه می‌رفت و بخشی بین دخترکان اصفهانی و حلقه‌ای از دختران قاجار که در قشلاق گرد امینه جمع آمده بودند، تقسیم می‌شد. تا خان برسد، جمع دخترکان امینه، به‌سی و چند رسیده بود. دخترکان ترکمن هنرهای خود را به همراهان امینه می‌آموختند و از آنان درس سواد می‌گرفتند و خواندن قرآن، سوارکاری و تیراندازی و دفاع شخصی.



دومین روز از ماه رمضان بود، نزدیک غروب، ولوله‌ای در آشاقه‌باش افتاد. خان فاتح با سپاه خود باز آمده بود. و در این زمان یک روز از صد روزی مانده بود که می‌باید بگذرد تا وی بتواند متعلق به فتحعلی‌خان شود. کسی این را نمی‌دانست و همه بر این خیال بودند که این عروس، در اصفهان به تصرف آن داماد درآمده است. فتحعلی‌خان خود، آن صد روز را بر پشت زین و زیر سقف آسمان

گذرانده و به هر جنگ و خطر تن داده بود تا زمان بگذرد. زمانی که در چشم او به آرامی می‌گذشت و کس نمی‌دانست در خانه دل خان چه می‌گذرد؛ از شور و شیدایی و آرزوی وصال. از هر جنگ، پربهاترین غنیمتی که یافت برای کسی گذاشت که نمی‌دانست در ایل چه می‌کند و با زندگی ایلیاتی چگونه می‌سازد.

طایفه‌ای که فتحعلی خان هشت ماه پیش گذاشت و رفت این نبود که در آن غروب در منظرش ظاهر شد. دشت نیز آن نبود و اهل طایفه نیز. در منظر او، یک سو مردان روزه‌دار شادان صف کشیده بودند و دورتر از آن زنان در صف‌های مرتب. همه جمع با دیدن خان و مردان طایفه هلله‌ای سر دادند که در لحظه‌ای همه مرغان دشت را به هوا پراند. خان را تمام ایل قاجار که دشمنی‌های درون خود را به دوستی بدل کرده بودند، مانند سرداری فاتح به پیشواز آمده بود. مگر نه آن که در آن روزها و شبان امینه در گوش زنان ترکمن خوانده بود که در تمام فلات ایران، مردمی به لیاقت و بزرگی بزرگ آنها نیست و دلاوری به دلاوری مردان آنان. ایل با غروری تمام مردان خود را به پیشواز آمده بودند.

فتحعلی خان و سپاهش، نرسیده به قشلاق ایل، تن به زلال چشمه‌های آب چشمه سر راه سپرده، صفایی داده و گرد ماه‌ها جنگ و سفر را از خود دور کرده بودند. افطار همگی میهمان خانمادر بودند. فتحعلی خان نشسته بر بالای سفره مردان، دل در هوای سفره کنار داشت که می‌دانست در آن بلندبالایی سیاه چشم شمع جمع است. دل در وجودش نبود، به خصوص که خانمادر در همان دقایق اولی که

پسر را در اوبه سفید پذیرفت، هرآنچه باید در وصف عروس خود گفت. چه خیال خامی! فتحعلی خان خوف آن داشت که امینه و دخترکان اصفهانی، پرورده شهر، چادر و زندگی صحرائی و ایلیاتی را تاب نیاورند. اینک از زبان مادر می شنید که امینه کینه دیرینه دو طایفه را به محبت بدل کرده و یوخاری باش را سرسپرده خان و همه را مرهون محبت‌ها و ایثارهای خود و تمامی را به نام خان نوشته است. در تمام اوبه‌های یوخاری باش و آشاقه باش، در آن لحظه جز همین گفته نمی شد، زنان در گوش شوهران از سفر باز آمده خود، پیش از هر زمزمه‌ای، وصف عروس خان را می گفتند و امینه خود در چادرهایی می گشت که صاحبانشان باز نیامده بودند و دل به زاری زنان و کودکانی می سپرد که بی سرپرست و یتیم مانده بودند.

وقتی مردان به اوبه‌های خود رفتند و فتحعلی خان به عمارت وارد شد، و چشمان امینه را در انتظار دید، از شال خود بسته‌ای بیرون کشید، دستمالی از حریر سفید و در میان آن آینه‌ای به شگون و الماسی درشت و در پیش نهاد. انگشتانش دستمال را نشانه رفت که:

- روسپیدم کردی. خانمادر هرگز با چنین کلماتی کسی را توصیف نکرده بود. در میان ایل و طایفه‌ام روسپید شدم؛ خدا همیشه روسپیدت کند، امینه.

خان عادت به سخنوری نداشت، می دانست در این میدان هم حریف نیست، در انتظار کلماتی ماند که چون نسیمی گوارا به سویش روان شد.

- وقتی امینه‌ام خواندی، روسپید شدم. در این جا و هر جا روسپیدی از خان دارم. مرا از شهر و مادرم گرفتی. ولی مرا دنیایی دادی و مادری دیگر که بهشت است و همه را چون خود می بیند، حتا کنیزان خود را.

خان فجر، از سنگینی این تعارف سرخم کرد.

آن شب، فتحعلی خان با همه خستگی تن به خواست امینه داد و بر اسب نشست و در کنار او تاخت تا مظهر قنات شاه دیز جایی که بر همه دشت، بر همه چادرها، بر همه گوسفندان، اسب‌ها و همه قشلاق آشاقه باش مشرف بود و صدایی جز صدای برگ، پرنده، آب و گوسفندان و گهگاه پارس سگی یا شیهه اسبی به گوش نمی آمد. و در آن جا بود که امینه رازی را با فتحعلی خان باز گفت. گذاشت تا خان سرفراز بشکند و پس او را بلند کرد.

- من بار دارم!

فتحعلی خان نشست. و فقط گفت «یاالله». و دور درخت کهن گشت و مشتی از آب خنک چشمه بر رو زد تا بتواند سنگینی این پیام را حمل کند. لرزه‌ای بر تنش افتاد. فقط توانست بگوید:

- چرا برایم پیام نکردی؟

و پاسخ را درجا شنید:

- نخواستم کسی از این راز با خبر شود.

- هیچ کس؟

- هیچ کس. همه مرا عروس خانمادر می دانند و بر این باورند که در

اصفهان به عقد خان درآمده‌ام.

- هیچ کس؟

و بدین گونه گفتگویی آغاز شد که تا رنگ شب پرید، ادامه یافت. تا سحر، که صدا از چادر روزه داران بلند شد و مشعل ها و فانوس ها دشت را منجوق زد، همچون شال ترکمانان، که یکی را امینه بردوش داشت.

بیشتر حدیث نفس را خان قجر درحالی شنید که پیشانی بر مشت نهاده یا سر بر درخت.

نمی دانست که در نفس امینه خون منجمد باز می شود.



از رازی که در آن غروب، امینه برای فتحعلی خان آشاقه باش سر
گشود، لحظاتی خون در رگ‌های مرد ایللیاتی مغرور از جرکت باز
ایستاد. او لحظاتی در سکوت به آبخاری نگرست که در پشت سیر او
فرو می ریخت و چنان که گویی بغضی در گلو داشت، چندگامی پشت
به امینه رو به آبخار رفت که غروب رنگی از خون به آن پاشیده بود.
کوتی که امینه در کمال خونسردی پذیرایش شد و پس از گذشت

دقایقی، به شوهر پیوست و آنچنان که گویی فکر او را خوانده است، گفت: «این راز را تنها باید با شیخ مفید استرآبادی گفت و نه با هیچ کس.»

فتحعلی ندانست که چرا امینه قصد پنهان کردن این راز را دارد و چرا قصد گشودن آن راز برفقیه پاکدامن و زاهدی که نه فقط منطقه استرآباد و مازندران که تمام شیعیان فلات ایران و آسیای مرکزی و قفقاز به او اقتدا می کردند، دارد. و چون امینه همه اندیشه خود را بیان کرد چاره ای جز تحسین برایش نماند. چه شبی بود!

امینه، تصویری از اصفهان برای خان قاجار گشود. شهری غرق در ثروت و بی عملی. شهری که دیر یا زود توسط افغانان یا قدرتی دیگر گشوده خواهد شد. فتحعلی خان دانست که در پشت پرده سیاست اصفهان چه خدعه ها در کار است، از جمله آن که قزلباشان و سرداران اصفهانی قصد جان او را کرده بودند. برای تأکید بر آنچه به فتحعلی خان می گفت، امینه، گفتگوهای آخرین شب های خود را با شاه سلطان حسین برایش گفت؛ تمایلات شاه، و این که چرا او را از مقام سوگلی حرم خود به فتحعلی خان داده است.

امینه راست می گفت که شاه صفوی در دل مردم فلات ایران و اطراف جایی درخور داشت. ایرانیان او را که به نرمی و زهد شهرت داشت، می پرستیدند، گرچه او کسی نبود که بتواند کشور را در مقابل مهاجمان محافظت کند. و شاه سلطان حسین که خود این را خوب می دانست، امینه و فتحعلی خان را دست در دست هم نهاد تا اگر

خطری برای او و اصفهان پدید آمد، خاتون او در امان باشد. جز این که در اصفهان بر جان آن دو بیمناک بود. امینه، اینک به خان قجر می‌گفت، خان طفلی در خانه خواهد داشت از دوده صفوی. شاید روزی او را به کار آید. تا آن روز، این طفل، اگر خدا بخواهد، در چشم همگان فرزندخان است. این تدبیری چندان جاه‌طلبانه بود که فتحعلی خان نتوانست با آن مخالفت کند، و تصویر آیتده‌ای را در برابرش باز می‌کرد که در آرزو داشت.

امینه، همه اطراف و حادثاتی را که می‌توانست در روزهای آینده رخ دهد، در نظر آورده بود و فکر همه‌چیز را کرده بود و حالا از فتحعلی خان می‌خواست تا از طریق شیخ مفید نامه‌ای به شاه بنویسد و نوشته‌ای به دست آورد که طفلی را که امینه در دل دارد از شاه صفوی است.

فتحعلی خان آمد تا بگوید که به او چندان باور دارد که به آن ماه و آن ستارگان، و به بلندی کوه‌های بینالود و البرز. امینه برایش گفت که با این همه بگذار تا فرماتی و نوشته‌ای از شاه در میان باشد، چه بسا روزگاری همین سند ما را به کار آید.

«اما تا پیش از آن، طفلی که اینک صدای قلبش را در قلبم می‌شنوم، فرزند فتحعلی خان خواهد بود. همگان چنین می‌دانند و چنین باد.» و باز این هم خواست خان پرغرور بود که از زبان امینه در آن شب بیان شد.

آن شب، جز این‌ها آستن بسیاری سخن‌ها بود که آینده ایران

و سلسله صفوی و مردم ایران برای سالیان دراز بدان وابسته گشت.

دو هفته بعد، پاسخ نامه در بسته شیخ مفید، از دربار اصفهان، به خط شاه صفوی به استرآباد رسید، «تا فتحعلی خان به الطاف ما مفتخر باشد، خلعتی و گوهری از گنج خانه سلطنتی بروی فرستادیم. شاه سلطان حسین فرماید، گوهر و گوهرزادم را به فتحعلی خان سپردم...» در جوف این نامه خلعتی بود که امیران و الامقام برتن می داشتند و قطعه الماسی که چون فتحعلی خان نیک در آن نگریست، الماسی دیگر در دل آن بود. شاه سلطان حسین از این گونه اشعار بسیار می سرود:

روزهایی که برخان قاجار آرام می گذشت، گذشت. ایل از قشلاق برمی گشت که صدای فریاد نوزادی در عمارت کنار برکه حسینقلی پیچید و زنان ترکمن دف زنان، مژدگانی تولد پسری را بزای خان بردند و سکه های طلا به شادباش در فضا به گردش آمد و از هر سو صدای تفنگ برخاست. از فردا فتحعلی خان به دشت زفت و براوبه سفید برنشست تا ریش سفیدان و بزرگان طوایف ترکمن و یموت بر او فرود آیند با هدایایی که زشم آنان بود برای اولین پسر. فتحعلی خان چندان که نوزاد را در بغل گرفت و در چشمان او چشمان امینه را دید، در گوشش آیه ای از قرآن خواند و نامش را خانمادر، محمد حسن گذاشت. کودک سه روزه بود که امینه به رسم زنان ایلانی بزاعجب جهینه و همان شد که بود. بنا حضور آن پسر،

فتحعلی خان و حکومت وی در استرآباد و بخشی از مازندران رونقی دیگر گرفت. همچنان که اصفهان غرق در بزم و ضعف می شد، محدوده حکومت فتحعلی خان قوت می یافت. و این را امینه خوب می دانست که مدام از هرجا که رازدارانش بودند، خبر برایش می رسید، هم از اصفهان.



اصفهانی که امینه آن را وانهاد و سوار بر اسب کرن سیاه خود از آن دور شد، هنوز شهر هنر بود و عشق، شاه هر ماه در گوشه‌ای از آن قصری می ساخت. به پیروی از شاه که نه سر جنگ با کسی داشت و نه سر کشورگشایی، دستگاه اداری اصفهان نیز خو کرده به بزم نهانی و زاهدنمایی، هر روز راههای جدیدی برای لذت جویی و شادخواری می یافت. شاعران، با عنایت شاه به خدمت او مشغول بودند

به مدیحه سرایی. نقاشان به ساخت پرده‌های دلربا، بهترین و زیباترین فرش‌ها و دیوارکوب‌ها و تزیینات در اصفهان گرد آمده بود. گاه اخباری از نقاط دیگر کشور، با کاروانی می‌رسید، ولی اصفهانیان را غم نبود چرا که در دلشان افتاده بود که وقتی شاه خزانه بگشاید و لشکر بیآراید و کوس جنگ بزند، از همه جا سربازان تیرانداز می‌رسند. از چشم آنها صدها توپی که فرنگی‌ها ساخته بودند، لشکر قزلباش را شکست‌ناپذیر می‌کرد. صلابت و هیبت سرداران قزلباش وقتی از بازار و خیابان می‌گذشتند، دو توپ بزرگی که در جلو جبه‌خانه نصب شده بود، شکوه اردوی سلطنتی وقتی که شاه به قزوین یا تهران می‌رفت، همه در نظر مردم، نشانه قدرت و استقرار دولت صفوی بود.

فتحعلی خان قاجار و امینه که از اصفهان رفتند، دربار و دیوان و حرم نفسی به راحتی کشیدند، آنان چندی عیش شاه و دیوانیان را مختل کرده بودند. تنها کسی که غم دوری خاتون از اصفهان را خورد، مریم بیگم بود که تا چندی پیش آرزو داشت که خاتون بتواند بر راحت طلبی و خمودی سلطان فایق آید. در شب آخری که امینه در اصفهان بود، به دیدار مریم بیگم رفت که بیمار بود و غم این دوری بر بیماری‌اش می‌افزود.

در این دیدار، مریم بیگم، نه بر امینه که دل از کاخ چلستون و اصفهان می‌کند و پا در راهی نامعلوم می‌گذاشت، بلکه بر خود و کشور و سلطنتی نگران بود که پدرانش با چه دلاوری به دست آورده بودند. مریم بیگم، شیعه معتقدی بود و غم آن داشت که سنّیان، یا بدتر از آن کافران، بر ایران مسلط شوند. او که هرگز فرزندی نداشت،

دختر امامقلی را محک زده بود و چون فرزند خود دانست. به امینه گفت که وصیت کرده است تا دارایی اش را به او بسپارند. امینه می دانست مریم بیگم، باغی در اصفهان و املاکی در قزوین و کاشان دارد که همه را وقف کرده و عواید آن زیر نظر محمدباقر مجلسی تا بود به مصرف نگهداری از زنان و کودکان بی سرپرست می رسد. این چیزی بود که در اصفهان همه خبر داشتند. پس مریم بیگم چه داشت که نثار خاتون کند؟

بازو بند شاه عباس با الماسی درشت در میان آن که مریم بیگم از خزانه خود به در آورد و به خاتون سپرد. و مهم تر از آن چند برگی بود در ترمه ای بسته. امینه آن را گشود، اسنادی بود لاک و مهر شده به زبان فرانسه، سهام کمپانی هند شرقی هلند که در اصفهان و سراسر ایران تجارت خانه ها، انبارها و ادارات فراوان داشت و با کمپانی انگلیسی رقابت می کرد. امینه دانست که مریم بیگم در خمس عواید این کمپانی عظیم سهم است. و این سهمی بود که کمپانی هلندی به شاه سلیمان داده بود تا اجازه دایرکردن تجارتخانه در شهرهای مختلف ایران را به دست آورد و شاه سابق آن را به خواهر خود بخشیده بود. مریم بیگم در یکی از اوراق «خاتون صبیبه امامقلی» را مالک این سهم معرفی می کرد و نماینده کمپانی در گامبرون و اصفهان، این تغییر و تبدیل را تصدیق کرده بود. چنین پیدا بود که مریم بیگم از ماه ها پیش در اندیشه آن بوده تا این ثروت را به خاتون ببخشد، حالا که او امینه شده بود نیز بانوی صفوی بر همان قرار بود. اوراقی که به این ترتیب مریم بیگم در اختیار امینه قرار داد، جز آن که ثروت و عایدی

سرشاری بود، دنیای دیگری را بروی او گشود، دنیای تجارت. امینه، چیزی از این دنیا نمی دانست و با گرفتن آن بقچه ترمه مترصد آن شد که از این دنیا نیز باخبر شود. در باغ نارون بود که همسر ارمنی نیکلاس، رییس کمپانی هلندی، در اصفهان به حضور رسید و برای او گفت که کمپانی در کرمان، یزد، بندرعباس، اصفهان و شیراز پایگاه و مرکز دارد و خوشحال خواهد شد تا در شمال ایران نیز مرکزی داشته باشد که ابریشم و پشم خریداری کند و در مقابل منسوجات و بلور و هرآنچه بازاری دارد، از اروپا وارد کند. وی از طرف کمپانی پیشنهاد می کرد که فتحعلی خان، این کار را زیر نظر بگیرند و در عواید آن مرکز، جداگانه سهم شوند. برای این کار کمپانی هلندی، وجهی در اختیار خاتون قرار می داد و هم کتابچه رمزی که با آن نامه های خود را برای یکی ارسال دارد و هر زمان لازم بود، نماینده ای بطلبد تا کار را به طور جدی آغاز کنند.

کمپانی هلندی، علاوه بر آن که از طریق مریم بیگم با خبر شد که خمس سهام کمپانی به امینه منتقل شده، وقتی شنید که همراه فتحعلی خان قاجار به استرآباد می رود، درصدد برآمد تا با استفاده از نفوذ خان قاجار، دامنه تجارت خود را به شمال ایران و قفقاز بگستراند، در رقابت با رقیب انگلیسی چنین کاری لازم می نمود. دفترچه رمز نیز بدان جهت لازم آمد تا انگلیسی ها با خبر نشوند.

امینه، در استرآباد، این همه را با فتحعلی خان گفت که او نکته ای را از شوهر ایلپاتی پنهان نمی داشت.

کمر از یک سال بعد، وقتی دومین محموله ای که امینه فرستاد

به اصفهان رسید و وارد قلعه هلندی‌ها شد، آنان دانستند که در استرآباد و مازندران پایگاهی یافته‌اند که دست کمی از دیگر پایگاه‌های آنان ندارد. به دستور امینه، اولیای کمپانی بهای محموله را به حضور مریم بیگم بردند و آن زن شادمان از انتخاب خود، سگه‌های طلا را با نامه‌ای محبت‌آمیز راهی استرآباد کرد.

هدیه مریم بیگم، دریچه‌ای را به روی امینه گشود که زندگی او را شکل دیگری داد. از همین دریچه او دریافت که جهان در حال تجارت است و این جابه‌جایی‌هاست که قدرت می‌سازد.

او در دو سالی که خاتون حرمسرای شاه سلطان حسین بود و کلید خزانه او را به دست داشت، طلاسازان و جواهرفروشان را دیده بود و در کار حساب و کتاب آنها دقت کرده بود، و کمی از روش اندوختن سرمایه باخبر شده بود. از جمله آن که دریافت گرانبهارترین خزاین جهان، چون مانند خزانه صفوی در زیرزمین‌های دربسته بماند، جز آن که خطری برای دارنده خود به دنبال آورد، ثمری ندارد. در مقابل می‌دید که بازرگانان هلندی، انگلیسی و پرتغالی، بی آن که خزانه‌ای مملو از جواهر و طلا داشته باشند، چون در کار خرید و فروشند، همین گردش سرمایه برایشان سود، و به دنبال خود قدرت می‌آورد. این همه را دیده بود، اما تا زمانی که محموله‌ای نفرستاد و محموله‌ای نگرفت و سگه‌های طلای کمپانی هلندی را دریافت نکرد، در پی کشف راز تجارت بر نیامد. احساس می‌کرد که برای این کار ساخته شده، نه برای دلربایی و مشاطه‌گری و آوردن فرزندان پی‌درپی. چیزی درون او می‌جوشید که بازرگانی و تجارت به آن پاسخ می‌گفت.



محمد حسن، پسری که امینه از شاه سلطان حسین داشت و همه او را فرزند فتحعلی خان آشاقه باش می دانستند، یک ساله نشده بود که او بار دیگر باردار شد. می دانست که خان قجر در آتش داشتن پسران متعدد می سوزد، و بسا آن که امینه او را منع نکرده بود، ولی فتحعلی خان به خود جرأت نمی داد که در پی گرفتن همسری دیگر برآید و چنان که معمول خوانین و امیران بود از چندین همسر،

فرزندان متعدد آورد. این خود مسئولیتی بود برای امینه، که آن را با روی خوش پذیرا شده بود، گرچه هربار چند ماهی از پریدن برگردۀ اسب و ورزش و حرکات تند و سخت باز می ماند.

چون فرزند دوّم را باردار آمد، برای برآوردن نذری راهی مشهد شد. راه سخت استرآباد به خراسان، در برابر همت و درایت او، جاّده ای هموار بود. به ویژه که نیمی از راه در خیابان شاه عباسی گذشت؛ پردرخت و زیبا، در پایان بهاری که چشمه ها و رودها را پرآب کرده بود و درختان را پربار. در جمع قافله ای که با خود برد، گیلبرت و همسرش نیز بودند که کمپانی هلندی را نمایندگی می کردند و کاروانی از مال التجاره، برای فروش و بازاریابی در منطقه خراسان، هرات، تاشکند، بخارا و خیوه نیز قافله را دنبال می کرد. هرجا بیتونه می کردند او پشت تجیری لم می داد و درحالی که کنیزی پاهایش را می مالید، با گیلبرت به زبان فرنگان گفتگو می کرد. نقشه ای از جهان که به درخواست او، یک کشیش فرانسوی برایش فرستاده بود، در جعبه اش بود و گیلبرت سخن ها داشت که از اروپا و ماوراء دریاها برایش بگوید. امینه هنوز برکشتی ننشسته، هوای دریانوردی داشت. وقتی گلدسته های حرم امام هشتم، در آبی آسمان ظاهر شد و کاروان به سلام افتاد، امینه با زنان کاروان که همگی چادرها و روبنده های سفید داشتند، به نماز ایستاد. همسر گیلبرت که در کنار جمع زنان ایستاده بود نقل کرد که امینه با چه خلوص و ایمانی به تبع شیخ احتشام استرآبادی که پیشنماز کاروان بود، به خواندن زیارت نامه مشغول بود و در پایان آن، دستها در برابر صورت رو به گلدسته آستان

مقدس، تا چند دقیقه‌ای دعا می‌کرد. کسی نمی‌دانست، آن شب را که او و زنان همراه، در حرم مطهر گذراندند، در شبشان چه گذشت. این قدر بود که امینه از آن روز، با همه وجود باور داشت که دنیای رو به روی او روشن است و امیدوارکننده. آنان در مشهد، از سوی امیران و بزرگان خراسانی پذیرایی می‌شدند. گیلبرت و مال‌التجاره، با سفارش نامه‌های مطمئن برای خوانین بین راه، راهی تاشکند و بخارا شد.

محمدحسین، دومین فرزند امینه در مشهد به دنیا آمد و قاصدی این پیام را به فتحعلی خان در آشاقه‌باش رساند. امینه هوای آن داشت که به هرات و قندهار هم سفری کند، اما اخباری که از آن سامان به مشهد می‌رسید، از این خیال بازش داشت. افسوس که به جمع مردان و بزرگان خراسان نمی‌رفت، و گرنه می‌توانست با شنیدن خبر طغیان و اعلام استقلال میرویس در قندهار، و اطلاعی که از نابسامانی پایتخت و دربار صفوی داشت، دریابد که ماجرای بزرگ در راه است. اما چون به استرآباد برگشت، در همان گذار اول، جایی که فتحعلی خان به پیشواز او و فرزندانش آمده بود، برای شوهر باز گفت که چه شنیده است و از مجموع این‌ها چه پیش‌بینی می‌کند. فتحعلی خان همیشه در کنار امینه احساس امنیت می‌کرد، چون همسرش هم از همه‌جا خیر داشت و هم مشاوری بود که برای هر مشکلی راه حلی می‌یافت. مشکل فتحعلی خان این بود که قدرت می‌خواست و در استرآباد و در جمع ترکمنان نمی‌گنجید، آرزوهای بزرگ داشت. امینه این را می‌دانست و با او همداستان بود. جز آن که

فتحعلی خان، جنگاوری و دلاوری می دانست و امینه، از اهمیت جمع آوری اطلاعات آگاه بود و راز و رمز تجارت را نیز آموخته بود. ابتدای ورود او به میان ایل قاجار، فتحعلی خان از سرمایه ای که همسرش در راه فرستادن قاصد و هدایا به اصفهان و قزوین و اطراف به کار می برد، در اندیشه بود. اما بزودی دریافت که از این طریق او از همه جا خیر می یابد؛ اخباری که به کار سرداری با آرزوهای بزرگ می آمد. بعد از آن که امینه و فتحعلی پیوند با کمپانی هلندی را محکم کردند، این رفت و آمدها شکلی دیگر گرفت و فایده خود را برای خان قاجار هم آشکار کرد.

با این ترتیب، فتحعلی خان قدرت یافت تا علاوه بر چهارتوپ که از اصفهان آورده بود، دو توپ ریز نیز در استخدام آورد. آنان در هر دو ماه توپی می ساختند که گرچه عبور دادن آن ها از بلندی های البرز و فتح فلات ایران، چنان که آرزوی فتحعلی خان، ممکن نبود ولی قدرتی به خان می داد تا مطمئن شود که کسی را امکان نزدیک شدن به آن ها نیست.

وقتی محمدحسن خان، فرزند بزرگ امینه پنج ساله بود، محمدحسین سه ساله و خدیجه دخترش دو ساله، با رسیدن یک قافله از خيوه، دستگاه امینه و خان متوجه شمال شد. سرزمین گسترده ای، با شهرهای بزرگ، ثروت بیکران. کرسی قدرت خان در مرز ایران و روس، با آن که بارها از سوی شمال آسیب دیده و غارت شده بود، ولی کمتر نگاهی به سرزمین های برف خیز شمال قزاقستان داشت. اینک یکی از دختران فتنه اصفهان که به همسری خان خيوه

رفته بود به میهمانی امینه می آمد و با خود اخباری از آن سو می آورد. گیلبرت هم که دامنه تجارت کمپانی را تا سمرقند و بخارا گسترده بود، خبرها داشت که در اصفهان کسی را نه پروای آن بود و نه آشنایی با آن.

نرگس، عروس خان خیره شده بود و یک سال پیش همراه شوهرش به مسکو رفته بود و حکایت‌ها داشت از شهری با قصرها و کلیساهای بزرگ مقرر پطرکبیر. شب‌ها، امینه پای صحبت نرگس می نشست که از دربار روس می گفت. از مجالسی که در آن زنان و مردان حضور دارند، و از نقش زنان در بین روسها. و خبری که آتش به جان امینه زد. پطر، ولیعهد بی عرضه خود را از سلطنت خلع کرد و دومین همسر خود را که، به عنوان جانشین خود تعیین کرد. نرگس خود شاهد تاجگذاری کاترین همسر پطر بود.

- او بعد از پطر، سلطان اُروس می شود؟

نرگس پاسخ داد: «نه فقط اُروس بلکه نصف اروپا. و سرزمین‌های بزرگی که پطر بعد از سالها جنگ با سوئد آن را تصرف کرده است.» امینه، از روی نقشه‌ای که داشت می توانست کشورهای بالتیک و بالکان را مشخص کند، ولی این‌ها مهم نبود، او قصد داشت با کاترین مراوده‌ای داشته باشد. چه خیال دوری!

اما هیچ خیالی برای امینه دور نبود، به ویژه در این زمان که از طریق کمپانی هلندی راهی هم به سن پترزبورگ - شهر تازه ساز امپراتور - باز کرده بود. و یک گنجنامه هم در آستین داشت که معدنی از طلا را نشانی می داد؛ معدنی در راه تاشکند، چندان دور که کسی را توان

رسیدن به آن نبود. ترس از یک‌ها و جنگ دائمی آنان با ترکمن‌ها و قزاق‌ها هر تاجر و معدن‌کاوی را از فکر رسیدن به این گنج باز می‌داشت. امینه، اما آن را خریده بود تا روزی به کار آید. آیا آن روز نزدیک بود.

و این سالی پرحادثه بود. نرگس، آنقدر نزد امینه و در امن فتحعلی خان ماند تا سواران خان خیره آمدند و او را بردند. خراسان ناامن بود و هرات نیز.

محمود غلجایی فرزند میرویس، پس از مرگ پدر، با کشتن عموی خود فرماندهی افغان‌ها را به عهده گرفته وارد فلات ایران شده بود. اینک هرات در چنگ او بود و خراسان نیز. او با سربازان دستار بسته و ژنده‌اش رو به سوی مرکز ایران داشت.

امینه، چیزی را می‌دید که شاه صفوی از دیدنش عاجز بود. او هم محمود افغانی و هم شاه سلطان حسین صفوی را می‌شناخت. از احوال اصفهان خبر داشت. در درون او غوغایی بود. غوغایی که فقط فتحعلی خان، شوهرش را با خبر می‌کرد.

هم از این رو وقتی فرمان شاه سلطان حسین به خان قجر رسید که از او می‌خواست تا سپاهی بزرگ گرد آورد و به قزوین بفرستد تا تحت فرماندهی قزلباش، افغان‌های یاغی را سرکوب کنند، امینه که همیشه به دلآوری فتحعلی خان مفتخر بود و او را تشویق به قدرت‌نمایی می‌کرد، این بار وقتی فتحعلی خان، فرمان شاه را برایش بازگو کرد، پوزخندی زد.

امینه، وضعیت اصفهان را، چنان که از قاصدان تازه رسیده دریافته

بود، برای شوهر باز گفت. این بار نه که با لشکرکشی فتحعلی خان موافق نبود، بلکه در مقابل تردید خان که می‌گفت: «از فرمان سلطان چگونه سر بیچیم. او مرا حکومت سمنان داده و مأمور استرآباد کرده. ما شیعیان چگونه بایستیم تا محمود سنی مذهب، بر اصفهان دست یابد و...»

امینه، نگاه خود را به دورترها برد. خان را از حمله از یک‌ها و طغیان ترکمن‌ها ترساند و در یک کلام گفت: «ما باید خانه و ایل خود را نگهبان باشیم و از البرز جدا نشویم تا فتنه بزرگی که در راه است، از میان برخیزد». و فتنه بزرگ در راه بود.

محمود پسر میرویس، همان که در نوجوانی هوای خاتون در سر داشت و پس از گذشت هشت سال خیال آن بالابلند اصفهانی از سر او به در نرفته بود، وقتی از قندهار بیرون زد، هنوز دلش در هوای اصفهان می‌پرید. تسلط بر اصفهان، بهشت نیم‌جهان، رویایی بود که دمی آن جوان مجعد موی افغانی را رها نمی‌کرد. رویای نشستن در عالی‌قاپو و دست یافتن به خزانه‌های شاه اسماعیل و شاه عباس و تن رها کردن در میان حرمسرای شاهان صفوی.

محمود روزی که از قندهار بیرون آمد، به مادرش گفت:

- دعایم کن. می‌روم یا اصفهان را به پابوست می‌آورم، یا تو به اصفهان می‌آیی و سلطانه می‌شوی.

پیرزن که به تندخویی در قندهار شهره بود، و دست کم یکی از هووهای خود را کشته، از تن او آبگوشتی ساخته، و به میرویس، شوهرش هم خورنده بود، دندان‌های خود را به نیشخند نمود که:

- برو محمود، تو را می‌شناسم، تو در خیالی دیگری. در اصفهان،
سلطانه بسیار می‌یابی، مرا چه می‌خواهی؟
محمود، طعنه مادر را نشنیده گرفت که:
- مگر سرم را به قندهار آورند.

او در راه بود که یا سر بدهد و یا تاج سلطنت ایران بر سر گذارد.
محمد حسن، هفت ساله بود، که محمود افغان به دروازه اصفهان
رسید. خبری بدتر از این به‌خانه فتحعلی خان قاجار نرسیده بود. اگر
زنان اصفهانی فقط زاری می‌توانستند، امینه اما هزار کار می‌دانست،
یکی هم خبر گرفتن از کرمان، یزد و همدان بود. در آن شهرها محمود
چنان آتشی به پا کرده بود که پیش از آن، تاریخ هرگز به یاد نداشت. و
این درحالی بود که در سراسر جنوب گرم، اعراب سر از اطاعت شاه
صفوی پیچیده بودند، و در خراسان دیگر حتا به نام شاه
سلطان حسین خطبه نمی‌خواندند. سیستان و بلوچستان نیز بهتر از
این نبود. در همه این احوال فتحعلی خان و امینه، در استرآباد و
ترکمنستان، چون شیر خشمگین به خود می‌پیچیدند. امینه، در حالی
که خود قرار نداشت و مدام در تک و تا بود اما مانع از آن می‌شد که
فتحعلی خان به حرکت آید. اگر نبود که خان قاجار به این زن دلیر و
مدبر اطمینان داشت و هرآنچه او می‌گفت را درست می‌پذیرفت،
بارها از کتاف خود به در زده بود. اما امینه که جز قاصدان و مأموران
خود از طریق کارکنان کمپانی هلندی هم در جریان اوضاع کشور بود،
خروج خان را از منطقه خود صلاح نمی‌دید. او در سرخیالی داشت
که خان از آن بی‌خبر نبود. می‌گفت باید گذاشت مارها یکدیگر را

ببلعند تا زمان مناسب در رسد.

اما آنان بی‌کار نبودند، فتحعلی‌خان در کارگردآوری سپاه بود، و امینه به‌کار تجارت و جمع‌آوری اطلاعات از این سو و آن سو. در زمانی که محمود به‌زاینده‌رود رسید، کاری از امینه سرزد که شاه سلطان حسین اگر چنان‌که مردم باور داشتند عالم به‌اسرار بود، باید از همین حکایت در می‌یافت که کار او به‌کجا می‌رسد.

امینه کاری عجیب کرد که کسی را تصور آن نمی‌رفت؛ حتا از کسی چون او که سری بی‌باک داشت.

فتحعلی‌خان به‌تاشکند رفته بود که امینه فرزندان را به‌خانمادر سپرد و همراه چند سوار تیرانداز و بی‌باک به‌راه افتاد. کسی چه می‌داند سواران را، به‌چه‌حیلتی در راه گذاشت و خود با یکی از دختران گروهش که در اصفهان به‌فتنه‌شهره بودند، به‌جلفا رفت.

اصفهان در محاصره محمود، به‌قحط و غلا دچار بود و مردم دارایی خود را برای قرص نانی می‌دادند. شهر به‌هم ریخته بود و محمود درانتظار تسلیم شاه که پرده‌تالار مریم بیگم بالا رفت و پیرزن نخست باور نکرد آنچه را به‌چشم می‌دید. آری امینه بود که از میان صفوف افغان‌ها گذشته و خود را به‌داخل شهر رسانده بود تا مادرش و مریم بیگم را از مهلکه بدر برد. ماجراجویی خطرناکی که امینه برای نجات مادرش و آن شاهزاده خانم به‌آن تن داده بود، از تصور هرکس بیرون بود. اگر محمود می‌دانست، آن شب را به‌آن راحتی در کنار زاینده‌رود نمی‌خفت.

مریم بیگم، شیرزن صفوی حاضر نشد با امینه از مهلکه بدر رود،

اما از او خواست تا صفیه، یکی از نوادگان شاه عباس را که در حرم شاه بود، با خود ببرد. و او خواهر طهماسب، سومین پسر شاه صفوی بود. امینه نگران جان مریم بیگم بود، اما نتوانست او را به رفتن راضی کند. مردم بیگم با شیشه‌ای زهر هندی ماند تا اگر محمود وارد شهر شد، تن به خفت اسیری ندهد. که نداد.

نیمه‌های شب بود که امینه از راه مخفی خانه پدری، با پنج زن بیرون آمد. پیش از آن که برای آخرین بار شهر را ترک کند، راه و رمز راه مخفی را برای مریم بیگم نوشت تا آن را به هر که می‌خواهد بسپارد. از همین راه، یک ماه بعد، طهماسب، ولیعهد شاه سلطان حسین، از اصفهان گریخت.

قافله‌ای که امینه با خود از اصفهان بیرون برد، در راه به گروهی از لشکریان محمود برخورد. نفس به سینه زنان نمانده بود. امینه این گره را به تدبیر گشود، با درایت و صرف چند سکه طلا. محمود در خواب بود و ندانست سپاهیان چه گوهری را به بهای چند سکه از دست او در رفته‌اند. و این در همان روزها بود که مدام از جاسوسانی که به شهر می‌فرستاد می‌خواست تا خبری از آن سیاه چشم بلندبالا - خاتون دخت امامقلی - برایش بیاورند و نمی‌دانست که خاتون دیگر نیست و امینه شیری است در خیال دریدن او.

در استرآباد، وقتی فتحعلی خان دانست که محبوبش به چه کاری دست زده تا مادرش را نجات دهد، در حالی که نمی‌توانست از تحسین او خودداری کند، از تصور آن که ممکن بود همسرش به چنگال افغان‌ها در افتد برخوردار شد. حالا صفیه، خواهر

طهماسب میرزا، شجاع‌ترین فرزند شاه هم نزد آن‌ها بود و خان ترکمن از امینه شنید که به این ترتیب، آینده به کام آن‌هاست. آنها به آرزوهای خود نزدیک می‌شدند. فتحعلی خان شب و روز در کار آماده کردن لشکر و گفتگو با خوانین دور و نزدیک بود، و امینه هم در کار جمع‌آوری اطلاعات و مال‌التجاره. و یک کار دیگر هم از امینه بر می‌آمد که کار فتحعلی خان نبود. امینه اینک رابطی داشت که او را به کاخ پطر کبیر متصل می‌کرد. از این طریق او هدایایی برای کاترین همسر پطر که به تازگی نایب‌السلطنه روسیه شده بود، فرستاد و باب مراوده‌ای را گذاشت که می‌دانست روزی به کارش خواهد آمد.



چند ماهی از محاصره اصفهان نگذشته بود که قحطی ظاهر شد. محمود چنان راهها را بسته بود که قرصی نان را مگر مرغ هوا به اصفهان می‌رساند. قدر این بود که ثروتی که در ۱۵۰ سال، صفویه از اطراف در اصفهان گرد آورده بود، به سودای قرص نانی داده شود. زمستان به انتها می‌رسید و امیدی به رسیدن کمک و بهبود اوضاع نبود. دعاها بی اثر مانده بود. هر روز در گوشه‌ای از شهر بر سر گوشت و نان

جنگ در می‌گرفت. روزی که عرب‌های شهر فغان سر داده و با شمشیرهای آخته میدان را قُرق کرده بودند، قلعه بیگی احمدآقا با فراوانش بر آنان تاخت. عده‌ای گرسنه بر خاک افتادند. شاه که از نفرین بیم داشت قلعه بیگی را ملامت کرد. او به خانه رفت، زهر خورد تا نشان دهد هنوز مردم از اولاد شاه اسماعیل حرف می‌شنوند. صدای این واقعه همه جا پیچید؛ به گوش محمود هم رسید.

در نهمین ماه از محاصره اصفهان دیگر نه قرص نان، که دانه گندم به سکه طلا خریده می‌شد. در شهر گربه و سگی نماند و مردم جنازه مردگان می‌دریدند. کشیش شهر به شاه حکایت برد که به چشم دیده است که برادری پستان خواهر مرده خود را بریده. و شاه جز گریستن بر این حکایت‌ها کاری نمی‌کرد. تنها شاهی چون او با آن سلامت نفس و دینداری که مردم او را ملاحسین می‌خواندند می‌توانست نه ماه شهری را در آن قحط و غلانگاه دارد. ولی دیگر او نیز تاب دیدن آنچه هر روز می‌دید را نداشت. عاشورا شد، هیچ یک از آن کمک‌ها که منتظر بودند نرسید. از هر سوی اصفهان فریاد ناله و زاری بلند بود. در این فاصله مدام شاه قاصد به این سو و آن سو می‌فرستاد و فرمان جمع‌آوری سپاه می‌داد ولی دیگر دیر شده بود و حاکمان و سرداران او نیز دانسته بودند که کار تمام است. در اصفهان توپ بسیار بود ولی سرداری نبود. وقتی که شاه دانست کار به نهایت رسیده تصمیم به بیرون فرستادن لشکر گرفت. کوس و نای برداشتند و صف آراستند، میدان شاه را آذین بستند که ولیعهد به فرماندهی سپاه منصوب شده، اما به شیون مادر یا به اغوای فالگیر که زمان را سعد

نمی دید، فرزند ناز پرورد حرم به حرم برگشت. روز دیگر همین ماجرا بر فرزند دیگر رفت تا نوبت به طهماسب میرزا سومین پسر شاه رسید از قضا فال بین هم ساعت را سعد دید. مریم بیگم که در رختخواب بیماری چون شیر می خرید، راه پنهانی خانه امینه را به طهماسب قلی داد. و او خود را از اصفهان بیرون انداخت و اول به کاشان و از آن جا به قزوین رفت. اصفهان بیهوده چشم انتظار او بود، شهزاده حرم پروزده صفوی در هجده سالگی سر جنگ با کسی نداشت و همچون پدر اهل بزم بود. در قزوین برایش زنی به زیبایی از خانزاده های محلی گرفتند تا او نیز لذت حرمسرداری بچشد، دعای اصفهانیان برای آمدن او و نجاتشان از جنگ افغان ها مستجاب نشد.

اما فتحعلی خان در انتظار نماند تا پیامی از قزوین برسد، سپاهی گران با ساز و برگ مجهز به قزوین فرستاد، و پیامی از عرض اخلاص و ارادت. سپاهی که در قزوین ماند تا آن خبر که نباید به همه رسید. خبر از اصفهان بود. از شهر گرفتار و غمزده.

در اصفهان اگر مورخان راست نوشته باشند «علما و فضلا و عرفا و صلحا و زهاد هر روزه به خدمت سلطان جمشید نشان، از روی تملق و مزاح گویی می آمدند و عرض می کردند که جهان پناها هیچ تشویش مکن که دولت تو مخلد و به ظهور قائم آل محمد متصل خواهد بود و همه اهل ایران خصوصاً اهل اصفهان شب و روز دعا به دولت روز افزون تو می کنند. دشمنان تو ناگهان نیست و نابود و مانند قوم عاد و ثمود مفقود خواهند شد... و آن خر صالحانی که این افسانه ها به شاه عرض می نمودند، آیه جاهدوا باموالکم و انفسهم فی سبیل الله را

فراموش کرده بودند و از برای سلطان جمشید نشان آیات جهاد را نمی خواندند و افسانه‌های نامعقول بر زبان می راندند.»

و چون پس از روزهایی چنین اندوه بار شاه به اندرون می رفت کار از این بهتر نبود. «چون آن زبده ملوک به اندرون خانه بهشت آیین خود تشریف می بردند، زنان ماهرو و مشکین موی، لاله رخسار، بقدر پنجهزار خاتون و بانو و آتون و گیس سفید و کنیزک و خدمتکار به دورش فراهم و جمع می آمدند و با هزارگونه تملق و چاپلوسی به خدمتش عرض می نمودند که: ای قبله عالم! خدا جان‌های ما را به قربان تو گرداند. چرا رنگ مبارکت پریده و چرا زاغ غصه و غم در آشیان دلت بجای تذرو و فرح آرمیده؟ حرم و خندان باش که ما هریک برای تلف شدن دشمنانت نذرهای نیکو کرده‌ایم و ختم لعن چهارضرب پیش گرفته‌ایم و هریک نذر کرده‌ایم که شله زردی بپزیم که هفت هزار عدد نخود در آن باشد که هر نخودی را هزار مرتبه لاالله الاالله خوانده و بر آن دمیده باشیم و به چهل نفر فقیر بدهیم و دشمنانت را منهزم و متفرق و در به در بکنیم، دیگر چرا مشوش باشی. اما بر عقلا پوشیده مباد که آن زنان حورنشان، از باده عیش و عشرت سرمست، بناز و نعمت پروریده، مملو از شهوت، باطناً به خون شاه تشنه بودند و تونتاب و کُنّاس را بر شاه ترجیح می دادند و به جهت زوال دولت شاه، نذرهای می نمودند...

منجمین می آمدند عرض می نمودند که: ستاره اصفهان مشتریست، احتراق یافته و در وبال افتاده از وبال بیرون خواهد آمد و مقارنه نحسین شده بود، بعد مقارنه سعدین می شود و ناگاه دشمنانت

مانند بنات النعش متفرّق و پراکنده می شوند... و صاحب تسخیرها می آمدند و بخدمت آن افتخار ملوک عرض می کردند که ما متعهد می باشیم که هفت چله پی در پی در مندل در خلوتی «عبدالرحمان» پادشاه جن را با پنج هزار کس بر دشمن تو غالب و مسلط کنیم که در یک شب احدی از دشمن ترا زنده نگذارند... و درویشان می آمدند... که بهمت مولای درویشان به فیض نفس، بدخواهان ترا نیست و نابود خواهیم کرد و به جهت این خدمات نیرنگ آمیز اخراجات می گرفتند و می رفتند که قواعد چله نشینی و خدمات دیگر را بجای آورند.

و بعضی صلحا می آمدند که عریضه بنویسید بخدمت امام غایب حضرت صاحب الامر (ع) و آن را به مشمّع نهید و در آب روان اندازید که «حسین بن روح» ملازم آن جناب، به آن جناب خواهد رسانید... و روز و شب به قدر هزار عریضه اهل حرم می نوشتند و به آب جاری می انداختند.»

و روزگار اصفهان و شاه سلطان حسین چنین می گذشت تا آن که اسفندماه به نیمه رسید و پرستوها به پرواز درآمدند تا خبر از بهار به دل‌های خرم برسد. و در اصفهان دلی خرم نبود. گرچه در آنسوی البرز اگر خیال اصفهان می گذاشت در استرآباد بهشت به نمایش گذاشته شده بود. در اصفهان منجمان بر این نظر بودند که در روز هفدهم اسفند طالع سعد است و برای ادای نذر مناسب. پس شاه فرمان داد تا سپاهیان با آبگوشت سحرآمیز اطعام شوند که یکی از منجمان به شاه اطمینان داده بود با خوردن آن آبگوشت سربازان همه از چشم دشمن نمانند می شوند. نامری می شوند. و این آبگوشت باید در

ظرف‌هایی آماده می‌شد که در هریک از آن‌ها دو پاچه بز را با ۳۲۵ نخود سبز با آب پخته باشند و دوشیزه‌ای بر هر ظرف ۳۲۵ بار کلمات تشهد را تلاوت کرده باشد. غروب آن روز آسمان سرخ‌رنگ شد. منجمان که آماده سردادن سرودی دیگر بودند، این را نشانه خونریزی دیدند و همگان را به توبه خواندند، جز شاه که از چشم آنان گناهی نکرده بود. پس به تقاضای این توبه، زن‌های فاحشه شهر را، از شهیر بیرون راندند به‌زاری.

سرانجام عاشورا رسید؛ عاشورایی که در آسمان نیز خون می‌گریست، و مردم اصفهان هم. مردم و شاه با جامه‌های سیاه، کلاه بر سر و گل بر تن به مسجد درآمدند. فغان و شیون از خلق برخاست، ظهر عاشورا که مردم بر سرزنان فریاد «یا حسین» سرداده بودند، شیخ بر منبر بود که دید شاه برخاست. و شیون مردم گرسنه به آسمان رسید. شاه عمامه سبز گشود و به صدایی نحیف مردم را آواز داد که «به‌جدم دیگر طاقتم نمانده. فردا می‌روم و شما را از این تعب می‌رهانم و خود را از این رنج».

چه شبی گذشت بر اصفهان، آسمان سرخ‌گریست و شهر گریست و افغان‌ها که هفته‌ای بود از شهر بلادیده صدایی نمی‌شنیدند، ندانستند که این همه فریاد از چیست. در شهر نه‌گربه‌ای مانده بود، نه سگی و نه اسبی. تنها شتری را که در دستگاه سلطنت مانده بود، شب قربان کردند و به‌میان مردم نیم‌جانی بردند که در اطراف قصرهای شاهانه گرد آمده بودند. فقط ملااحمد، قاری شاه نبود که شب‌هنگام زن و فرزند و خود را از رنج اسیری رهاند، چه بسیار که کاسه زهر سر

کشیدند، از آن میان مریم بیگم بیش از دیگران دیده شد. نیمه‌های شب شاه خود به‌بالین عمه آمد و او را در حال نزع دید. تا صبح آسمان همچون چشم مردمان بارید، و صبح به پیام شب قبل شاه، که مردم از آن بی‌خبر بودند، اسبی از اردوی محمود آوردند. در دروازه کاخ هشت بهشت گشوده شد، شاه سلطان حسین در میان شیون حرم بیرون آمد. در بازار و میدان اجساد کشتگان روی هم افتاده بود. شاه چون ابر بهار می‌گریست و بان‌دیم و خادم خدا حافظی می‌کرد و نوحه می‌خواند. در شهر می‌گردید و به صوت بلند می‌خواند:

الوداع ای تخت شاهی الوداع

الوداع ای ملک ایسران الوداع

انگار نه که این همان شاهی بود که سال پیش وقتی به قصد تفرج از قصر بیرون می‌آمد دوازده هزار تن سوار بر شتر و اسب‌های با یراق طلا و نقره، و توپ‌ها و زنبورک‌ها به دنبالش روان می‌شدند. انگار نه که او نواده شاه عباس و شاه اسماعیل بود. و انگار نه این همان اصفهان بود که روزگاری ماری پوتی از پاریس برای دیدارش راهی چنین دور را آمد. مردمی که به عشق سلسله صفوی جان می‌دادند، به دنبال شاه نگون‌بخت بر سرزنان روان بودند. قافله‌ای چنین را سه چهار فرنگی نیز همراهی می‌کردند، تا آن که به کنار زاینده رود رسید و از آن جا به جانب قصر فرح‌آباد رفت؛ همان قصری که شاه دو سال پیش از خرج سپاه و لشکر زد تا کنگره‌هایش را به عرش برساند. در این زمان از تمام شکوه صفوی تنها همان عمامه سبز مانده بود که با جقه‌ای بر آن در دست غلامی قرار گرفته بود و شاه سلطان حسین می‌برد تا با دست

خود بر سر محمود افغان بگذارد، اگر بپذیرد.

آفتاب هنوز به وسط آسمان نرسیده بود که شاه سلطان حسین صفوی وارد فرح آباد شد. افغان‌ها ایستاده در گوشه و کنار قصر و بالای دیوارها، گویی آن‌چه را می‌دیدند باور نداشتند که ساکت با موهای سیاه مجعد خیره در قافلهٔ بد احوال می‌نگریستند. جلو شاه‌نشین قصر یکی جلو دوید که:

- چه به سر دارید و به‌چه کار آمده‌اید؟

غلامی از این جمع پریشان دوید تا سخنی گوید، شاه به اشارت دست او را باز داشت که:

- از اصفهان به میهمانی میرمحمود ابن میرویس آمده‌ایم...

مرد افغانی به درون رفت و ساعتی، آنقدر که آفتاب به میان آسمان برسد، شاه نگون‌بخت همچنان در انتظار بود تا آن‌که سرانجام محمود از تالار بدر آمد. شاه سلطان حسین از اسب به‌زیر شد، و پیش از آن‌که محمود را در آغوش گیرد، زیر لب گفت «چقدر جوان است». محمود در این زمان بیست سالی بیشتر نداشت.

در تالار آشفته‌ای که برای این دیدار آماده شده بود، محمود بر مخدهٔ زریفت تکیه داده به‌صاف همراهان شاه نگریست. شاه که در همه عمر تملق و تحیّت شنیده بود لب به تحیّت او گشود و گفت: «پسرم خداوند مشیت را بر این قرار داده است که تاج سلطنت ایران بر تو ارزانی شود. اینک این تو و این آن‌چه که حق توست.»

شاه این می‌گفت و همراهان او می‌گریستند و فرنگیان حاضر به حیرت چشم گشوده بودند. پس شاه سلطان حسین طرار عمامه

برداشت و به امان‌الله خان وزیر محبوب داد تا بر سر محمود بگذارد. اما نگاه خشمگین محمود جوان را که دید خود برخاست و طرار سلطنت بر سر محمود گذاشت. و این تاجی بود که دو بیست سال پیش، سلطان اسماعیل به رشادت و دلآوری و با مهر مردم شیعه بر سر نهاده بود. ملای افغانی در جلوی محمود ایستاد، دست بر سر او گذاشت و خطبه‌ای خواند. محمود افغان شاه ایران شد و یکایک سرداران به تهنیت او رفتند و دامن قبای او را می‌بوسیدند و بیعت می‌گفتند.

غروب اعتمادالدوله وزیر شاه صفوی و امان‌الله خان وزیر محمود وارد شهر منتظر شدند. قصرها یکی یکی درگشوده شد، خزانه‌های سلطنتی در اختیار نماینده محمود قرار گرفت و به دستور وزیر افغانی در میدان شاه اصفهان به مردم ابلاغ شد که اجساد متعفن را از خیابانها جمع کنند تا شهر برای ورود محمود آماده شود.

فردا محمود افغان فاتحانه و مغرور سوار براسب سفید وارد شهر شد کسی از خانه بیرون نمی‌آمد، شهر غم گرفته، محرم عزادار، گلدسته‌های مساجد اصفهان ساکت و از خوف تعصب افغانیان سنی اذانی از آن بلند نبود. ظهر نخستین موذنی که «علیا ولی الله» برزبان آورد از بالای مناره مسجد شاه به زیر انداخته شد. محرمی شد که مردم اصفهان در خانه و در پنهان به عزای حسین گریستند.

شاه سلطان حسین تاج را داد و خود به اسیری رفت و فرصت نیافت تا در تشییع جنازه مریم بیگم، عمه با شهامتش حاضر شود. اما در قزوین فرستاده امینه خاتم‌شاهی را به طهماسب میرزا داد و د

همان روز که محمود تاج شاهی در اصفهان بر سر نهاد و وارد کاخ چلستون شد، در قزوین طهماسب میرزا نیز شاه خوانده شد. تنها هدیه این تاجگذاری بی رونق خاتم شاهی بود که امینه به او سپرد و گنجینه‌ای بود که از جانب مریم بیگم برایش فرستاد. امینه خیالی در سر داشت که طهماسب میرزای جوانتر از محمود از آن بی‌خبر بود.



قاصدی که خبر را از اصفهان آورد، لازم نبود که ابعاد فاجعه را جزء به جزء باز گوید، چهره اش خود حکایت را بیان می کرد. او از جهنمی آمده بود که زبان قادر به توصیف آن نبود. با شنیدن ماجرای تسلیم شاه سلطان حسین و ورود افغان ها به پایتخت، خون در رگ های فتحعلی خان چون فلزی مذاب به جوش آمد، فقط کلام امینه می توانست این آتش فشان را از حرارت بیندازد. و این کار شبی تا

به صبح زمان برد، تا فتحعلی خان قانع شود که بهتر از حمله به اصفهان هم راهی برای دفع محمود، وجود دارد. پس کار دوباره به دست امینه افتاد که قاصدی به قزوین فرستاد و پیامبری به شهر تازه ساز پطر - سن پترزبورگ - . پیام او برای کاترین نایب السلطنه روسیه بود که امینه تاکنون چندباری با او مکاتبه کرده و او را مدیون بذل و بخشش های بی دریغ و پیشنهادهای اغواکننده خود داشت. در سر امینه چه می گذشت که می پنداشت با کمک کاترین می تواند به آن جامه عمل بپوشاند؟ هرچه بود او توانسته بود همسر جاه طلب تزار کبیر، و فرمانروای روسیه را به خود جلب کند.

محمود در اصفهان بر مسند سلطنت تکیه زده بود که خبر رسید طهماسب میرزا در قزوین به تخت نشسته و خطبه به نامش خوانده اند. از خشم فریاد می زد و از فریاد او تن شاه مخلوع می لرزید. و این روزی بود که شاه سلطان حسین به راز دیگری هم پی برد، و آن قصه دلدادگی محمود به امینه بود که محمود خاتونش می خواند. و شاه نگون بخت تازه دانست که وقتی محمود، پس از فتح کلون آباد برایش پیغام فرستاد که حکومت قندهار را می خواهد و یکی از محارم او را، نظر به چه کسی داشت. پس این افغانی دروغ نگفته بود و گریبان او را رها می کرد.

محمود، از شکستی که چند سال پیش از فتحعلی خان قاجار خورده بود خشمگین بود، چه رسد به آن که شنید محبوب او اینک در خانه خان آشفه باش است. و تازه محمود بی خبر بود که در همان روزها فتحعلی خان و شاه طهماسب پیمان می بستند؛ پیمانی

برای برکندن محمود افغان.

آرامش روزهای نخست سلطنت محمود گذشت. درنده‌خویی او آشکار شد. هرروز در خزانه‌ای به‌روی افغان‌ها باز می‌شد. محمود در تدارک فرستادن محموله‌ای به‌قندهار بود، و این کار سر او را مشغول می‌کرد، و درعین حال درصدد فتح مناطق اطراف بود و همین‌جا بود که دریافت، کار به آن سادگی نیست که می‌پنداشت. ارمنیان جلفا و خارجیانی که از سال‌ها پیش در اصفهان به‌کسب و کار مشغول بودند، یک هفته بعد دانستند که این جوان افغانی به‌هیچ افسونی رام نمی‌شود، و هیچ چیز جز پول و طلا او را از کشتار و آزار آن‌ها باز نمی‌دارد. چنان‌که برای لشکرکشی به‌قزوین و سرکوب شاه طهماسب هلندیان و ارمنیان مجبور به پرداخت هزاران تومان شدند، چهار کشیش ارمنی در برابر چشم مردم قطعه‌قطعه شدند تا همگان باور کنند روزگار دیگر شده و باید هرچه را افغان‌ها می‌خواهند در اختیارشان گذاشت. مسیحیان اصفهان خونبارترین روز تولد مسیح را در آن سال تجربه کردند. و حال مسلمانان که تا یک ماه اجساد مردگان خود را دفن می‌کردند بهتر از آن‌ها نبود.

پائیز بود و هرروز از عرض و طول حرم شاه مخلوع کاسته می‌شد و زنی از زنان او از حرم بیرون می‌شد، و دختری از او به‌حباله نکاح یکی از یاران محمود در می‌آمد. یک ماه بعد از خلع، از حرم شش هزار نفره او، جز یکصد زن به‌جا نمانده بود. و دیگر همه به‌قدم‌زدن‌های شبانه شاه بدبخت خو کرده بودند. او زنده مانده بود تا شاهد آن باشد که چگونه مردمی که صفوی را می‌پرستیدند به‌خواری در او می‌نگرند و

عامل این سیه‌روزی‌ها را نفرین می‌کنند. هنوز هفته‌ای نگذشته مردم اصفهان دانستند که سرنوشتشان در دست‌های ملازعفران است که با دندان‌های زرد و دستار نوک‌تیز پشت سر محمود می‌ایستاد. در حقیقت او بود که فرمان می‌داد. ملازعفران شبی را بی‌صدور حکم قتل گروهی از شیعیان و غیرسنی‌ها سر نمی‌کرد. اصفهان را ابری از سیاهی گرفته بود و فریادرسی نبود. وقتی شش‌هزار سپاهی محمود به قصد قزوین به راه افتادند، خاندان صفوی از ترس مجال آن نیافتند که دعا کنند شاه‌طهماسب جوان بر این قوم پیروز شود. اول گمان می‌رفت محمود خود به قزوین رود، اما وقت حرکت سپاه معلوم شد، جوان افغانی چندان هم خام نیست. او اشرف، پسرعمویش را به فرماندهی سپاه اعزامی به قزوین فرستاد و خود در اصفهان ماند تا از تختی که به کف آورده بود، حفاظت کند. در اصفهان او شاه صفوی را در اسارت داشت و بر تخت نشسته بود. خوب می‌دانست که در هیچ جای دیگر چنین موقعیتی در انتظار او نیست.

در قزوین اگر چنان که امینه وعده داده بود، نفرات خان قاجار و ترکمن‌های تحت فرمان او می‌رسیدند، امکان مقاومت برای شاه جوان وجود داشت، اما این اتفاق نیفتاد و فقط پیغام رسید که شاه بهتر است از قزوین بی‌دفاع به آن سوی کوه‌های البرز برود. جانشین شاه سلطان حسین که خود نیز چندان اهل جنگ نبود، بخصوص وقتی پیام پطر، امپراتور روسیه را دریافت کرد که توسط قاصدان امینه به او رسید، قزوین را رها کرد، گرچه قزوینیان در برابر افغان‌ها شهر را رها نکردند و به دلآوری جنگیدند. افسوس که چنین شهامتی در

اصفهانیان نبود ورنه کار محمود که با دویست مرد در اصفهان مانده بود به آسانی ساخته می‌شد. بیشتر قندهاریان غنایم را برداشته و به دیار خود رفته بودند، محمود مانده بود و اصفهانی که در آن نه امینه بود و نه مریم بیگم و در هزاران زنی که بی سرپرست مانده بودند، یکی چون آن دو نبود.

دلآوری مردم قزوین که تا پنج هزار افغانی را نکشتند شهر خود را به آن‌ها وانهادند، خشم محمود را برانگیخت، بخصوص وقتی دانست که سربازان او اسلحه و دارایی بسیار هم از دست داده‌اند؛ و شاه‌طهماسب هم با ته‌ماندهٔ اعتبار صفوی گریخته است.

آن شب که امان‌الله خان، وزیر محمود، با لشکر شکست خورده‌اش باز آمد، در اصفهان هنگامه‌ای به پا شد که از آن پس دیگر اصفهان نصف جهان نشد. به فرمان محمود هزار و پانصد تن از بزرگان صفوی را که از آن همه بلا جان بدر برده بودند به میدان کشیدند و ملازعران حکم را خواند و افغان‌ها به گردن زدن افتادند چنان که دیگر کسی نماند تا بر کشتگان بگرید. نه مغول و نه هیچ یک از خونخواران تاریخ با شهری چنین نکردند که در آن دو روز محمود و ملازعران کردند. تا چند شب فرنگیان خواب و آرام نداشتند. و صدای شیون لحظه‌ای قطع نمی‌شد. دیگر وقتی افغان‌ها به خانه‌ای می‌ریختند تا خانه را از اثاث خالی کنند کسی در آن نبود. همه جا جسد مردان و زنان بر روی هم افتاده بود، مگر شاه سلطان حسین که دیگر براستی ملاحسین شده بود، و سرانجام نیز تا او به پای محمود نیفتاد، تیغ افغان‌ها غلاف نشد. هزاران جسد برهنه که جلو سر در کاخ شاه افتاده بود، چنان تعفن

به مشام‌ها می‌رساند که گذر از کنار آن برای ملازعفران نیز دشوار می‌نمود.

همراه دومین قافله‌ای که محمود از غنایم به قندهار فرستاد، هزاران افغانی رفتند که هریک چند زن نیز با خود می‌بردند. آنان در بازگشت، مادر محمود را به اصفهان آوردند. شهر را به زور حاکم افغانی آذین بستند، فرنگیان نیز از ترس در این تملق‌گویی شرکت کردند. در روزی که قافلهٔ مادر محمود به اصفهان رسید، بعد از ماه‌ها شهر را آب و جارویی کردند، و مردم به تصور تکرار صحنه حرکت حرم شاهان صفوی در کجاوه زرین، بر بام‌ها گرد آمدند به تماشا. قافله رسید، چند زن سوار بر شتر بودند، یکی از آن‌ها پابرنه بود و از چشم مردم اصفهان نیمه‌برهنه، به گدایان می‌مانست، تری سیاه در دست داشت و آن را حریصانه گاز می‌زد، فرنگی در خاطراتش نوشت او به ساحره‌ای بیشتر می‌مانست تا به مادر پادشاهی عظیم‌الشان. زنی ژنده‌پوش و سیاه‌چرده بود که چون محمود را در آغوش گرفت همه دانستند مادر اوست و از نفرت روی برگرداندند. افغان‌ها این تفنن را نیز از اصفهانیان که تا یک سال پیش به شکوه و جلال دستگاه سلطنت خو کرده بودند، دریغ داشتند. با رسیدن این زن، زنان اصفهان نیز آرامش و امن از کف دادند.

مادر محمود که گویی در همه عمر به حمام نرفته بود در نخستین باری که به حمام مرم‌کاخ مریم بیگم رفت که در آن‌جا جایش داده بودند، در همان حمام شش زن سفیداندام اصفهانی را فرمان داد گردن بزنند. تا آن زمان زنی را گردن نزده بودند، چه رسد که سینه و

سرین او را نیز ببرند. فردای آن روز چه کشیدند شاهزاده خانم‌های نازپرورد صفوی که به حضور این زن بار یافتند و دست بوسیدند و هدایایی تقدیم داشتند. زرگران و گوهریان شهر دستور یافتند تا از بهترین ساخته‌های خود مجموعه‌ای گرد آورند و به حضور او برند که هرکدام را وزن می‌کرد و جز آن میزانی برای شناخت زیبایی و علاقه‌ای به درک هنر نداشت.

مادر محمود چون از دل‌باختگی پسرش به خاتون (امینه) با خبر بود نرسیده سراغ از او گرفت، و چون دریافت آن غزال از دام رها شده، غضب‌ها فرمود از جمله آن که سه دوشیزه از میان زیباییان شهر را که یکی از آن‌ها دختر شاه بود و همگی خاتون نام داشتند برای حرم خود به قندهار فرستاد، و نشان داد جز آن حسن‌ها که دارد، زعتری هم هست.

با گنجی که بار شده بر صد شتر همراه مادر محمود از اصفهان رفت، دیگر رمقی برای پایتخت نماند، ولی باز هم بر فشارها افزوده می‌شد. حاکمان افغانی که محمود برای شهرها و ولایات امپراتوری صفوی تعیین می‌کرد با مقاومت مردم، شکست خورده باز می‌آمدند و هربار تقاص شکست‌ها را مردم اصفهان با جان و مال خود می‌پرداختند. ولی محمود آرام‌آرام در می‌یافت که همه سرداران همچون شاه سلطان حسین نیستند، و هر شهری اصفهان نیست. وقتی محمود این دانست به صرافت آن افتاد تا به مصاف شاه‌طهماسب رود که شنیده بود همه جا علاقه‌مندان خاندان صفوی گرد او جمع می‌آیند.

در این محنت قحط و و غلا، هجده ماهی گذشت. گرچه محمود آرزو به دل نماند و فرستادگانی از بغداد، روم و روسیه به دیدار او آمدند، اما در واقع او تاج را از ضعف و سستی شاه سلطان حسین و سرداران قزلباش داشت که دیگر آن نبودند که به دوران شاه اسماعیل و شاه عباس. سربازان پابرنه و ژولیده و بی سلاح محمود بر قزلباش پرابهت و پرزرق و برق که با زین و یراق طلا و سپرها و تفنگ‌های نقره کوب به میدان رفته بودند، پیروز شدند. حتا توپ‌ها و زنبورک‌ها نیز کارگر نیفتادند. اما نگهداری این همه با خشونت که تنها سلاح افغان‌ها بود، امکان پذیر نمی شد. افغان‌ها نیز چون سالی گذشت و غنایم و زنان بسیار به دست آوردند، دیگر چندان مرد جنگ نبودند. محمود جوان نیز درایت شاه اسماعیلی نداشت و فقط این می فهمید که باید همراهان را هر از گاهی راهی دیار کند، و نیرویی تازه بطلبد. افغان‌ها داشتند به لذت جویی و حرم‌بازی خو می کردند، غافل که هم عثمانی‌ها که سال‌ها در انتظار این فرصت بودند، آماده حمله به ایران می شدند، و هم پطر هوای رسیدن به آب‌های گرم را در سر داشت. جز این دو در ایلات ایران در سویی نادرقلی افشار نامی بزرگ می شد، و در طرف دیگر فتحعلی خان قاجار خیال‌ها در سر داشت و در کنار خود امینه‌ای که کار صد وزیر با تدبیر می کرد.

محمود حتا ندانست که همان لرها که نفس از سپاهیان او بردند و نگذاشتند سرزمین فارس را فاتح شود، سری دارند و سودایی که جا برای چون اویی باقی نمی نهند. او اگر این همه را می دانست با سومین قافله غنایمی که به قندهار فرستاد خود نیز می رفت، و اگر چنین

می‌کرد بخت آن می‌یافت که با آن کسی روبه‌رو شود که هنوز دل در هوایش داشت.

آری این امینه بود که با اطلاعات رسیده از داخل اصفهان، نزدیک سمنان راه برافغان‌ها بست و داغ آن طلا و جواهرات و آن همه مصنوعات گرانبها را بر دل محمود افغان نهاد. وقتی در صحرای ترکمن بند از بارهای غنایم گشودند، سارا، مادر امینه و صفیه خواهر شاه‌طهماسب نیز به‌گریه افتادند، چرا که صاحبان بعضی از آن دارایی‌ها می‌شناختند و می‌دانستند که آن‌ها دیگر زنده نیستند. فقط این امینه بود که گریه نمی‌دانست. او هرچه از افغان‌ها بیشتر خشم می‌گرفت برآنچه در سر داشت مصمم‌تر می‌شد. از همین رو نمی‌توانست چیزی از این ثروت به‌چنگ آمده را به کسی ببخشد. در استرآباد آن‌ها مدتی بود که کوره ذوب طلا و نقره داشتند و منتظر فرصتی تا نامی آشنا بر سکه‌هایی بزنند.



اگر امینه نمی‌گریست از آن بود که سودایی در سر داشت و تا آن زمان به هر چه می‌خواست رسیده بود، اما ام‌کلثوم زنی از اهالی خراسان در جمع زنان شاه صفوی، شاعر و ادیب و سخنور بود، ساز خوش می‌نواخت و می‌گفتند در عزاداری‌های دربار اصفهان، در جمع زنانه چون صدا سر می‌داد کوه به گریه می‌افتاد. او جگرگوشه‌ای داشت که چون خود تعلیمش داده بود، نامش سما و عزیز دختر شاه

سلطان حسین. وقتی مادر محمود به اصفهان وارد شد و دانست پسرش از آن همه نعمت که در پایتخت است نچشیده، و هنوز دل در هوای امینه دارد، به جستجو افتاد. یافتن گوهری چون سما برای آن عجزه که در کاخ مریم بیگم خانه کرده بود، دشوار نبود. پس، در شبی که ناله مادر به عرش می رسید ملازعران سما را به عقد محمود درآورد. سما در بستری خفت که محمود برای خاتونِ رؤیاهای خود گشوده بود. صفویان بر این خیال بودند که با رفتن گل باغ گلشن به کاخ چلستون، آن‌ها از تعرض محمود در امان می مانند، اگر شاه مخلوع و زنان حرمش را این خیال آرام می داشت کلثوم هنری زنی بود و نازک دل مادری و دو هفته بعد از آن که گلش به خارزار بستر محمود رفت و با تن کبود و دل خونین باز آمد، مادر تاب نیاورد و پس از رفتن سما، تا صبح در محنت سرای خاندان بخت برگشته صفوی خواند، و بامدادان او را دیدند رگ گشوده و دو تارش فتاده در جویباری از خون سرخ. زنان، از خوف افغان‌ها انگشت به دندان فشردند تا مویه‌شان به گوش نامحرمی نرسد. خراسانی بلبل آینه خانه اصفهان جای خود به زاغ و زغن داد، و به جغدی که بر فراز ماتمکده آنان می خواند و خیر از واقعه‌ای می داد که به وقوعش چیزی نمانده بود.

پس از درگذشت خونین کلثوم، دیگر کسی سما را ندید تا آن که داستان جنون محمود از پرده به در افتاد.

اندک زمانی پس از آن که محمود در اصفهان مستقر شد، با کمک این و آن شروع به حکومت کرد، کاری که از آن اطلاعی نداشت. اولین دستور عمل او این بود که ایرانیان باید به افغانه احترام بگذارند و در

هر محل که به آن‌ها برخوردند برپای خیزند و پیش روی آن‌ها بایستند. در راه‌ها وقتی سوارند، از مرکوب خود به زیر آیند و دست بسته بایستند.

سلسله مراتبی که محمود برای تقدم و تأخر آدم‌ها در همه جا قرار داد این بود که اول افغان‌ها و بعد به ترتیب درگزینی‌ها که سنی بودند، آرامنه، نصاری، هندیان و به دنبال آن‌ها رافضی‌ها - یعنی شیعیان. با همه این‌ها جمعی از شیعیان اهل اصفهان از ترس یا به دلایل دیگر به این همه تحقیر تن داده و با محمود همکاری می‌کردند، در رأس همه شاه اسیر. که جلو خادمان محمود هم تواضع می‌کرد و راه بر آنان می‌گشود. ملازعفران در حکمی، همه مردم ایران را رافضی و کافر نامید و فقط به محمود این امکان را داد که بعضی را مستثنا کند. آن‌ها که تن به همکاری با افغان‌ها داده بودند بدان امید بود که مشمول حکم ملازعفران نشوند.

اما همه ایران، اصفهان نبود. محمود تقریباً در هیچ کجای دیگر موفق نشد. در شیراز مردم به تهدید محمود وقعی ننهادند، فرستادگان محمود را به دو نیم کردند، و در نتیجه گرفتار محاصره‌ای شدند که نه ماه به طول انجامید و به نوشته مورخان صد هزار تن از گرسنگی جان دادند. در قزوین، بعد از آن که شهر توسط قوای افغان فتح شد، مأموران محمود در خیابان‌ها منادی سر می‌دادند که پول‌ها، خواروبار و دختران را بدهید و از مجازات معاف شوید. روز سوم مأموران خشمگین مردم را سگ خواندند، یکی از لوطیان فریاد زد سگ ما نیستیم و اوست که شما را فرستاده است. افغانی تارفت شمشیر به

نیام برکشد، لوطی چالاک تر بود و به ضریتی مأمور مالیات را سرزد. مردم ریختند و طبل کوفتند و امان‌الله خان شریک و دوست محمود را شکست سختی دادند. او با دادن هزاران کشته گریخت. در یزد نیز حکایت جز این نبود. و حاصل این همه داستانی شد که از نخستین روز ورود افغان‌ها به اصفهان اتفاق می‌افتاد و آن نزاع بین خودشان بود. گاه دو دسته از آن‌ها چنان بر سر غنائیم به جان هم می‌افتادند که به حکم ملازعفران چند تنی را سر می‌زدند. دست‌کم یک‌بار اختلاف چنان بالا گرفت که شاه اسیر از وحشت میانجیگری کرد. خارجیان گاه از وحشت تا چند روز از زیرزمین‌ها بیرون نمی‌آمدند.

قومی چنین برای هرکاری مناسب بودند جز حکومت بر ایران. در یکی از اختلافات امان‌الله خان که با محمود قرار داشت که هرچه را در اصفهان به دست آمد با هم نصف کنند، بر سر تقسیم غنائیم با محمود به نزاع افتاد، و قهر کرد و تاج شاه‌عباس را برداشت و به سوی قندهار رفت. محمود چند فرسنگی به دنبال او تاخت تا توانست او را برگرداند. پس از آن بود که محمود، عقل از کف داد.

نخستین کسی که دانست محمود عقل از کف می‌دهد سما بود، عزیزکرده گوهر گنج‌خانه‌شاه، که هنوز داغدار از مرگ دردناک مادر، اسیرترین اسیر اصفهان بود و در همان روزها برای محمود پسری آورد. سما خبر جنون محمود را برای پدر فرستاد ولی دریغ از حرکتی. تا چند ماه او این درد را با تنی چون گُل خود که به هر بهانه کبود می‌شد، کشید. اما آهسته‌آهسته کار این جنون به تماشا کشید. محمود شبی همه ندیمه‌های سما را به دست خود کشت، و آن‌ها چهل تن بودند.

روز دیگر فرمان داد تا کاخ‌ها را آتش بزنند. تا چند روز از همه جا دود بر می‌خاست. و عاقبت آن که اشباح بر او هجوم آوردند، تا رنگ هوا به سیاهی می‌زد فریاد بر می‌داشت و مشعل می‌خواست و چون به مشعلداران ظنین بود، آن‌ها را از پا در می‌آورد. از همه کس بیشتر به اشرف پسرعموی خود ظنین بود. محمود پدر اشرف را کشته بود تا به ریاست افاغنه برسد، از همین رو از او می‌ترسید و مدام به هر بهانه او را از اصفهان دور می‌کرد.

پایان داستان محمود از آن هم که غمدیدگان از خدا می‌خواستند بدتر شد. جنگ او با اشباح تا آن جا رفت که خود را در دخمه کاخ محبوس کرده بود، نه قوتی و نه غذایی. و کسی را زهره آن نبود که این راز را برملا کند. وقتی از آن چله‌نشینی بیرون آمد با دیوارها سخن می‌گفت و به در و پنجره‌ها سلام می‌کرد. سما و پسر چندماهه‌اش را در شاه‌نشین کاخ زندانی کرده بود و با دست خود به آن‌ها که از لاغری چو مویی شده بودند، غذا می‌داد. خدمتکاران و خواجه‌ها که زندگی خود را در خطر می‌دیدند برای معالجه محمود به هر دوا و درمان و خرافه‌ای متوسل شدند. تلاوت انجیل سرخ که کشیشان ارمنی تجویز کرده بودند هم فایده نبخشید و سرانجام حادثه‌ای که مدت‌ها انتظار آن می‌رفت رخ داد و آن زمانی بود که یکی از خدمه به محمود خبر داد صفی میرزا فرزند دوم شاه از اصفهان شبانه گریخته، محمود بی آن که از درستی این خبر مطمئن شود برخاندان بخت برگشته صفوی خشم گرفت. نیمه شبی بود که از سرداب با شمشیری در دست بیرون آمد و مشعل خواست و فریادکشان و دوان‌دوان به سوی رکیب‌خانه رفتند که

شاه سلطان حسین و باقی مانده حرم او و دیگر شاهزادگان صفوی در آن جا زندانی بودند. به عربده او همه از خواب جستند و دست به دعا برداشتند. محمود در این حال دردی در شکم داشت که از هیبت آن گوشت دست خود را به دندان کنده بود. تفنگ در دست هایش جا نمی گرفت، گاه داس بر می داشت، گاه شمشیر می کشید، و بی دریغ به هرکس می زد. به فریاد او نگهبانان که دو سال بود در انتظار چنین لحظه ای بودند، به داخل آمدند. صدای خواجه ای که می گفت این جا خلوت حرم شاهی است در گلو خفه شد. بوی خون به مشام افغان ها خورده و از خود بیخودشان کرده بود. گروهی از زنان کودکان خود را برداشته به سرداب پناه بردند، بعضی پشت شاه پنهان شده، و بیشتری دست به دعا برداشته بودند. صدای تشهد و شیون زنان به آسمان می رسید. شاه سلطان حسین تنها تکانی که به خود داد وقتی بود که دید نگهبانان زنان را می کشند. در این جا بود که مسلمانی را به یاد محمود آورد و از او خواست که نگذارد دست نامحرمان به زنان بخورد. شاه نگو نبخت دامن ردای محمود را گرفته با التماس از او می خواست که خود محارم و پردگیان را بکشد چرا که محرم است. شاه محتضر می کوشید تا در آن دم آخر هم از بودن سما در عقد محمود بهره برد. مگر نه این که آن فرشته را به بستر این هیولا فرستاده بود تا جان خود و بستگانش را نجات دهد، پس حالا محمود دامادش بود و محرم. اما محمود چیزی نمی شنید و به دستی شمشیر و به دستی داس می گرداند، و با هر گردش دست او یکی به خاک می افتاد. نیک جان ها را نگهبانان راحت می کردند. تمام سطح قصر و

تالارها خون بود، چنان که تمام دست و صورت افغان‌ها. تا آن که شاه دیگر تاب از کف داد و خود را به میان انداخت و در برابر محمود زانو زد و به التماس از او خواست که وی را از این رنج برهاند. محمود لحظه‌ای آرام گرفت و نگاهی به او انداخت و دوباره با نعره‌ای که تالار دیگر به گوش سما رسید، با چشمانی از حدقه درآمد، با داس بر گردن و سر شاهزاده‌ای دیگر کوفت. تن نوادگان شاه عباس تکان می‌خورد. محمود به شاه که خود را روی دو تن از کودکان خردسال انداخته بود. توجهی نکرد و شمشیر خود را تا نیمه در تن نازک کودکان فرو برد. بخت خوش مادرانشان در این بود که پیش از فرزندان خود جان داده بودند.

در آن شب، از صفویه در اصفهان، فقط یک مرد زنده ماند و او شاه سلطان حسین بود. یک زن صفوی نیز در چلستون، روزی صدبار می‌مرد و او سما بود که کودک خود، تنها فرزند محمود را به سینه چسبانده و می‌گریست. اگر کلثوم مادرش زنده بود، در آن لحظه آوازی سر می‌داد که کلاغان اصفهان هم به غم او پی می‌بردند.

قتل عامی چنین تا صبح زمان برد، و محمود خوابزده و عریده‌زن چون به تالاری رفت که سما و کودکش در آن بودند از تمام تنش خون می‌چکید، به دندان دست و بال خود را چنان کنده بود که بدنش متعفن شده بود. در گوشه‌ای از کاخ هشت بهشت از هوش رفت. کابوسی که شب‌ها او را آرام نمی‌گذاشت و کارش را به جنون کشانده بود اینک مانند واقعیتی که چشم‌دیده باشد در سرش می‌چرخید. چنان حیوانی روی زمین می‌لولید و تن خود را می‌درید و از درد نعره

می کشید. سما در گوشه‌ای از تالار، کودک محمود را در بغل گرفته زار می زد. مرگ آن دیو، او را به گریه نمی انداخت، از وحشت می گریست. در آن زمان هنوز سما خبر نداشت که بر پدر و خانواده اش چه گذشته است. و تا دو روز نیز نه او خبر یافت نه کسی دیگر از مردم اصفهان. به دستور ملازعفران قصرهای سلطنتی را سربازان محاصره کرده بودند و کسی حق ورود به آن جا را نداشت. در آن جا بوی خون و تعفن بیداد می کرد. از محمود خون و چرک می رفت و کسی را جرأت نزدیک شدن نبود. صدای نعره اش خبر می داد که زنده است. محمود در برابر چشمان خونبار سما می پوسید و نمی مرد. بر این حکایت دو روز گذشت.

پیش از سپیده دم سومین روز، ملازعفران اشرف را که در قصری به دستور محمود زندانی بود از جنون محمود با خبر کرد. اشرف که سالها بود در انتظار چنین روزی به سر می برد خود را با شتاب به چلستون رساند، و رفت تا آن کند که مقدر بود. افغانها با دیدن اشرف هلهله سر دادند. و از او خواستند که تاج شاهی بر سر بنهد. شرط اشرف آن بود که سر محمود را بیاورند. در آن شب آسان تر از آن کاری در اصفهان نبود.

اشرف شمشیرکشان وارد شاه نشین کاخ چلستون شد. بوی خون و عفونت همه جا را گرفته بود. از محمود جز مویی خزنده و متعفن نمانده بود، چنان که فقط توانست با نگاهی به اشرف بفهماند هنوز زنده است. اشرف برای بریدن سر آن موجودی که دیگر به انسان شباهت نمی برد، با مقاومتی رو به رو نشد. شمشیر را دور گردن او

گرداند فقط استخوان ستون فقرات مقاومتی کرد.

محمود از رنج حیاتی چنین رست، اما شاه سلطان این بخت را نیافت و زنده ماند و مرگ همه عزیزان خود دید. افغان‌ها از وحشت محبت مردم ایران به خاندان صفوی او را نمی‌کشتند، و این مقدر کسی بود که از سلطنت جز خوشگذرانی و عطوفت نمی‌دانست. در چشم مردم اصفهان او قدیسی بود، می‌پنداشتند کسی را توان آن نیست که به او آسیبی برساند. فقط خود او بود که در شبانه روز چندین بار از خداوند مرگ طلب می‌کرد.

فردای قتل محمود به دست پسرعمویش، مردم اصفهان دانستند که در آن شب دیجور چه گذشته است، اگر هم از آن‌ها پنهان می‌ماند از رفتار سما در می‌یافتند که جلی بر سر کشیده در کنار زاینده رود می‌رفت و می‌خواند؛ به صدایی که از آن محزون‌تر صدایی نبود. طفلی که آن زن مجنون شده فردای آن شب دیجور در زاینده رود انداخت، آخرین بخش از کابوسی بود که از هجده ماه پیش سما به آن گرفتار آمده بود. تا سال‌ها مردم قصه سما را با اشک برای هم گفتند و بر آن دردانه‌ای گریستند که با انداختن جگرگوشه خود به زاینده رود نشان داد که سخت‌تر از مرگ به دست دیو، همبستری با اوست.

اشرف افغان گرچه چیزی از محمود کم نداشت، اما چون سر بریده او را زیر پا گذاشته بود در چشم هزاران تنی که داغدار آن جوان درنده‌خو بودند، در ابتدای کار محبوب بود. چه رسد به آن که فردای آن روز مردم شنیدند اشرف آن عجزه زعتری، مادر محمود را به همان دخمه‌ای انداخته که جنازه زنان و فرزندان شاه و دیگر

صفویان در آنجا غرقه به خون مانده بود.
محمود وقتی که با تن پاره پاره و چشمان گود افتاده جنون زده جان داد، بیست و چهار سال داشت. در چشم ایرانیان کسی بود چون دیگر خونخواران که تاریخ به خون خفته این ملک بسیار دیده است. در دو سال نوبت او هزاران تن جان دادند و صدها بنای آباد ویران شد، از او چیزی جز خشونت و ویرانی به یادگار نماند و طفلش هم نصیب زاینده رود شد تا همه آثار این تبه کاری پاک شده باشد. و زاینده رود تا سالها قصه دخترک سیاه چشمی به نام سما را حفظ کرد، و مردمی به یاد او گریستند، چنان که امینه.



وقتی دلاوران ترکمن راه را بر قافله محمود بستند و مانع از آن شدند که دومین کاروان غنایم به قندهار برود، امینه با آنان بود و دست پروردگان خود را رهبری می کرد. ترکمن ها بر اساس قرار ابتدا حمله بردند و بعد عقب کشیدند تا گروه امینه وارد میدان شوند. افغان ها هنوز گیج از آن غافلگیری بودند که با فریاد زنان دریافتند که این دسته از جنس آن ها نیستند، هنوز در پی آن بودند که چه کنند که

صاعقه بر سرشان زد و فرصت نیافتند فرار کنند. چالاکی تیراندازان امینه بیشتر به خیال می‌مانست. سردسته افغان‌ها صیداحمد از سرداران بنام قندهار بود و برادرزاده امان‌الله‌خان، وزیر و شریک محمود. او خود را شمشیرزن و گرد و دلاور می‌دانست و به همین دلیل صیداحمد رستم خوانده می‌شد. وقتی با یورش سربازان ترکمن روبه‌رو شد، ابتدا می‌تاخت و عربده می‌زد، ولی چون کار را سخت دید خیال فرار داشت که امینه خود در پی او تاخت. فتحعلی‌خان دل در دلش نبود و رفت تا حرکتی کند مبادا به همسر ماجراجویش گزند از آن رستم برسد، اما پیش از آن که مجال کاری پیدا کند کمند امینه دور قامت رستم پیچیده و ضربه او مچ دست راست او را قطع کرده بود. فتحعلی‌خان که گروه امینه را در تمرین‌ها دیده بود، باور نداشت که آن‌ها در جنگ واقعی هم چنین کارآمد باشند. اما آنچه دید برایش چاره‌ای جز تحسین نگذاشت.

صیداحمد دست بریده را به اسیری بردند و دو پیرزن و پیرمرد افغانی را آزاد کردند تا شرح این واقعه را به اصفهان ببرند، با پیامی از سوی خان قاجار به این مضمون که اگر اصفهان را رها نکند باید در انتظار سرنوشتی سخت‌تر از این باشد. محمود در مقابل آزادی صیداحمد چهارتن را که به نام از او خواسته شده بود به استرآباد فرستاد. وقتی افغان‌های آزاد شده به او گفتند که فرمانده ترکمن‌ها زنی بوده است، لازم نبود تا نام او را بگویند، محمود خود خوب می‌دانست. این عملیات بیش از آن که یک پیروزی نظامی باشد، ضرب‌شستی بود که فتحعلی‌خان به افغان‌ها نشان داد، ورنه ارزش

کاروان محمود آنقدر نبود که به خطر از دست دادن امینه بیارزد. از سوی دیگر، در همان زمان‌ها امینه به گنجینه‌ای دست یافته بود که نوید روزگار بهتری را می‌داد.

ماجرای این گنج از زمانی آغاز شد که سارا، مادر امینه، از اصفهان به پناه دامادش به کنار دریای خزر رفت و هوای آن کرد که برای دیداری از خانواده خسروخان گرجی شوهر خود که سه فرزند از او داشت، به تفلیس رود. چند گرجی برای بردن او آمدند که یکی از آن‌ها مالک منطقه‌ای در ناحیه قزاق‌ها بود و با خود نمونه‌هایی از طلائی را آورده بود که می‌گفت از این خاک در آن ناحیه فراوان است. با تایید این خبر توسط زرگران و زرشناسان ترکمن، فتحعلی خان و امینه دیگر شب و روز نداشتند. خیال دست‌انداختن به معدن «ته‌رک» خواب از چشم آن دو ریود. آیا گنجنامه امینه همان اراهه سعادت بود که باید آن دو را به شهر آرزوهایشان می‌رساند؟

با چنگ‌انداختن افغان‌ها بر خزانه‌های اصفهان، هر که در سر هوای برکندن آن‌ها را داشت باید در جستجوی ثروتی بر می‌آمد. دارایی امینه و فتحعلی خان مخارج یک لشکرکشی بزرگ را تکافو نمی‌کرد. از همین رو امینه با بیرون رفتن فتحعلی خان از استرآباد تا دست‌یافتن به ثروت و سلاح بیشتر مخالف بود و می‌کوشید تا راهی دیگر بیابد. تا آن که سرانجام به فکر کاترین نایب‌السلطنه روسیه افتاد. امینه جاه‌طلب مدت‌ها بود که ماجراهای دربار روسیه را دنبال می‌کرد و می‌دانست که در آنجا نیز زنی قدرت‌طلب آرام آرام جای خود را محکم می‌کند، و او کاترین همسر پطر بود که امینه می‌دانست

دهقان‌زاده‌ای از اهالی لیونیا است که پس از یک‌بار ازدواج دل از امپراتور روسیه ربود و به همسری او درآمد، و بتازگی نیز نایب‌السلطنه و جانشین پطر شده و دیر نیست که فرمانروای سراسر روسیه شود. امینه در آرزوی آن بود که با کاترین دیداری کند و برای این کار تمهیداتی هم به کار برده بود. واسطهٔ امینه و کاترین، دو تن از دختران دست‌پرورده‌اش بودند که هرکدام به‌خانه یکی از بزرگان روس رفته بودند، و هم‌خانواده اسماعیل‌فسکی که با دربار پطر نزدیک بودند. هم از این طریق کاترین نیز امینه را می‌شناخت ندیده او را می‌پسندید، پس با رسیدن نامه امینه به مسکو، دعوت‌نامه‌ای به امضای کاترین برایش فرستاده شد. تا آن زمان فتح‌علی خان باور نداشت همسرش بتواند تا آن جا راه خود را باز کند. پس از گذشت هشت سال از روزی که امینه به عقد او درآمد هنوز خان ترکمن از قابلیت‌های او به حیرت می‌افتاد.

باری، امینه راهی مسکو شد. حادثه‌ای بی‌نظیر، زنی از جامعهٔ در بسته حرمسراها پا در رکاب شده نه برای رفتن به حرمی دیگر بلکه برای سفر به دنیایی دیگر، سفری که تنها برای بازرگانان و سیاحان ماجراجو ممکن بود. زنی به سفارت می‌رفت آن هم به دربار روسیه. تا همین جا امینه بسیاری از سنن و عادات جامعه مردسالار را در هم شکسته بود. اما نمی‌دانست این صحنه‌ای دیگر است و تیراندازی و سوارکاری، سخنوری، و معامله‌گری نیست که بدانند. غرور و بی‌باکی او را به دام انداخت.

برای زنی که در جوانی تجربه‌ها اندوخته و موفقیت‌ها کسب کرده

بود، این تجربه گرانبهایی بود تا بداند سیاست و مملکتداری کاری دیگر است و از هر راه نمی‌توان به آرزوهای خود رسید.

امینه با هدایایی که برای پطرکبیر و کاترین همسر او تدارک دیده بود با خیال جلب نظر امپراتور به قلب روسیه رفت، اما پطر و کاترین به کرانه بحر خزر رفته بودند. امینه بیهوده باور داشت که این سفر اتفاقی است و یا آن چنان که در مسکو به او گفتند به قصد سرکشی به جبهه مقابل عثمانی صورت گرفته. واقعیت این بود که پطر با شنیدن خبر از هم‌پاشیدن سلطنت صفوی به دست افغان‌ها به فکر آن افتاده بود که به آرزوی قدیمی خود جامه عمل بپوشاند و از طریق ایران به آب‌های گرم دریای پارس برسد. امینه این را ندانست و با کالسکه‌ای که کاترین برایش فرستاده بود راهی هشترخان شد، شهری که پطر و کاترین در آن بودند.

در یک ظهر تاریخی، امینه سرانجام موفق به دیدار کاترین شد. اسماعیل‌فلسکی، یکی از معدود رجال مسلمان دربار پطرو همسرش، امینه را همراهی می‌کرد. از ترس آن که این خبر به جاسوسان عثمانی برسد، هویت امینه پنهان نگاه داشته شده بود و کسی نمی‌دانست آن زن کیست که در آن کلبه دور هشترخان پطر به دیدار او رفته. به دستور پطر حتا اسماعیل‌فلسکی میزبان امینه نیز وارد کلبه نشد. اگر امپراتور، روسی و فرانسه می‌دانست، امینه نیز به این هر دو زبان به راحتی حرف می‌زد و جز این‌ها به ترکی و فارسی نیز، و علاوه بر این‌ها از گفتگو با شاهان و قدرتمندان ابایی نداشت و حریف بود. پطر در همان چند کلام اول این را دریافت و تعجب خود را ابراز داشت. او

مسحور زنی به غایت زیبا شد که همچون دیگر زنانی نبود که او می شناخت. امینه نه عشوه فروشی می کرد و نه سبک مغز و بی خبر از عالم بود. امپراتور نمی دانست که امینه پیش از آن هرگز با مردی جز شوهر خود، بی واسطه گفتگویی نکرده بود. در آن لباس بلند و پوشیده و کلاه پهن که موهای چون شبق او را می پوشاند، و تور سیاهی که صورتش را از دید نامحرمان پنهان می داشت، امینه به زنان اروپایی شبیه بود. پتر گمان نداشت که او می تواند ایرانی باشد چه رسد به آن که آمده باشد با امپراتور مغرور روسیه و فاتح اروپای شمالی معامله کند، پس باید زمانی را صرف شناختن این زن می کرد. پتر ابتدا کوشید اطلاعات امینه را محک بزند. از او درباره اوضاع ایران پرسید و تا امینه رفت که درباره قدرت فتحعلی خان قاجار غلو کند و ضعف و از هم گسیختگی حکومت مرکزی را پنهان دارد، پتر کلام او را برید و نشان داد که اوضاع داخلی ایران بسیار می داند. امینه خود را نباخت و با ادب گفت همین است که او را به مسکو کشانده و اینک به هشتراخان. امپراتور دریافت که حریف زنی بی دست و پا نیست. در دو ساعتی که در روز اول امینه با پتر گفتگو کرد، مقصود او را دریافت. امینه آمده بود با تزار معامله کند. حمایت روسیه از فتحعلی خان در مقابل اتحاد دو کشور علیه عثمانی. پتر در آن زمان آنقدر از عثمانی نفرت و وحشت داشت که راضی بود هرکاری علیه آن ها انجام دهد، ولی حاضر نبود با حریفی بی چیز قمار کند. پس به بهانه شنیدن نظر مشاوران سیاسی و نظامی خود جلسه را پایان داد. روز دوم مذاکرات رنگ و بویی دیگر داشت. امپراتور با امینه مانند

یک صاحب‌مقام گفتگو می‌کرد و امینه چنان که گویی بارها در این گونه جلسات شرکت داشته است. کاترین نایب‌السلطنه روسیه نیز در تمام مدت با لبخند به آن مجادله گوش می‌کرد. پطر می‌دانست حکومت مرکزی اصفهان چنان ضعیف است که محمود آن را به آسانی ساقط کرده و تاج بر سر نهاده، عثمانی‌ها نیز در غرب ایران به ترکتازی مشغولند، و در هر گوشه فلات ایران یکی سودای آن دارد که امپراتوری ایران را دوباره زنده کند، یکی هم فتحعلی‌خان و قاجارها. امینه با همه هوشیاری نمی‌دانست که پطر ایران را ضعیف می‌خواهد و آشفته تا بتواند به‌آرزوی دیرین خود برسد و در معامله‌ای که او را از هدف دور کند، وارد نخواهد شد. پس تعجبی نداشت که پطر آب پاکی روی دست امینه ریخت.

درست در لحظاتی که کاترین می‌پنداشت امینه بازی را به شوهر قدرتمند او باخته، آن زن بالابلند از امپراتور اجازه خواست که بایستد و ایستاده سخن بگوید. و چون بلند شد با آن قامت رشید، درحالی که مستقیم در چشمان پطر می‌نگریست از پدر خود گفت، از امام قلی‌خان، و از امام‌وردی‌خان پدربزرگش، و از شوهرش فتحعلی‌خان و به‌یاد امپراتور مغرور آورد که ایران سرزمین کهنسال و پهناوری است و از این‌گونه حوادث بسیار دیده، و دور نیست که دوباره قدرت گیرد و در اندازه‌های خود ظاهر شود و دور نیست که در آن زمان با همسایه همکیش خود علیه روسیه متحد شود، و این کاری است که اروپایی‌ها نیز مایلند و کمک می‌کنند.

به‌دنبال این سخنرانی گیرا، امینه منتظر نماند تا اثر کلام خود را در

پطر ببیند، ضربه دوّم را فرود آورد. و آن زمانی بود که از تجارت گفت، نقطه ضعف پطر. می‌گفتند امپراتور آمادگی دارد ساعت‌ها دربارہ تجارت به گفتگو بنشیند. امینه از تجارت هلندی‌ها و انگلیسی‌ها گفت، فاش کرد که خود با هلندی‌ها شریک است، و سرانجام دست پر خود را باز کرد، و نقشه معدن طلای سرزمین قزاق‌ها را در مقابل چشم پطر کبیر گشود. و طلا چیزی بود که پطر از آن نمی‌گذشت. چه رسد به آن که امینه اجازه خواست تا کوزه‌ای را که همراه آورده بود به امپراتور نشان دهد. وقتی کوزه سر بسته مقابل چشمان متعجب پطر شکسته شد، در آن ماده‌ای سیاه و چرب بود که امینه کمی از آن را در ظرفی ریخت. حالا وضع فرق می‌کرد این زن خبر از وجود معاون نفت و طلا در حاشیه خزر و وسط فلات ایران می‌داد. دو ماده‌ای که روسیه برای پیروزی بر امپراتوری‌های دیگر به آن‌ها نیاز داشت.

در ایران جز فتحعلی خان قاجار کسی نمی‌دانست چه ملاقات با اهمیتی در هشرخان در جریان است. فتحعلی خان نیز در آن زمان نمی‌دانست همسرش، رهبر یکی از بزرگترین کشورهای جهان را به کجا کشانده است.

بعد از آن روز دیگر امینه پطر را ندید، و فقط یک بار به حضور کاترین رسید و از همین طریق شنید که پطر به درخواست او پاسخ مثبت داده است. امینه به خیال خود در نخستین مذاکره سیاسی اش توانسته بود بیش از حد تصور موفق شود. امپراتور پذیرفت که به فتحعلی خان کمک کند تا بتواند برافغان‌ها چیره شود. پیکری بادپا مأمور شد تا این خبر را جلوتر از آن که امینه به استرآباد برسد

به فتحعلی خان برساند. این حتا از ده هزار مناتی که امپراتور به امینه هدیه داد و چهار تویی که وعده داد در اختیار فتحعلی خان قرار دهد با ارزش تر بود. امینه هم دو کیسه خاک طلا را به کاترین پیشکش کرد. زمانی که امینه، با پطر ملاقات کرد، از نظر فرمانروای روسیه زمان حساسی بود. ارتش او بعد از جنگ سیزده ساله با سوئد، که در جریان آن به یک پیمان صلح تاکتیکی با عثمانی دست یافته بود، دیگر نیازی به حفظ این پیمان نمی دید و آماده جنگ با بابعالی می شد. دربار پطر خبر داشت که عثمانی هم برای مصاف با روسیه مهیاست. در این زمان هرچه عثمانی قدرتمند و ترساننده بود به همان نسبت ایران ضعیف و پریشان. چند روزی پس از ملاقات پطر با امینه، قاصدی هم از سوی شاه طهماسب اجازه خواست تا به حضور امپراتور برسد، اما موفق نشد و فقط با یکی از ینرال‌ها ملاقات کرد. تقاضای شاهزاده صفوی هم مانند امینه بود، با این تفاوت که دیگر روس‌ها می دانستند چه بخواهند، سفیر شاه طهماسب تا به خود آید در مقابل دریافت چند هزار منات عهدنامه‌ای را امضا کرده بود که گیلان، مازندران، آذربایجان و استرآباد را در اختیار روس‌ها قرار می داد. ماه بعد طهماسب مجبور به قبول تعهدی دیگر شد که بر اساس آن مناطق وسیعی از غرب نیز به عثمانی واگذار می شد. طهماسب در اردبیل بود که شنید روسیه و عثمانی با یکدیگر پیمانی بسته‌اند که اساس آن بر تقسیم ایران است. در این زمان جز آن که سپاهیان ترک وارد تبریز شده و به سمت مرکز ایران پیش می رفتند، ناوگان روسیه نیز در جنوب دریای خزر پیاده شدند. شاه طهماسب در وسط این دو نیرو فقط

امکان آن را داشت تا فرمان دهد رضاییگ سفیر امضاکننده قرارداد با روس‌ها را گردن بزنند، گرچه به این کار نیز موفق نشد و رضاییگ از صحنه گریخت. اما فتحعلی خان چگونه می‌توانست سفیر خود را تنبیه کند که دل درگرو او داشت.

اما توفان حادثه بر آن‌ها نازل شد. فتحعلی خان خوب می‌دانست که افغان‌ها بالاخره ریشه خود را می‌کنند، ولی روس‌ها اگر بر ایران مسلط می‌شدند؟

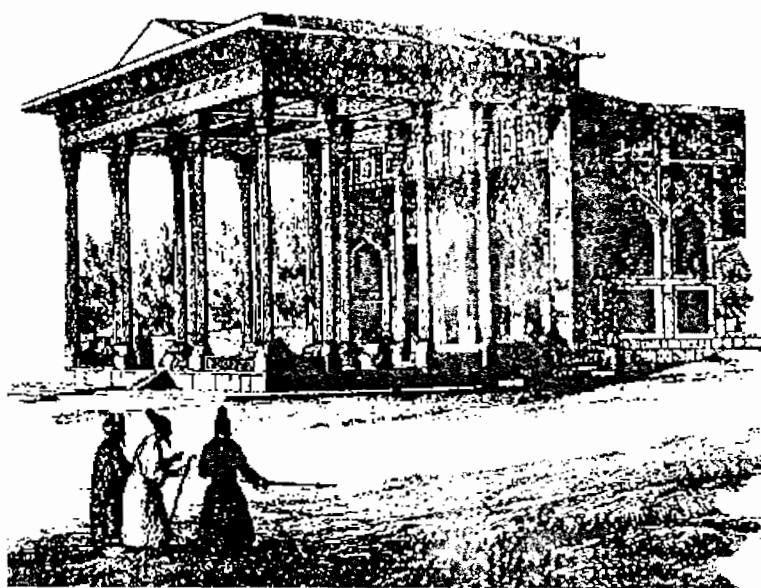
این خیال چون کابوس در یک بعدازظهر تابستان بر فتحعلی خان نازل شد. وقتی که دو کشتی روسی وارد بندر ترکمن شد و او شاهد بود که آنها با دویست سیصد نفر مردم محل چه کردند و با خود چه آورده بودند. این دیگر لشکر پابرهنه محمود افغان نبود. یک ماه وقت صرف شد و فتحعلی خان ۱۵۰ کشته داد تا این گروه را از بندر راند، درایتی که او به خرج داد این بود که نگذاشت کسی بفهمد که در پشت آن جنگ و گریز مدام و آتش‌زدن بندرگاهی که روس‌ها می‌ساختند و کشتی‌هایی که با آن آمده بودند، کیست. روس‌ها باور کردند که ترکمن‌های یاغی بر سرشان ریخته‌اند. از این جنگ هولناک که فتحعلی خان احتمال می‌داد دنباله داشته باشد و پطر لشکری جرار به انتقام بفرستد، دو تن اسیر نصیب فتحعلی خان شد که یکی از آن‌ها افسر فرمانده گروه اعزامی بود. این‌ها کت بسته به خواجه‌نفس منتقل شدند. امینه در پشت پرده‌ای خود از آن افسر بازجوئی کرد و به روسی، به او وعده داد که در صورت راست‌گویی از قتلش درمی‌گذرند. و در همان جا بود که آن درس بزرگ را گرفت. سیاست و

حکومتداری نه‌چنان بود که او می‌پنداشت. همه خدعه و نیرنگ و فرصت‌طلبی بود. افسر اسیر برای امینه گفت که وقت آمدن به جنوب بحر خزر، با رئیس سرای نظامی پطر ملاقات کرده و از او شنیده که فتحعلی خان آشاقه‌باش از پطر دعوت کرده است تا استرآباد و مازندران را ضمیمه امپراتوری کند. و این آخرین کلام افسر روس بود. فتحعلی خان تحمل نداشت که او زنده بماند و چنین سخنی را با دیگری هم بازگوید. امینه از شرم سرخ شده بود، تا آن زمان هیچ‌گاه خود را چنین شکست‌خورده و حقیر ندیده بود.

فتحعلی خان تنها کاری را که می‌توانست، انجام داد و امینه را به سمنان فرستاد، سمنان جایی بود که حکومتش از سوی شاه سلطان حسین به فتحعلی خان داده شده بود. خان قاجار خوب می‌دانست که این حکومت در حقیقت به امینه داده شده است. امینه در تبعیدگاه سمنان بود و چون مار به خود می‌پیچید. تا آن زمان هرگز طعم شکست را نچشیده بود، و باور نداشت که آلت دست مردان شده، این شکست در عمل او را از قدرت دور کرد. دیگر شوهرش برای کار مهمی چون جنگ با طهماسب صفوی نیز لازم ندید تا نظر او را جویا شود. امینه به سرنوشتی افتاده بود که از آن نفرت داشت، بزرگ‌کردن سه فرزند محمدحسن، محمدحسین و خدیجه تنها دخترش --

سمنان در مرکز ایران، زندان زنی شد که آرزوهای بزرگ داشت، در آن‌جا فقط دلخوش به این بود که هنر خود را در ملکداری و تجارت نشان دهد. جز آن که همچنان از این سو و آن سو خبر می‌یافت. و گاه

این اخبار را برای فتحعلی خان نیز می فرستاد. سالی می گذشت که در هر روز آن به اندازه ده سال حادثه رخ می داد.



در اصفهان، اشرف افغان بعد از کشتن محمود بنای خوش رفتاری با مردم و شاه سلطان حسین گذاشته بود. وی در ابتدا به حيله تاج سلطنت را به شاه سلطان حسین پیشنهاد کرد تا شاه بدبخت را محک زند. شاه صفوی نه آن که حيله او را دریابد بلکه از بس رنج دیده بود، تاج را نپذیرفت و بار دیگر آن را نثار کرد، و فقط اضافه حقوقی خواست که برقرار شد.

اشرف، شاه صفوی را به کاری گماشت که در حقیقت برای آن ساخته شده بود؛ ریاست قصرهای سلطنتی و مسئول تعمیر کاخ‌ها. اما روزگار نمی‌خواست که شاه صفوی بعد از آن همه بلاها که از سستی او بر سر مردم ایران آمده بود به راحتی زندگی کند. اشرف افغان با عثمانی‌ها درگیر شد. در ابتدا کوشید با یادآوری دشمنی خود با شیعیان و تحریک احساسات سنی‌گری بابعالی از جنگ بگریزد اما ترفند او که به تدبیر ملازعفران پیام فرستاده بود که ما - افغان‌ها و ترک‌ها - می‌توانیم بنیان رافضی‌ها را براندازیم، در دربار عثمانی اثر نکرد و بین آن‌ها جنگی در گرفت گرچه اشرف در این جنگ بیش از صفویان ایستاد ولی در نهایت حریف توپ‌ها و نارنجک‌اندازهای عثمانی نشد.

در همین زمان پیام بابعالی رسید که از اشرف می‌خواست که تاج را به صاحب اصلی آن - یعنی شاه سلطان حسین - برگرداند و خود به قندهار برود. خون در رگ‌های اشرف به جوش آمد وقتی دانست با همه داستان‌ها که بر خاندان صفوی رفته هنوز روس‌ها با شاه طهماسب معامله می‌کنند و عثمانی نیز سلطان حسین را به شاهی می‌شناسند. پس حادثه‌ایی که سه سال از زمان واقعی آن گذشته بود، رخ داد. غلام رضوان از غلامان خاصه شاه صفوی مأمور شد تا کار ولی نعمت خود را تمام کند. شاه سلطان حسین می‌پنداشت بعد از همه آن رنج‌ها و سختی‌ها در مشهد دفن خواهد شد؛ نمی‌دانست که باید سرش به کردستان نزد نماینده خلیفه عثمانی فرستاده شود تا از این خیال باطل که سلطنت را به او برگرداند منصرف شود، و تنش در

چاهی افتد که خود کندن آن را فرمان داده بود. بر شاهی که در نظر همگان سالها پیش مرده بود هیچ کس نگریست، حتا زنان حرمسرایش که دیگر در خانه افغانها جا افتاده بودند.

تا خبر بریده شدن سر شاه سلطان حسین به امینه در سمنان برسد، خبری هم از سوی دیگر رسید، از سن پترزبورگ. پطرکبیر درگذشت. امینه از آن هر دو خاطراتی داشت که با شنیدن خبر مرگشان مرور کرد، هرچه از پطر متفر بود، ولی از شاه سلطان حسین بدی ندیده بود، یادگاری نیز از او داشت، محمد حسن که در این زمان ده ساله بود و در چشم همگان فرزند خان قاجار.

در سالی که این همه خبر برای مردم ایران داشت سرانجام حادثه‌ای که امینه از آن می‌ترسید رخ داد و کار فتحعلی خان با شاه طهماسب به جنگ کشید. این جنگ می‌بایست در تهران رخ دهد ولی در سواحل مازندران اتفاق افتاد. شاه طهماسب با رسیدن قوای عثمانی از آذربایجان عقب نشست و وارد مازندران شد. در آنجا جنگ سختی بین او و لشکریان فتحعلی خان رخ داد. قاجار به سختی لشکریان طهماسب را شکست داد. قشون صفوی به بارفروش عقب نشست و می‌رفت کار صفویه تمام شود که امینه وارد صحنه شد، آن چه به او جسارت داد تا بعد از آن سرشکستگی باز در کار مردان دخالت کند، نامه‌ای بود که از مسکو برایش رسید. کاترین، ستایشگر امینه که امپراتریس روسیه و جانشین پطرکبیر شده بود از امینه می‌خواست تا از پشتیبانی روسیه مطمئن باشد. در ضمیمه این نامه کاترین نامه دیگری برای امینه فرستاده و او را مطمئن کرده بود که

قوای روس از ایران خارج می‌شوند؛ اگر ایرانیان بتوانند با اتحاد با یکدیگر حکومت مقتدری برپا کنند و در مقابل ترک‌ها بایستند. امینه این نامه‌ها را به شوهرش رساند و خود داوطلب شد تا طهماسب را به صلح با فتحعلی خان وادارد.

با وساطت امینه که خود برای تضمین به اردوی شاه طهماسب رفت، فاتحان قاجار، درحالی که شمشیرها را به علامت وفاداری به گردن آویخته بودند، در بارفروش به دیدار مدعی تاج و تخت صفوی رفتند. فتحعلی خان و شاه طهماسب دست در گردن هم انداختند و عهد کردند که با هم متحد باشند و ریشه مدعیان و بیگانگان را براندازند. برای کاری که امینه در سر داشت استرآباد امن‌ترین نقطه ایران بود. در آنجا او می‌توانست نیرو گرد آورد و به جنگ افغان رود. امینه می‌دانست هرچقدر شاه طهماسب به جنگ و مبارزه بر سر قدرت بی‌علاقه است به همان اندازه فتحعلی خان قدرت طلب و دلاور است، می‌پنداشت از ترکیب آن دو همان چیزی حاصل می‌شود که می‌خواست. آنچه فتحعلی خان را واداشت تا بار دیگر نظر امینه را قبول کند، نگرانی از روس‌ها بود. در عین حال امینه به فتحعلی خان به درست نشان داد که طهماسب اهل قدرت و جنگ نیست. می‌توان او را به ظاهر شاه کرد و در پشت سر حکومت تمام ایران را به دست آورد.

در همه آن سال‌ها چیزی که خود را نشان داد علاقه وافر مردم ایران به خاندان صفوی بود. ایرانیان چنان به اولاد شاه اسماعیل عشق می‌ورزیدند که برای بیگانگان قابل تصور نبود. با آن همه درد ورنجی

که از ضعف و سستی شاه سلطان حسین بر مردم اصفهان و دیگر شهرهای مرکز ایران وارد آمده بود، هنوز کسی را سر بدگویی از صفویه نبود. امینه این را می دانست که فتحعلی خان را به اتحاد با شاه طهماسب ترغیب کرد.

با وزود شاه طهماسب به استرآباد همه امید و توجه ایرانیان به آن جا جلب شد. به پیغام فتحعلی خان سران طوایف و ایلات ترکمن و نواحی غرب خراسان به استرآباد نیرو فرستادند. امینه هرچه هنر داشت به کار برده بود تا طهماسب میرزا که دور از اصفهان و تاج و تخت آبا و اجدادی خود، یک مدعی آواره سلطنت بود در آنجا یک شاه واقعی جلوه کند. و کرد.

نیمه شعبان سال ۱۳۲۹، زادروز امام غایب با فکر و درایت از سوی آن‌ها برای تاجگذاری انتخاب شد تا یادآور تفکر شیعی آن‌ها باشد. و این در زمانی رخ می داد که با فتوای استصوابی مفتی اعظم عثمانی، ایرانیان شیعه مذهب رافضی و واجب‌القتل خوانده شده بودند و همخوابگی با زنان آن‌ها مشروع و حلال اعلام شده بود. شبیه همین فکر را نیز ملازعفران در اصفهان به اجرا درآورده بود.

در آن روز طهماسب صفوی سومین فرزند شاه سلطان حسین که شاه شهید خوانده می شد دوباره تاجگذاری کرد. یک تاجگذاری واقعی، نه آن چنان که در قزوین گذشت. تفاوت دیگر این مراسم با آیین بی شکوهی که فردای سقوط اصفهان در قزوین برپا شد این بود که در استرآباد و پشت کوه‌های البرز امن بود و دست افغان‌ها به آن

نمی‌رسید. پس امینه سنگ تمام گذاشت، در خواجه نفس کنار یکی از زیباترین جنگل‌های ایران صدها چادر برافراشتند، در هر چادری یکی از سران ایلات و قبایل ایران گرد آمده بودند. امینه هرچه از زندگی در دربار اصفهان و تماشای شکوه و جلال مجالس روس‌ها در مسکو آموخته بود، برای چشم‌گیری آن مراسم به کار برد، هرآنچه از هدیه و مصنوعات هنری در صندوقخانه داشت بیرون کشید. هرگز مردم ایلات و عشایر شمال ایران چنین تکلف و آیین پر زرق و برقی ندیده بودند. شیخ مفید خطبه خواند و شاه جوان، فتحعلی خان را به نیابت سلطنت برگزید. امینه گامی دیگر به قدرت نزدیک شد.

خبر این واقعه که به اصفهان رسید، خون در رگ‌های اشرف افغان به جوش آمد. اما شاه طهماسب اهل جنگ نبود و این فتحعلی خان بود که می‌بایست او و مشاوران راحت طلبش را به فکر گردآوری لشکر اندازد. وی سرانجام موفق شد که آن جوان حرم‌پرورده را که در استرآباد در جشن‌ها و شادخواری‌های هر شبه غم آن چند سال در بدری را از دل به در می‌برد و خیال ماجراجویی نداشت، به حرکت آورد. تابستان بود، فتحعلی خان، شاه را راضی به لشکرکشی به سوی خراسان کرد، آن‌ها می‌رفتند تا ملک محمود سیستانی را سرکوب کنند، و به اعجوبه‌ای به نام ندرقلی افشار بپیوندند، و امینه از سوئی دیگر قصد داشت خود را به مسکو برساند؛ جایی که کاترین به تخت نشسته بود. امینه را کنجکاوی به مسکو می‌برد اما منتی هم بر سر شاه داشت که برای عقد قرارداد با روس‌ها می‌رود. به همین جهت دو تن

از مشاوران شاه پهماسب هم با وی همراه شدند تا مذاکرات سیاسی را پیش برند.

زندگی دوباره روی خوش به امینه نشان می داد. فتحعلی خان شرمسار از بی مهری یک ساله، عاشق تر از همیشه از او جدا می شد. روز آخر امینه شاه پهماسب را به اوبه سفید کشاند. فتحعلی خان هم بود و او را به قرآن و جان مادر و خواهرش و فتحعلی خان را به کتاب خدا و جان سه فرزندش قسم داد که هرگز قصد سوئی بریکدیگر نداشته باشند. در شبی که همه خیالی در آن راه می برد جز آن که آن ها دیگر هرگز همدیگر را نخواهند دید، باز امینه خاطره نخستین شب ترکمن صحرا را تجدید کرد.

امینه و فتحعلی خان به بالای تپه ای رفتند که به دشت ترکمن می نگریست، باز مهتاب بود. باز چشمه، باز صدای آب، و بردوش امینه شالی از دوخته های زنان سیاه چشم ترکمن. از دور صدای محزون ترکمن هایی می آمد که در اوبه با زنتان خدا حافظی می کردند تا با خان به جنگ بروند، و خان برای همه اوبه ها دلاورترین بود، چنانکه دولت مامد می سرود. اینک در کنار امینه موجودی بود عاشق، و مانند همه عاشقان جهان از فراق در رنج. و باز شب زیر سقف آسمان، با نگاه ستارگان تنها. باز شب، شبی دیگر تا به صبح. پوستین خان بردوش هردو که سایه شان در مهتاب یکی می شد. و شال امینه زیرانداز. در شبی چنین، از اول در صبح باز است.

صبح چون طبل کوفتند و شاه و خان نایب السلطنه را از زیر قرآن

گذراندند، زنان ترکمن در دو سوی راه صف بسته بودند، با اسپند و کندر هلله کنان، تا مردان خود را بدرقه کنند، همه بودند جز امینه که در کنار چشمه زیر پوستین خان خفته بود و قصد آن نداشت که بوی خوش شب آخر را با هیاهوی کاروان جنگی معاوضه کند.



سپاهی که به سرکردگی فتحعلی خان قاجار، شاه پهماسب، فرزند شاه سلطان حسین را در میان گرفته بود، وقتی از استرآباد جدا شد تا خود را به خراسان برساند، خیالی بزرگ در سر داشت، تجدید عظمت صفوی وزیر پرچم آوردن تمام ایران. هنوز نخستین روز این سفر به شب نرسیده بود که فتحعلی خان قاجار دانست که با آن جوان بلهوس مشکل‌ها خواهد داشت. آنان از راهی در حاشیه خزر

می رفتند که بهشت بود از یک سو جنگل و کوههای مه گرفته، از سوئی دریا. راهی که فتحعلی خان آن را خوب می شناخت. پس وقتی به جلودار خرگاه سلطنتی فرمان داد که در کجا اطراق کند، می پنداشت سخن او، بی مشکلی، به اجرا در خواهد آمد. اما چنین نشد. شاه پهماسب که هنوز بر تخت شاهی ننشسته بارگاه و حاجب و دربان و تشریفات به هم زده بود، جایی دیگر را در کنار رود در نظر داشت و به زعم او باید غروب نشده، اردو اطراق می کرد و بساط طرب او گسترده می شد. او لحظه ای از خوشگذرانی غافل نمی شد. فتحعلی خان، بعد از آشنایی با امینه، نه که زنی را نمی دید. بلکه خیال آن را هم در سر نمی پخت. و بر سر همین بین شاه و نایب السلطنه اش، در نخستین روز حرکت، نقاری هرچند کمرنگ رخ نمود. فتحعلی خان، تدبیر امینه را به یاد آورد و با «هرچه امر مبارک است» به دستور آن جوان تن داد.

اما شاه پهماسب جوان خوش داشت که نایب السلطنه را که سپهسالارش می خواندند، در شادخواری همراه داشته باشد. پس در لحظه ای که فتحعلی خان با سران اردو به بحث نشسته بود و اخبار رسیده از خیرچینان جلودار را می شنید و فرمان می داد، خواجه رسید و امر شاه جوان را ابلاغ کرد. فتحعلی خان با پاسخ «لختی دیگر شرفیاب می شوم» او را فرستاد و ندانست که با این عمل چه بدگمانی ها در دل آن جوان ضعیف پدید آورد. ساعتی بعد هم که پیش از خواب به بزمگه او رفت، باز نه که با وی به طرب نیفتاد بلکه سخن های سخت گفت و ندید که خواجگان و درباریان متملق چگونه

او را می‌نگرند و آماده‌اند تا در پشت سر، از نخوت و غرورش حکایت‌ها بسازند.

فتحعلی‌خان در برابر همه این‌ها، برخورد فرض دید که از همان نخستین شب، شاه‌طهماسب را آگاه کند که چون به خطه خراسان پا می‌گذارد، شئون دینی را پاس دارد و از احترامی که مردم برای شاهان صفوی قائلند، نگاهد. پس لب به می‌نیآلاید و از مجالس طرب و خوشگذرانی‌های جمعی دست بشوید. و از این هم سخت‌تر، تأکید فتحعلی‌خان بر خودداری از اسراف و جلوگیری از ریخت و پاش‌های شاه و دستگاه او بود. با این طعنه که هنوز به خزانه خراسان دست نرسیده و خزانه سلطنت نیز در اصفهان در چنگ افغان‌هاست.

در دومین روز، تلخی فتحعلی‌خان با تنبیه خواجه‌ای رخ نمود که به یکی از سران لشکر توهین کرده بود.

قافله‌ای چنین به شتابی که فتحعلی‌خان در کار داشت به خبوشان رسید و در آن‌جا ماند تا پیام‌هایی که به مهر شاه صفوی برای ایلات و عشایر شمال خراسان فرستاده شده بود، اثر دهد و در ضمن افشارها که وعده کرده بودند، به اردوی آن‌ها پیوندند. فتحعلی‌خان با مدیریت سخت‌گیرانه خود اردو را در خبوشان به نظم آورده بود و آماده کاری بزرگ بود که بی آن عنوان پادشاهی برای کسی معنا نداشت. یعنی ستیز با سلطان محمود سیستانی که خراسان را تسخیر کرده و در مشهد به تخت نشسته بود.

یکی از آن‌ها که در انتظارش بودند ندرقلی افشار بود، غول‌پیکر عیاری که در ابیورد بالیده بود و در جنگ با ازبکان خود نموده و در

شمال خراسان نامی به هم زده بود. پیش از رسیدن او به اردویی که فتحعلی خان سپهسالاری آن را به عهده داشت، رئیس ایل شادلو، نجفقلی خان با رسیدن پیام جانشین شاه سلطان حسین، به اردو پیوسته بود. فتحعلی خان که با کمک خبرچینان و خبرگان خراسانی از مال و منال و سوار و توان هریک از سران ایلات و عشایر خبر داشت، در گوش شاه طهماسب خواند که دو هزار سوار بر عهده نجفقلی خان قرار دهد. اما خان شادلو با تعارف و خوش‌زبانی قصد داشت کار را با پرداخت پولی تمام کند. گفتگو که به درازا کشید، تندی پیش آمد و فتحعلی خان فرمان داد تا نجفقلی خان را به بند کشند و بی‌ملاحظه‌ای از کرده‌های فدایی و همراه او قصد جانش داشت که نجفقلی خان مهلتی طلبید. و در این مهلت بود که ندرقلی افشار، با هیبت یک سردار، مغرور از پیروزی در جنگی با ازبکان و جنگی دیگر با افغانان وارد اردو شد. او با همه پهلوانی و قدرت، در تعظیم و ادب نسبت به شاه طهماسب جوان اغراق می‌کرد، چندان که ساعتی نگذشته، در چشم اطرافیان شاه صفوی، رقیبی برای فتحعلی خان پیدا شده بود. از آن لحظه ندرقلی افشار و فتحعلی قاجار دو رقیبی بودند که به یکدیگر با چشمی نگران می‌نگریستند، هر دو خیالات بزرگ در سر داشتند و هر دو به اکراه آن جوان بلهوس را تحمل می‌کردند، با این تفاوت که ندرقلی زیرک‌تر بود و فتحعلی خان ترکمن، در غیاب عقل منفصلش امینه، چندان انعطاف و درایتی به کار نداشت و همین بود که او را در برابر حریف ناتوان می‌کرد. جز این ندرقلی، زنباره بود و خوشگذران و در مجلس بزم نیز پا به پای فرزند شاه سلطان حسین می‌رفت و در

عالم مستی فرصت می یافت تا در گوش شاه بی خبر، بخواند. امینه، بی خبر از خطری که فتحعلی خان را احاطه کرده بود در شمال بحر خزر، رو به سرزمین های پربرف می رفت که سرانجام شبی، در حضور شاه طهماسب سخن از حرکت اردو شد. حرکت برای تسخیر مشهد (توس). فتحعلی خان معتقد به درنگ بود و در انتظار آن که گروهی دیگر از ایلات به اردو بپیوندند، جز آن که تمرین های نظامی با توپ های تازه را هنوز کافی نمی دید. ندرقلی، بی محابا سخن از آن می گفت که می تواند به یورشی توس را تسخیر کند و شاه را به زیارت امام هشتم برد. حاصل آن که ندرقلی به فرماندهی اردو منصوب شد. فتحعلی خان را چندان خوش نیامد.

فرمایش که او با شاه جوان و ندرقلی به شکارگاه رفته بود، در آن جا سردی پیشه کرد و به طعنه شاه را گفت که قصد دارد از اردو جدا شود و به استرآباد رود و سپاهی بزرگتر گرد آورد. این گمانی بود که ندرقلی، شب پیش با شاه بلهوس، در بزم، در میان گذاشته بود، با این ملاحظه که فتحعلی خان خیالی دیگر در سردارد و خلاصه آن که یاغی می شود و خود سلطان محمود سیستانی دیگری. شاه طهماسب، خود را وفادار به عهدی نشان می داد که با امینه نهاده بود. گفت: فتحعلی خان بدعهدی مکن، تو را با ما عهدی است که تا جان در تنمان هست در سرکوب یاغیان و سرکشان در کنار هم باشم.

فتحعلی خان، سردی را بیشتر نشان داد و گفت تا ندرقلی هست، سلطان را به وجود فتحعلی نیازی نیست، او شیر روز است و هم پیاله شب. و این کاری است که از فتحعلی بر نمی آید.

شاه‌طهماسب، سخن را برگرداند که: «راستی، فتحعلی خان چرا از زنان روگردانی، مردی که شبی را با نازک‌بدنان سر نکند، صبحدم در آوردگاه بساز نیست.»

با این سخن او و ندرقلی، قهقهه سردادند. ندرقلی چیزی هم گفت که فتحعلی خان نشنید، اما یاوه شاه جوان را به گوش شنید که می‌گفت:

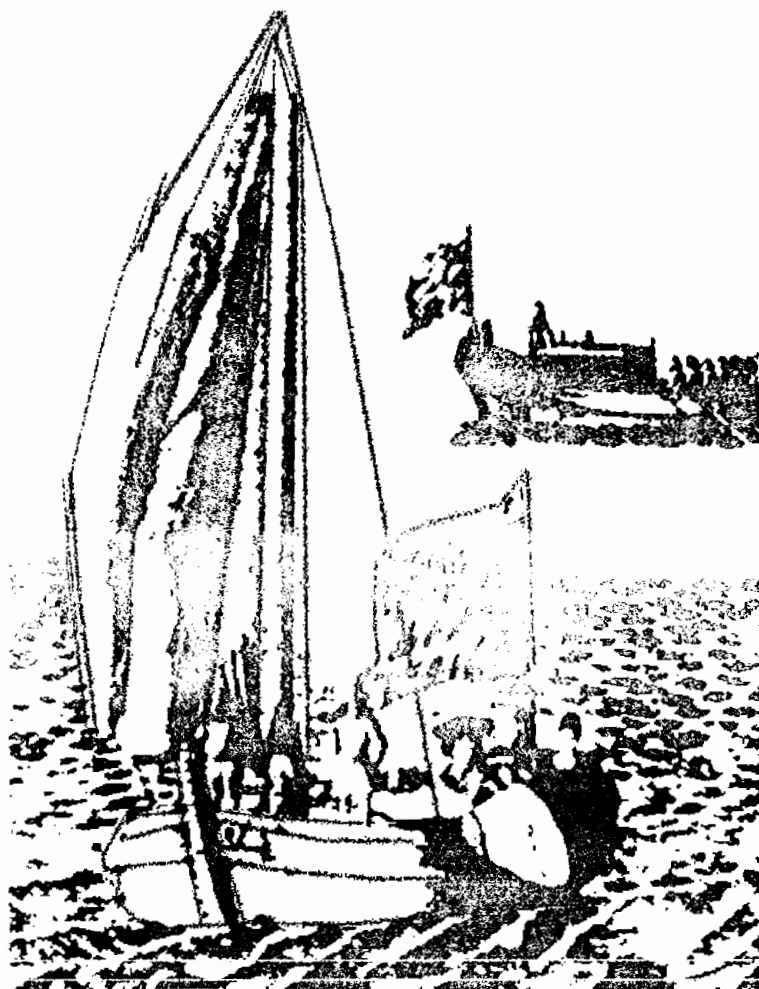
- چه خوب که پدر تاجدارمان، یکی از باکرگان بیت را به تو نبخشید، ورنه...

خون به صورت پهلوان ترکمن دوید، طاقت از دست داد و فریاد کشید: خاموش!

چشمان شاهزاده صفوی و آن عیار افشاری از حدقه برآمده بود. فتحعلی خان خود از این تعرض شرمسار شد، دهنه اسب را برگرداند و رفت. ندرقلی دست به تپانچه برد ولی به اشاره شاه‌طهماسب از حرکت ماند.

اردو، یک شبی دیگر در خوبشان ماند. ماند تا ندرقلی افشارکار فتحعلی خان را یکسره کند. فتحعلی خان نیز چنین خیالی در سر می‌پخت. شاه‌طهماسب نمی‌دانست که در هر دو حال او بازنده این جدال است.

سایه‌ای خنجر به دست که نیمه‌شب بر خیمه فتحعلی خان افتاد، برخیمه نادر اگر افتاده بود...



ای زمان بایست. ای اسپ بتاز. ای تن پایداری کن. وای بر تو ای قاصد
اگر راست گفته باشی. مرد من، فتحعلی خان، مرا خوانده است. ای باد
از شمال بوز و تاخت مرا آسان کن. ای شب شتاب مکن، بگذار راهی
راکه در دو هفته رفته ام در دو روز برگردم.

امینه به رسیدن قاصدی که خبر را آورد آن قدر در مسکو نماند که با
ملکه کاترین خدا حافظی کند. همه چیز را رها کرد و بر کالسکه ای

جست که فقط او را چند منزل برد و از رفتار ماند. قراولان کاترین به دستور ملکه روسیه پشت او می تاختند. شب‌ها شالی را که هنوز بوی خان را از آن می شنید بر خود می پیچید و هر جا می رسید بیتوته می کرد در انتظار صبح. صبحی که هنوز سر نزده بر پشت اسب می پرید. به دستور ملکه در کنار خزر بر یکی از کشتی های تازه ساخت پتر نشست. و بار دیگر قاصد را فراخواند تا باز بگوید چه دیده است. قاصد، از فداییان ترکمن آشاقه باش، در هر منزل ماجرا را گفته بود نه یک بار. او از جانب محمد حسن خان مأموریت داشت تا مادر را با خبر کند که فتحعلی خان به فرمان شاه طهماسب در حبس افتاده است. قاصد بیش از این نمی دانست. او هر شب این روایت را می گفت و امینه را تنها می گذاشت تا از خدای خود طلب کند که خان را و فرزندانش را نگهبان باشد. گاه قول شاه طهماسب را به یاد می آورد و دلش آرام می گرفت، گاه چهره فتحعلی خان در نظرش می آمد؛ شب آخر. و در این حال وجودش را غمی فرا می گرفت. نذرها کرد، و دل به قول و قرارها سپرد. امیدی که وقت رسیدن به ساحل به یاس انجامید. نگهبانان ساحلی روس در بند به دیدن کشتی امپراتور صف بستند، و دیدند زنی مانند عقاب از قایق پرکشید، از سر تخته های کف بندر پرید و چشم در چشم پسری ایستاد که از چند روز پیش چشم به دریا داشت. امینه در چشمان محمد حسن همه خبرها را خواند که او را در آغوش گرفت.

آه پسر، چه زود بزرگ شدی، اندازه پوستین خان شده ای.
 افسوس بر من، منی که به پیمان این کرکس ها اعتماد کردم. یادت هست پدرت، کرکس ها را به بند کرده بود، تمام شده بودند. من

رسیدم با قرآنی که حرمتش را نگاه نداشتند. نفرین به من کاش نمی‌آدم. ای کاش شفاعت آنان نمی‌کردم. بیا به ییلاق آشاقه باش برویم، فقط دولت مامد درد ما می‌داند. بیا خود را در فغان دو تار آزاد محمد غرق کنیم، برویم به قله گوگجه داغ و با خالد نبی همراز شویم. بیا دعا کنیم خداوند کینه را از دل ما بیرون نکند. محمدحسن! برایت نگفتم روزی که پدرم را در میدان شاه‌اصفهان دو شقه کردند من آن‌جا بودم. در آن زمان فقط پنج بهار دیده بودم، کینه‌اش در دلم ماند. اما تو بزرگی، یازده بهار دیده‌ای. حالا من و تو این داغ را در دل نگه می‌داریم. انتقام امامقلی‌خان، پدرم را با انتقام پدرت بهم می‌ریزیم و تا آن روز فقط برای همین زنده می‌مانیم. محمدحسن بگو! که اگر من نبودم تو این کینه را با هیچ چیز معاوضه نخواهی کرد. بگو محمدحسن بگو. ما گریه نخواهیم کرد. گوشت و استخوان خود به دندان می‌گیریم تا کسی درد ما را در نیابد، و از رنج ما شاد نشود. من سیلی به صورتت می‌زنم و تو هم نترس بر صورتم بز، تا سرخی گونه‌هایمان آنان را غمگین کند. غم ما را فقط کسی می‌داند که در طفلی بی‌پدری کشیده باشد. پسر من بیا، داغدار فراوان است.

ترکمن‌هایی که سه ماه پیش در جشن تاجگذاری شاه‌طهماسب، هفت شب، به خواست امینه، تا صبح به آواز و رقص خود آسمان را شاد کرده بودند اینک به تعزیت امینه آمدند، از هر ایل و طایفه‌ای. آنان با وجود فتحعلی‌خان، پس از سال‌ها، آرامش و امن و امان یافته بودند. با قتل خان همه چیز به باد شد. تا خون ترکمنان سرد نشود و دریابند دلآوری در میانشان نمرده است، روزگار نقشی زد. در میانه عزاداری‌ها خبر رسید که دسته‌ای از ابدالی‌ها به سرکردگی امیر قاسم‌خان افشار آمده‌اند تا محمدحسن را که با استفاده از نابسامانی

اردو پس از قتل فتحعلی خان از خوششان گریخته بود به بند کشند و نزدیک شاه برند. امید آن داشتند که بتوانند طوایف رقیب آشاقه باش را با وعده بفریبند و فرزند امینه را دستگیر کنند.

شاه طهماسب و نادر هر دو خوف آن داشتند که هواخواهان فتحعلی خان سر به شورش بردارند. از همین ترس پس از کشتن خان قاجار سران لشکر او را نیز کشته بودند، وقتی امینه به بیلاق آشاقه باش رسید. در دهها اوبه صدای شیون بلند بود. امینه دیگر لازم نبود تا نیرویی صرف کند، از بی تدبیری و بی وفائی و قدرشناسی صفویها حکایت بگوید. ترکمنها در این عذاب خود متحد شده بودند. از طرف دیگر شاه طهماسب از یاد برده بود که امینه خود از دلاوری یک خان است و در همین چند ماه بارها او خود لب به تحسین امینه گشوده است. شاه بی تدبیر فراموش کرده بود که امینه وقتی با قرآنی که سر دست بلند کرده بود به اردوی او وارد شد که رمقی برای جنگیدن در قلباش نمانده بود. او همچنین از یاد برد که فتحعلی خان برایش گفته بود که امینه ایل را جمع آورده و به تدبیر اوست که برای نخستین بار قاجار در کنار یکدیگرند. و بدتر از همه آن که پسر شاه سلطان حسین مهدی را که در آن شب آخر با حضور امینه بین او و فتحعلی خان بسته شد، شکسته بود. او حالا تصور می کرد که می تواند فرزند امینه را از دست او به در آورد.

ابدالیها منزلی در خاک استرآباد جلو نیامده بودند که ترکمنها چون صاعقه بر سرشان ریختند. و با جنگ و گریز آنها را تا مراوه تپه بردند. در آن جا امینه و یارانش در کمین بودند و در کنار قلعه ای که

امینه خود ساخته بود بر سرشان ریختند؛ جایی انتخاب شده بود که زنان و کودکان ترکمن بر آن اشراف داشته باشند. ابدالی‌ها بیهوده کوشیدند تا راهی برای فرار بیابند. هم در آغاز امینه تیری به بازوی امیر قاسم خان دوخت و آنگاه به فریادی که گویا روزها در گلویش مانده بود به میان ابدالی‌ها تاخت. امیر قاسم خان روی زمین افتاده بود و امینه با اسب ترکمن شبق خود دور او می‌گشت، چنان که ترکمنان قوچ را وقت شکار دوره می‌کنند. انگار جشنی برپا بود و نمایشی. همه به تماشا بودند و امینه در لباس عزا سراپا سیاه، سوار بر شبق، در میان امینه‌گویی نیرویی در وجودش به جوش آمده از اسب به زمین پرواز کرد و در وسط میدان گریبان سردار افشار را گرفت، می‌لرزید و امیر قاسم خان را تکان می‌داد. زنان ترکمن می‌گریستند و مردان با فریاد از امینه می‌خواستند تا به انتقام خون خان، سردار افشار را بکشد. امیر قاسم خان با صدای بلند تشهد را ادا می‌کرد. اما امینه در اندیشه‌ای دیگر بود که دست خود را که در دستکشی از چرم روسی پوشیده بود دراز کرد و تیری را که در کتف خان افشار بود گرفت و کشید، خان زخمی فریادی زد و خون از جای زخم بیرون جهید. مردم شنیدند که امینه به صدایی که می‌کوشید بغض گلویش را آشکار نکند، جیغ کشید:

- تیری از این سخت‌تر در قلب من است. آمده‌ای به تسلیم بیچه‌های بی سرپرست فتحعلی خان؟

کلمه در دهان خان افشار ماسیده بود، باور نداشت در نمایشی چنین گرفتار آید. در قاموس آن‌ها نتیجه جنگ، یا شکست بود و مرگ

یا پیروزی و غارت. و این حکایتی دیگر بود. زنی او را شکست دهد و آن‌گاه بیخشد. خان افشار مرگ را بیشتر می‌پسندید. چه رسد به آن که امینه در آن میدان باز هم سخن آزماید.

- مردم گوش کنید! این امیر قاسم خان خود ترکمن است و از ماست. پیام ما را به خراسان خواهد برد. پیام ما این است که سر قاتل خان را می‌خواهیم. از ندرقلی افشار می‌خواهیم و می‌دانیم که غیرت ایلپاتی او اجازه نمی‌دهد که خون فتحعلی خان پامال شود. حالا حکیم بیاید و زخم میهمان را مرهم نهد.

ترکمن‌ها پنداشتند امینه عقل باخته است و هجوم بردند تا سردار افشار را در جا تکه‌تکه کنند که آن‌قلیچ آخوند مراوه‌تپه با فریاد آن‌ها را دور کرد و به یادشان آورد که امینه صاحب دم است.

فردا روز که نیروی اعزامی، استرآباد را ترک می‌کردند، امینه باز به میدان آمد تا پرده آخرنمایشی را که آغاز کرده بود به پایان برد. آن‌جا بود که خطاب به امیر قاسم خان گفت:

- به آن غلامبچه اصفهانی بگو من خود، به تن خود، جمعه آخر ربیع‌الاول، چون چهلم روز آن شهید گذشت به پاپوس آقا امام رضا می‌آیم. هرچه از فتحعلی خان و طایفه او می‌خواهد همان‌جا طلب کند.

به‌اشاره امینه جمعی از جوانان دلاور ترکمن با لشکر شکست خورده تا حد خراسان رفتند که کسی از سر غیرت آزارشان ندهد. امینه خوب می‌دانست خیر این واقعه در مشهد چه‌ها خواهد کرد. اما این محمدحسن بود که حیرت‌زده از مادر می‌پرسید چرا از ندرقلی

افشار قاتل اصلی پدر درگذشته درحالی که خوب می داند که وجود فتحعلی خان دنیا را برای او تنگ می کرد، ورنه شاه سست اراده را یکی جرأت کشتن پدر بود.

امینه دستی به موهای خرمایی رنگ محمدحسن کشید و درس نخست از درس های زندگی را با او در میان نهاد. برایش گفت که خوب می داند قاتل پدر او کیست اما الآن وظیفه ای دیگر در پیش دارد و آن حفظ فرزندان خود است و حفظ ایل قاجار تا وقتی آن ها بزرگ شوند. امینه به پسران خود آموخت که همیشه و در همه جا تیر و تفنگ و توپ، دشمن را از پا در نمی آورد، موقع شناسی و حيله گری در این میدان کار هزار توپ را می کند. در واقع امینه با فرستادن آن پیام نادر را از دشمنی با قاجار و فرستادن نیرو برای دفع یاران و هواخواهان فتحعلی خان مانع شد. فرصت خرید تا در زمان مناسب با او حساب ها را پاک کند.

امینه به همه می گفت کینه ای از نادرقلی در دل ندارد، فقط شاه طهماسب را که در استرآباد قرآن مهر کرده بود، به جرم بی حرمتی به کتاب آسمانی و زیر پا گذاشتن عهد و پیمان مستحق نفرین می داند. خوب می دانست کار نادر و شاه طهماسب به کجا می کشد. از پیش برای فرزندان خود در اردوی پیروزمندان جا ذخیره کرد. فرصتی تا آن ها بزرگ شوند.

خزان سرد و زردی بر کرانه های خزر سایه گسترده بود. ملکه روسیه در نامه ای برای امینه به یادش آورد که دنیا به آدم های باهوش و بزرگ آنقدر مجال نمی دهد که بخشی از عمر را صرف غمگساری

کنند. یادآوری این نکته که در اروپا کسانی به سن و سال امینه تازه آماده می‌شوند که به‌خانه شوهر روند، لب‌خند به‌لبان او آورد. می‌دانست که در میان شاهزادگان و بزرگان روس خواستار فراوان دارد، در دو سفر به سرزمین روس اشارات را دریافته بود؛ گرچه هر بار نشان داده بود که گوشش برای شنیدن تعارف‌ها و مجامله‌ها شنوا نیست.

فردای چهلمین روز قتل فتحعلی‌خان در خیالی دیگر بود که فرزندان را به‌یموت سپرد و خود وصیت‌نامه‌ای نوشت و راهی مشهد شد که در آن‌جا با قاتلان شوهر دلاور خود وعده دیدار داشت.

شاه‌طهماسب، بعد از قتل فتحعلی‌خان، فرماندهی سپاه را به‌نادر سپرد، و به‌دلیری او دروازه مشهد گشوده شد و شاه صفوی در قصری که محمود سیستانی آخرین حاکم خراسان در آن سکنا داشت، بستر گسترده. این نخستین تجربه سلطنت واقعی برای او بود، در این زمان نه به‌فکر پدرش بود که اشرف افغان در همان روزها سر او را به‌دربار عثمانی فرستاد، نه در اندیشه ندرقلی که برای او محمود افغان دیگری می‌شد. کسی که چنین بود به‌حتم از قتل فتحعلی‌خان هم دل‌نگران نبود. اما نادر با برگشت امیر قاسم‌خان و شنیدن شرح واقعه مراوه‌تپه، شاه را خبر داد که امینه می‌آید.

و امینه آمد با صد زن ترکمن. آمد و نرسیده یک روزی در حرم ضامن آهو بست نشست. حضور او و همراهانش نظر زوار را به‌خود جلب می‌کرد. آوازه حضور آن‌ها در شهر پیچید. امینه و اردوی پرابهت او پس از آن وارد خانه متولی آستانه، میرزا داود شدند که

شهربانو بیگم یکی از دختران شاه سلطان حسین را به زنی داشت. دو روز در آن جا بودند تا آن که قاصدی از سوی شاه رسید و از او دعوت کرد. شاه طهماسب هنوز پایتخت را نگشوده، حرمسرای برپا داشته و به عیش نشسته بود.

فردای آن روز، امینه که با چندین شتر بار و هدایا به مشهد آمده و با بخشش های خود بینویان شهر را نوایی داده و اهل خانه متولی باشی را با هدایای خود شادمان کرده بود، همراه یک ندیمه، بی هیچ هدیه و پیشکشی وارد کاخی شد که هنوز سر و سامانی نداشت، قُرُق در کار نبود و بیشتر زنان حرم نوجوان و خراسانی بودند و تازه به مزاجت شاه درآمده. هیاهویی بود بی آن که کسی به کسی باشد. عجیب تر آن که پرده و پرده داری معمول حرم شاهان نیز به کار نبود فقط تجیری کشیده بودند. قراولی خبر از ورود امینه داد و او را نواب علیه خطاب کرد. مجلسی چنین برای منظوری که امینه داشت مناسب تر بود. خوب می دانست آن مردان هوسباز به دیدن او دل می بازند، ولی گمان نداشت خود شاه طهماسب هم جرأت آن داشته باشد که طمع بر او بیند.

طهماسب نشسته بر مخده زربفت به متکایی از اطلس تکیه داده بود. در جایی که می توانست هم با حرم گفتگو کند هم با سرداران و امیران. به دیدن امینه با آن قد بلند پوشیده در جامه ای سیاه در جای خود جنبید و به حرف آمد:

- خبر رسید در حرم مطهر بیتوته کرده اید. زیارت قبول. در قصر انتظارتان را می کشیدیم.

امینه که از زیر روبنده او را می‌دید که معذب است، از همان ابتدا تکلیف را روشن کرد.

- زندگی در قصر شایسته آن‌هاست که مادر و خانواده‌شان اسیر نباشند. نواب علیه مادران در اصفهان معلوم نیست زیر پای کدام چرخس و ازبکی افتاده. چگونه می‌توان در قصر بی‌خیال ماند.

شاه‌طهماسب که دریافت امینه دلی پر خون دارد، در جای خود جنبید که چیزی بگوید ولی پیش از او یکی از متملقان درباری به حرف آمد و امینه را به خاطر جسارت و گستاخی در حضور شاه شماتت کرد، امینه او را به تندی برجای خود نشاند و دنبال سخن خود گرفت:

- به این راه دور نیامده‌ام به نصیحت‌گویی که کار از این در گذشته است. آمده‌ام تا از آقا امام رضا ذلت قاتلان فتحعلی‌خان را طلب کنم، و از عهدشکنان و آنان که حرمت کلام خدا را نگاه نداشته‌اند به او شکایت برم. و به تمنایی...

شاه‌طهماسب بی‌حوصله فریاد کشید:

- تمنای خود بگو پیش از آن که پشیمان شوم. فتحعلی‌خان نوکر قدرشناسی نبود. مجازات خیانت مرگ است. شاه شهید وقتی تو را از حرم به او بخشید، بر این گمان بود که از خیالات خائنانه توبه کرده و خیال خدمتگزاری دارد...

امینه حرف او را قطع کرد که:

- در استرآباد چنین نبود. لقب می‌دادید و قرآن مهر می‌کردید. اوف بر این روزگار که حرمت به هیچ حرمی نمانده...

این بار طهماسب با فریاد سخن او را برید:

- خفه شو رجاله... میرغضب...

امینه صدای شیون را از پشت پرده شنید اما از جای نجنبید، بلکه فقط روبنده خود بالا زد و چشمان سیاه را به شاه طهماسب دوخت و محکم و مطمئن گفت:

- مرا هم در خواجه ربیع دفن کنید!

- اگر حرمت والدمان نبود که یک چند افتخارکنیزی وی داشتی، بی گمان جز این عقوبت زبان درازی نبود.

دیگر هیچ عاملی نمی توانست امینه را به رعایت وادارد، به صدایی که به جیغ شبیه تر بود فریاد زد:

- اگر حرمت والد می داشتی سراغ سر بریده او می گرفتی. اما مرا از آن رو سر نمی زنی که دشمن تو هستم. تیغ تو فقط سردستان می زند، و چون به دشمن می رسی از مهلکه می گیزی.

شاه طهماسب برخاست و مشاوران و درباریان با او برخاستند:
- من را بگو که گمان داشتم آمده ای از خیانت های نوکر خطا کارمان تبری جویی.

طهماسب وقتی این می گفت در طول تالار قدم می زد. ولی امینه بی خوفی از میرغضب که حضورش در تالار احساس می شد، با گریه فریاد می زد:

- خداوند خطا کاران را عقوبت می دهد، من این را خوب می دانم که کار را به حکمت بالغه او محول کرده ام. از بندگان ضعیف و خطا کار خدا نیز چیزی نمی طلبم. سال هاست دل از زندگی در قصر و کاخ

برکنده‌ام. و حالا نیز فاش می‌گویم فقط به‌بستر کسی خواهم رفت که تقاص از قاتل آن بی‌گناه بستاند.

صدای وحشت از پشت پرده حرم شنیده می‌شد، زنان باور نداشتند زنی در برابر شاه با این جسارت سخن گوید. شاه‌طهماسب از خشم می‌لرزید و دست بردست می‌مالید. سرانجام چون دید امینه پس از همه این تند‌ها برخاسته تا برود تیری از کینه رها کرد و به‌تمسخر گفت:

- شنیده‌ام محمود افغان در اصفهان به عشق تو دیوانه شد. هان؟
امینه بی‌تأملی دشنام او را پاسخ داد که:

- آری. راست شنیدی. اما مگر نمی‌دانی که از ترس خان جرأت حرکت نداشت پس به‌سما دختر بیچاره اکتفا کرد، چنان که اشرف افغان نیز خواهر دیگر را تصاحب کرد و تقصیر هر دو آن بود که برادری با غیرت نداشتند. تف بر تو روزگار که بدکاران و بدعهدان و بی‌غیرتان را مجال می‌دهد و غیرتمندان را به خاک می‌کشانی. خدایا به‌تو پناه می‌برم.

امینه این بگفت و برخاست و بی‌آن که رخصتی بطلبد و یا تعظیمی کند، پشت به درباریان رو به‌دررفت اما باز پشیمان شد گویی حرفی نگفته داشت که وسط تالار ایستاد و با صدای بلند گفت:

- ای همه شما! بدانید که من از خون خواهرانم، صبا‌یای شاه شهید نمی‌گذرم. نرگس بانو، آغارخ، راضیه بیگم، ماه‌طلعت و عین‌النسا نزد من در امانند، آنان را به‌خانه بخت فرستاده‌ام که وظیفه‌ام بود. اما شما از شاهتان بپرسید از مادرش و خواهران دیگر خود چه می‌داند. دیروز

از امام طلب کردم تا این سعادت را به کنیز خود بدهد حالا که آن یاغی بچه قندهاری تن خود را چون سگان به دندان درید و سقط شد، شاهد باشم که سر آن دیگران به تقاص خون سلطان محمود میرزا، صفی میرزا، سلطان مهرمیرزا، حیدرمیرزا، سلیم میرزا، سلیمان میرزا، اسماعیل میرزا، محمدمیرزا، خلیل میرزا، محمدباقرمیرزا، جعفرمیرزا فرزندان شاه شهید و عباس میرزا، مرتضی میرزا، مصطفی میرزا، حمزه میرزا، ابراهیم میرزا، و سلطان احمدمیرزا اخوان آن قبله عالم یک یک به دار آویخته شوند.

وقتی امینه نام شاهزادگان صفوی را که محمود در آن شب خونین کشت، بر زبان می آورد، نفس از کسی بر نمی خاست، گویی یکی روضه می خواند که صدای گریه از پشت پرده می آمد. اما امینه نقشی دیگر در سر داشت. راضیه بیگم، یکی از دختران شاه سلطان حسین را که با مادرش نزد او به پناه آمده بودند، همراه خود به خراسان آورده بود. و قصد آن داشت که راضیه بیگم را به خانه نادر بفرستد. در همان دو روز مقدمات کار را فراهم آورده بود. با این کار هم از اعمال آن قلدر مدعی با خبر می شد و هم محبت خان افشار را می خرید.

پس روبنده به زیر انداخت و از تالار بیرون رفت. وقت برگشتن سبک بود، انگار باری را زمین گذاشته بود، باری گران را.

همان شب در خانه متولی باشی مجلس خواستگاری راضیه بیگم بود برای نادر افشار. در یک سو مادر نادر بود و خواهران او، در طرف دیگر امینه بود که هم زبان آن را داشت و هم جهیزیه ای به قاعده برای راضیه تدارک دیده بود. راضیه چنان وابسته امینه بود که هرچه

پرسیدند به موافقت امینه حواله کرد، مادرش نیز جز این نمی گفت. امینه به این ترتیب زنی را در بستر نادر کاشت که به اشاره او همه کار می کرد.

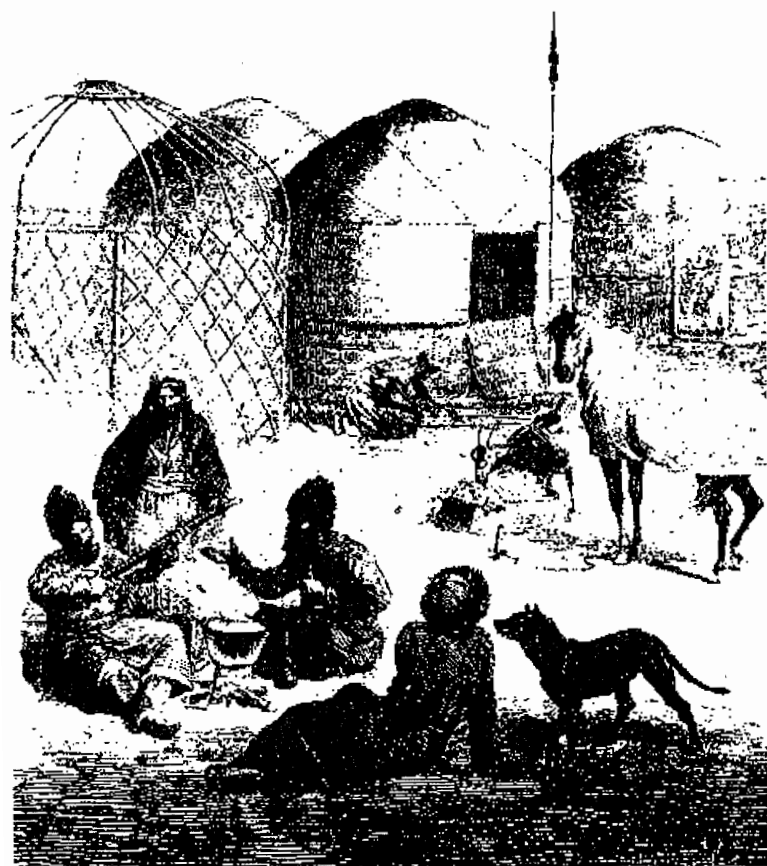
مهمتر از آن که طهماسب بدعهد را رسوا کرد. این نقشی بود که امینه در کار نادرخان افشار زد و چنین وانمود کرد که ترکمن ها و هواخواهان خان مقتول با این مدعی قدرت حسابی ندارند و او را در قتل فتحعلی خان بی تقصیر می دانند. تدبیر امینه اثر داشت. نادر که با حذف خان قاجار فرمانده کل قوا شده بود و می رفت تا صفویه را از بنیاد بکند، نیاز به حمایت ایلات دیگر داشت، امینه در دل او کاشت که می تواند روی قاجار حساب کند. به محمدحسن خان نیز آموخت که در دو جبهه نباید جنگید. بنا بر رأی او نادر بزودی صفویه را منقرض می کرد و شاه طهماسب به سزای بی تدبیری خود می رسید. قاجار در آن زمان باید آماده انتقام گیری از نادر می شدند.

نادر با اعزام قراولانی که امینه را تا استرآباد بدرقه کردند نشان داد که از جسارت او دل خوش دارد. هم در حکمی حکومت سمنان را در عهده محمدحسن خان نوجوان شناخت و در حقیقت به امینه وا گذاشت و فرمان داد تا یاران فتحعلی خان به خدمت برگردند و این همان بود که امینه لازم داشت.

در استرآباد، امینه از پسران خود قول گرفت تا از انتقام خون پدر نگذرند، اما بی صوابدید او دست به کاری نزنند. دو ماه بعد از قتل فتحعلی خان، او آرام آرام برصحنه مسلط می شد، گرچه گهگاه جای خان را خالی می دید و پوستین او بردوش می انداخت و در کنار

چشمه مشرف بر دشت ترکمن به یاد او و آخرین شب، شبی را صبح می‌کرد.

امینه برای زندگی آینده خود چند راه در پیش رو داشت، کسی نمی‌دانست کدام را بر می‌گزیند. این قدر بود که آن سر آرام نمی‌گرفت. چنان که در دو سال بعد که در سمنان ماند و قلعه‌ای محکم پرداخت، اندیشه‌های خود را به کس نگفت، تا آن بهار که راهی استرآباد شد که به میان ترکمن‌های آشاقه‌باش برود. اما روزگار دامی دیگر بر سر راه او گذاشته بود.



وقت ورود قافله امینه به استرآباد، یکی از فدائیان فتحعلی خان میزبان آنان بود، باران یکریز می بارید و امان از مسافران می ربود. در یک هفته ای که منتظر ماندند خدیجه هم بیمار شد. آمد و رفت حکیم و زنان شهر به خانه میزبان آنها کار خود را کرد و پیغام رسید که آنها به خانه حاکم دعوت شده اند، امینه خواست به بهانه بیماری دخترش از رفتن سرباز زند، میزبان صلاح ندید. در آن شب پیغام دل از دست

رفته سبزه‌علی خان حاکم منصوب نادر به امینه رسید. سبزه‌علی خان به خشونت معروف همه استرآباد بود و دشمن خونی فتح‌علی خان، و میزبان از این که امینه خواست او را نپذیرد وحشت داشت. امینه همان شبانه فرمان داد تا بارها را بر بندند. آمد و شدها و اجاره اسب و استر خبری نبود که به گوش سبزه‌علی خان نرسد. پیغام دیگر او نیز در دل سنگ امینه اثر نکرد. قافله در میان نگرانی میزبان حرکت کرد، ولی هنوز دو سه منزل دور نشده بودند که ماجرا رخ داد.

امینه و فرزنداناش که دمی از آن‌ها جدا نمی‌شد در کلبه‌ای بستر گشوده بودند و دو قراول دم در، که شش سوار در هیأت ترکمن‌ها بر سر قراولان ریختند و آن‌ها را بی صدا کردند. محمدحسن به شنیدن صداهای بیرون تپانچه برداشت، محمدحسین نیز. امینه سرپوش بر سر مشعل روغنی انداخت و با پسرانش در سه گوشه کلبه در کمین ماندند تا مهاجمان به درون آمدند. از سه نفر اول، یکی نصیب تنور شد که در کناری گرم بود، دیگری به خنجر محمدحسن خان بی نفس شد، و سومی را امینه چادر بر سر انداخت. آن‌ها به راحتی حریف آن سه دیگر هم بودند، ولی با برخاستن صدای تپانچه ده بیست تن دیگر رسیدند. جای جنگ نبود امینه در همان تاریکی محمدحسن خان را امر کرد که با برادر و خواهر بیماراش از مهلکه بگریزد و خود پس از چند شیرین‌کاری ندا در داد که تسلیم می‌شود. مهاجمان بر سر امینه ریختند که آرام مانده بود و کیسه‌ای بر سرش کشیدند. صبحدم فرزندان فتح‌علی خان در راه ترکمن صحرا بودند و امینه به اسیری در راه استرآباد.

اما سبزه‌علی خان به آن که در سر داشت نرسید. امینه حیل‌های به کار برد که حاکم از کرده پشیمان شد و بی آن که بتواند انگشتی به آن کندوی عسل برد، وی را رها کرد. امینه به سبزه‌علی خان گفت آماده مرگ باشد چون وی در عقد نادر افشار است و اگر این خبر به مشهد برسد هیچ چیز نخواهد توانست سر او را بر تنش حفظ کند. سبزه‌علی خان در آن لحظه خبری بدتر از آن نمی‌توانست شنید. به دست و پا افتاد که عجزه‌های استرآبادی مرا فریفته‌اند. امینه به او قول داد که این ماجرا را به نادر نگوید، در مقابل از سبزه‌علی خان قول گرفت که یک سال مالیات از ترکمن‌های یموت نخواهد. اما تا امینه خود را به میان یموتیان برساند، محمدحسن خان ترکمن‌ها را با نقل واقعه شورانده و به نمایندگان سبزه‌علی خان که حکم از نادر داشتند، تاخته بود. امینه را هم بد نیامد. او در انتظار بود که پسرانش دستی درآورند و لشکری گرد آوردند و کار نیمه‌تمام پدر را تمام کنند.

اما نخستین درگیری محمدحسن خان با نیروی اعزامی نادر نشان داد که ترکمن‌ها حریف نادر نیستند. امینه برای آن که آرام بگیرد یک بار دیگر قصد آن داشت که دست به دامان روس‌ها زند، اما پیش از سفر به او خبر رسید که کاترین ملکه روسیه درگذشت. امینه دانست که باید منتظر بماند تا مارها یکدیگر را ببلعند؛ حادثه‌ای که به زودی رخ نداد. نادر، غرور رفته را به ایران برگردانده، می‌رفت تا کاری بزرگ را به سامان رساند. پس از تار و مار کردن گردنکشان محلی که از ضعف و نابسامانی حکومت مرکزی استفاده کرده هرکدام در گوشه‌ای علم استقلال بلند کرده بودند. نوبت به اشرف افغان رسید که بعد از یکی

دوبار بخت آزمایی چنان شکستی از نادر خورد که نتوانست خود را به قندهار برساند. از آن همه افغان که در آن چهار سال بزرگترین فاجعه‌های بشری را در مرکز ایران به پا کردند، کسی نماند. در آخرین ضرب‌شستی که نادر به افغان‌ها نشان داد هر کدام از گوشه‌ای فرا رفتند.

نادر اصفهان را فتح کرد و پس از هشت سال شرّ افغان‌ها را از سر ایرانیان کوتاه کرد، اما طهماسب صفوی بود که با دبدبه و کبکبه وارد زادگاه خود شد. مردم رنج‌دیده اصفهان که تعدادشان به یک از ده رسیده بود، با اسفندسوزان مقدم فرزند شاه سلطان حسین را گرامی داشتند و در جستجوی گوری برآمدند که تن بی‌سر شاه سلطان حسین در آن‌جا دفن شده بود. روزی که شاه طهماسب وارد چلستون شد، در حالی که می‌پنداشت مادر او، چنان که امینه گفته بود جان داده یا به قندهار فرستاده شده، کنیزی را دید که چون دست در گردن او انداخت دانست مادر است که همه این سال‌ها برای آن که شناخته نشود در هیأت کنیزان درآمده و زنان افغانی را خدمت کرده است. طهماسب این همه را می‌دید و باز درصدد برنمی‌آمد تا یکچند به خود زحمت دهد و ایران را از چند پارچگی برهاند، هرگاه نادر قصد جنگ می‌کرد او بهانه می‌آورد، و عجیب‌تر آن که از توطئه برای برکندن نادر هم دست بر نمی‌داشت. ولی نادر تصور نمی‌کرد که بتواند به استقلال سلطنت کند، باور داشت که باید نامی از یک صفوی در میان باشد. چنین بود که انتظار امینه طولانی شد.

پنج سال از قتل فتحعلی خان می‌گذشت که بالاخره کاسه صبر نادر

لبریز شد و ابتدا سران لشکر را به تماشای بی‌خیالی و می‌گساری شاه برد، پس خود به‌خرگاه سلطنتی وارد شد و رأی بزرگان را به‌او ابلاغ کرد. شاه‌طهماسب کاری کرد که شش سال پیش پدرش کرده بود، تاج را پرت کرد و نادر آن را از زمین برداشت و بوسید. به‌دستور نادر کودک یک ساله طهماسب را شاه کردند و نادر افشار شد نایب‌السلطنه، همان لقبی که فتحعلی‌خان در استرآباد گرفت و جان خود را بر سر آن گذاشت. طهماسب فقط از نادر خواست از خون او بگذرد. نادر قول داد و به‌ظاهر به‌قول خود وفادار ماند.

محمدحسن‌خان در استرآباد بود، امینه در بخارا که پسر کوچکش پیام نادر را به‌او رساند. نادر از امینه دعوت به‌مشهد می‌کرد. هنوز امینه به‌خطه خراسان نرسیده بود که قاصدی دیگر رسید و خبر داد که نادر راهی هند شده و از وی خواسته تا بازگشت او در مشهد باشد. خانه‌ای قصرمانند با غلام و محافظ در اختیار او قرار گرفت. در این زمان محمدحسین یار و ندیم رضاقلی میرزا فرزند بزرگ نادر بود و به‌امر نادر ریاست قراولان شاه مخلوع صفوی هم به‌او سپرده شده بود. آیاخان افشار به‌این ترتیب زمینه‌ای ساخت که شاه‌طهماسب کشته شود منتها به‌دست فرزند فتحعلی‌خان به‌خونخواهی پدر.

هرچه بود، محمدحسین‌خان دستور از رضاقلی گرفت و به‌سبزواری رفت. جایی که شاه مخلوع در قلعه‌ای زندانی بود. وقتی محمدحسین‌خان پیغام فرستاد که طهماسب میرزا از اندرون به‌درآید. شاه صفوی می‌دانست چه سرنوشتی در انتظار دارد با گریه و فغان به‌التماس افتاد. اصرار داشت تا آن جوان قجر باور کند که قاتل پدرش

نادر است. محمدحسین خان پیش از آن که خنجر را در گلویش فرو کند، آهسته گفت:

- مادرم گفت بعد از تو نوبت اوست، نگران نباش.

شاه طهماسب بدبخت فقط فرصت یافت بگوید «امینه» و جان به تیغ او سپرد که تمام کینه مادر را نیز در دست هایش جمع کرده بود. ترکمن کینه جو دو فرزند شاه مخلوع را نیز از دم تیغ گذراند، و خود خبر آن را در مشهد به مادر رساند.

امینه در سی امین بهار عمر انتقام را از نخستین عامل قتل فتحعلی خان گرفت. و فردای آن روز عازم خواجه ربیع شد. در این جا مقبره ای مجلل برای فتحعلی خان ساخته بود و از خود متولی و دربانی بر آن گمارده، حالا می توانست شبی را در آن جا سحر کند و با دلداده خود سخن بگوید.

آه خان من! پسرت انتقام تو را گرفت. من، امینه تو، او را راه دادم. ندیدی چه التماسی می کرد. کاش بودی و می دیدی پسرانت چه دلاورانی شده اند. کاش ده پسر داشتیم و هر کدام در یک سو نام تو را صدا می کردند. اما خان، من به تو وعده داده ام سلطنت ایران را در خانواده تو برقرار کنم. این کار را خواهم کرد. خان، خان من! قدرت و شکوه حق تو و خاندان توست.



نادر، راهی را که با کشتن فتحعلی خان قاجار باز کرده بود، با خلع شاه طهماسب هموار کرد. اما هنوز از خوف محبوبیتی که می دانست صفویه در دل مردم ایران دارد، زیر نام فرزند شیرخواره شاه طهماسب حکم می راند و خود را نایب السلطنه می خواند، و تاجی را که فرزند شاه سلطان حسین به سویش پرت کرده بود در نهران بر سر می گذاشت. تا وقتی که از هند با خروارها طلا و جواهر فاتح برگشت و آوازه او در

همه ایران پیچید. دیگر نیازی به پرده پوشی نبود، آخرین بازمانده‌های صفوی را هم گردن زد و شد نادرشاه مؤسس سلسله افشاری. و همه این‌ها در برابر چشم امینه اتفاق می افتاد که همه جا را در نظر داشت. بین او و نادر پیام‌ها و هدایا و کرشمه‌هایی در جریان بود که محمدحسین فرزند کوچکش پیغام بر آن می شد. جز آن که نادر علاقه سیری ناپذیری به دختران جوان داشت و دربار او، در مسابقه با یکدیگر هفته‌ای نبود که باکره‌ای را به چادر او نیندازند و خود از دور به شنیدن صدای فریاد این دوشیزگان کم سال که از شرق و غرب می آمدند، نشینند. امینه نیز دو سه باری از همین راه دل نادر را به دست آورد و از دست آموختگان خود برای نادر فرستاد. و این‌ها در عین حال خبرچینان او بودند که رمزی به آنان آموخته می شد که مفتاح آن نزد امینه بود و نه فرزندانش و نه هیچ کس دیگر از آن خبر نداشت. این ارتباط‌ها باعث می شد هم حکومت سمنان در دست او بماند، هم محمدحسین پسرش مقرب دربار نادر، و هم کمپانی هلندی با سفارش و رهنمایی امینه بتواند با رقیب خود - کمپانی هند شرقی انگلیس - رقابت کند و به داد و ستد مشغول باشد. زندگانی پرمشغله‌ای بود که در هر فرصت امینه با سفر به بخارا و سمرقند و گاه دورتر از این‌ها به کرسی نشین امپراتوری روسیه به آن تنوعی می بخشید، ولی نه آن بود که می خواست. روزگار نادر را فقط فرصت آن می دید که پسرانش بزرگ شوند. از همین رو شبی که محمدحسن خان را به سمنان خواند تا دختری از دخترگان دست آموز خود، جیران را به عقد او در آورد، حالی دیگر داشت.

محمد حسن خان بلندقد و کمانکش و تیرانداز و پهلوانی بود که در چشمان امینه، قبای پادشاهی راست بر بالای او بود. در این زمان میان ترکمنان می تاخت و می بالید و از ترس نادر شاه ظاهر نمی شد. مگر نه آن که نادر شاه بعد از کشتن فتحعلی خان، امیر قاسم خان را فرستاد تا او را بیاورد و نشد. مصلحت دید امینه این بود که محمد حسن خان هرگز در برابر نادر شاه ظاهر نشود، می دانست نادر چون هیبت ولیعهد محمد حسن خان را ببیند، از او بوی خطر خواهد شنید و از جاننش نخواهد گذشت.

آن شب، پس از آن که دولت مامد که با محمد حسن خان از ترکمن صحرا آمده بود با ساز ترکمن شوری در انداخت. دسته آواز خوانان باخشی هم آمده شده بودند، همان ها که چندان با حس و عصب می خوانند که خون در صورتشان می دوید. امینه تمام آئین ترکمنان را برپا داشته بود. شتری که بر روی آن کجاوه ای نشانده بودند تا جیران که امینه خود بر آرایش و لباسش از سوقات روس و هدایای فرنگی هنرها به کار برده بود، با هیبتی مناسب عروس شاه به حجله رود. ظهر آن روز جیران را پوشیده بر خرقه سفید در حالی که بره ای در دست داشت به میدان قلعه بردند و محمد حسن خان با هشت سوار همراهش از دور تاخت آورد و چون بره از بغل جیران به دست محمد حسن خان افتاد که براسب می ایستاد و ایستاده می تاخت، غریو از همه برخاست. امینه چنان این صحنه را می نگریست که گویی همه آرزوهای خود را در آن می بیند.

غروب، قلعه آرام گرفت. در پیشخوان شاه نشین سرای امینه، پیری

از پیران ترکمن، چنان که رسم بود محمدحسن و جیران را با این کلام در دست نهاد:

پیراهن بد میوشان، نان جو مخوران، دست راستش در روغن زرد، دست چپش در آرد گندم بگذار. مگذار نیشش بزنند. چونان یونجه به هم متصل شوید. چونان ساقه مو به هم ببیچید، بذل کنید از مال و خواسته. جامه زر بفت برتن عروست کن. از لبان سرخش بوسه ای بستان... ماه را به تو سپردیم محمدحسن خان! تو را به خدا. و همه قلعه فریاد برداشتند «تو را به خدا». شب آرامش گرفت.

صدایی جز صدای مغازله نسیم و برگ درختان در گوش ها نبود. امینه، شال ترکمن به خود پیچیده، دل در هوای چشمه های آق قلعه از پله های قراولخانه بالا رفت و به بالای برج قلعه سلطانی رسید که قراولان در آن جا آتشی افروخته بودند. از آن جا به سیاهی آسمان چشم دوخت که از میان آن ستارگانی دم از تجلی می زدند. ساعتی در آن جا ماند تا در دل به خان بگوید پسرت را عروس کردم اما هنوز کارها هست که نکرده ام. تا آن که تو را بی نفس کرد به خواری بی نفس نکنم، شادی از من دور باد. تا آوازه پسرانت را در جهان سر ندهم، نزد تو نمی آیم.

در چنین شبی، محمد از صلب محمدحسن خان در بطن جیران نطفه بست. سال بعد که امینه در خواجه نفس به دیدار فرزند خود رفت، جیران این پسر را در بغل داشت و در دست های امینه گذاشت. امینه زیر لب او را صدا کرد: محمدخان! چشمان طفل رنگی غریب داشت، از تیره سبز اما خاکستری، شاید کی بود. جیران به لبخند گفت: یک رنگ نمی ماند، هر دم به رنگی است. گاه حتی سیاه سیاه می شود

به رنگ چشمان شما، گاه در شب رنگی از عسل دارد.

امینه دستان کوچک محمد را در دست خود گرفت و آن‌ها را بوسید و به موهای خود کشید. و جیران دید که در آن موج شبق چند تار نقره خزیده. و این سومین سال سلطنت نادر بود.

سه سالی دیگر گذشت. نادر دمی آرام نبود، می‌تاخت، می‌گرفت و می‌گشت. و از هر جا به کرسی حکومت خود خراسان باز می‌گشت و چند روزی آرام می‌گرفت و دوباره خبر از سرکشی یکی می‌رسید و می‌تاخت. در یکی از این بازگشت‌ها بود که امینه به کاری افتاد که امید داشت هرگز بدان مجبور نشود. و آن زمانی بود که نادر از داغستان بازگشته بود، محمد حسین خان شرفیاب شد، زمین ادب بوسید و نامه مادر را که مانند همیشه با هدایائی همراه بود به حضور شاه تقدیم کرد. نادر شاه هنوز مهر برنگرفته، گویی چیزی در خاطرش آمده از محمد حسین خان پرسید «نواب علیه، این روزها کجا هستند؟»

محمد حسین با آشنایی که به خلیقات نادر داشت، با تواضع تمام پاسخ داد: به سمنان!

نادر لحظاتی بر متن نامه امینه خیره شد و آن را به قولر آغاسی سپرد و گفت لشکر نویس فرمان کند... پس رو به محمد حسین خان که دست به سینه ایستاده بود گفت هم اکنون قاصدی به سمنان بفرست و به نواب علیه خبر بده که اگر تا سه روز دیگر در این جا نباشند ما خود با تمام لشکر به سمنان می‌رویم و یک ماه میهمان ناخوانده می‌شویم! بعد صدای فقهه‌اش در تالار پیچید. حاضران نیز به تقلید از پادشاه خنده سرد دادند. محمد حسین خان دانست کار به سامان است تعظیمی

کرد و عقب عقب رفت.

چنین بود که سرنوشت، نادر را با ثابت قدم ترین دشمن خود رو در رو قرار داد. تا آن روز امینه با قاتل شوهر خود چشم در چشم نشده بود. امینه فرصت نیافت تا تدارکی ببیند برای دیداری چنین پراهمیت. فقط از اصطبل خود سه اسب ترکمن اصیل تربیت یافته که در پرش و شتاب یکتا بودند برگزید و میرزا شهاب سمنانی شاعر را نیز حرکت داد و با بیست نفر از ندیمگان و نوکران خود راهی خراسان شد. محمدحسین خان در نامه‌ای از مادر خواسته بود لحظه‌ای را هدر ندهد. با این همه، امینه چنان که عادت او بود، قبل از ورود به مشهد راهی به خبوشان زد، آن جا که آرامگاه فتحعلی خان بود. انگار او که به تولای عقل و ایمانش از فلک اجازت نمی‌گرفت، قصد آن داشت تا از شوهرش برای دیدار با قاتل او اجازه بگیرد. در ورود به مشهد در خانه محمدحسین پسرش فرود آمد، خانه‌ای که نادر به محمدحسین خان بخشیده بود و امینه آن را با هدایای خود زینت داده بود. ساعتی بعد از ورود، گرزدار نادر وارد شد و در رکاب امینه به راه افتاد. در راه قراولان، کجاوه‌ای را که امینه بر آن نشسته بود همراهی می‌کردند و با فریاد «دور شو» می‌خواستند نشان دهند زنی که از پشت رو بنده خود اطراف را می‌پاید، از خانواده سلطنت است. در مقابل کاخ، امینه چنان که عادت او بود، پیش از آن که قراولان به صف شوند از کجاوه به زیر پرید، چکمه‌ای سیاه از چرم سخت ترکمن برپاداشت و پوستی از خز هشرخان دست‌های نازکش را می‌پوشاند. زین‌های نقره کوب را بر اسب‌ها بسته و یراق زرکش را بر آن

استوار کرده بودند. میرزاشهاب سمنانی پشت سر می آمد، پیش از همه محمدحسین خان جلو دوید و در حضور قراولان خم زد و پای ردای سیاه مادر را پوشید.

شرفیابی زنان معمول نبود. آجودان‌ها و سرداران‌ی که در حضور نادرشاه بودند نمی دانستند که آیا مرخص خواهند شد یا چنان که آرزو داشتند اذن حضور خواهند یافت. مرخص نشدند. نادرگویی قصد داشت آن زن دلاور را به رخ آنها بکشد.

با ظاهرشدن نادر در تالار، امینه فقط سر خم زد و لحظه‌ای بعد روینده از رخ برداشت، نادر فقط قدی بلند می دید پوشیده در حجابی سیاه و چشمانی به رنگ شب به نگهبانی از این برج وقار خیره به او. پیش از آن که کلامی رد و بدل شود، به اشاره امینه، میرزاشهاب قدمی جلو گذاشت و به خاک افتاد تا صحنه را چنان کند که معمول شاهان بود. با او محمدحسین خان و دیگر همراهان امینه هم به خاک افتادند و به اشاره نادر برخاستند. امینه چشم به زمین دوخته بود و در دلش غوغائی بود که می کوشید آن را با دعایی زیر لب پنهان دارد و خود را آرام جلوه دهد. میرزاشهاب، قصیده‌ای را که در وصف نادر سروده بود با صدای بلند خواند. او زبان امینه شد که زبانش به مداحی این غول افشاری نمی گشت. نادر چند سگه طلا نثار شاعر کرد. سپس محمدحسین خان اسب‌های ترکمن پیشکشی را نشان داد که بیرون از تالار سر می جنباندند و زین و یراقشان در زیر آفتاب درخشان بود. نادر و امیران برای تماشای اسبان تعلیم دیده ترکمن به جلو در رفتند. امینه همچنان ستونی ایستاده بود، حتی نچرخید، تا آن جمع تحسین

گویان برگشتند و نادر در جای خود ایستاد و مطایبه دو روز پیش خود را ادامه داد که می دانست به گوش امینه رسیده است.

-نواب علیه، تاب میهمان نداشتید؟

نادر آشکارا معذب بود و در انتظار آن که امینه چیزی بگوید. اما بار دیگر به اشاره امینه، میرزاشهاب زبان او شد که قصیده‌ای در این باب سروده بود با این مضمون که همه جای ایران خانه شاه است که زمین و آسمان سفره او را رنگین می کنند. نادر باز هم صله ای داد و رفت بر تخت خود نشست و صفا ای در بالای تالار را به امینه تعارف کرد. امیران و دیگران همه ایستاده بودند. غلامبچه ای وارد شد و مجمعی از انواع حلویات از قطاب و باقلوا و رنگینک و خرمای به زعفران و گردو آغشته در مقابل نادر گرفت که از اندرون، سفره خانه راضیه بیگم خاتون حرم نادر پیشکش این دیدار شده بود. راضیه بیگم همان دختر شاه سلطان حسین بود که امینه پانزده سال پیش او را به عقد نادر درآورد. در زمانی که او طهماسب قلی لقب داشت و به جای فتحعلی خان امیرالامرای شاه صفوی شده بود. راضیه بیگم در این زمان با همه دلخونی که امینه از آن باخبر بود، یک پسر و دو دختر برای نادر آورده بود. پسرش نصراله میرزا عزیزکرده نادر بود و در نوجوانی به فرماندهی سپاه رسیده از جانب پدر به اطراف می رفت و فتوحات می کرد و ولیعهد خوانده می شد.

سه اسب ترکمن چشم نواز که امینه آورده بود، در حقیقت

پیشکشی بود برای نادر و دو پسرش رضاقلی و نصراله.

چندان که امینه، دستها را از میان خز هسترخانی به در آورد و

دانه‌ای از شیرینی‌های مجموعهٔ ارسالی راضیه بیگم را در دهان نهاد،
 بیخ مجلس شکست. نادر به صدا درآمد:

- نواب علیه مستحضر است که سپاه ما داغستان را ضمیمه خاک
 ایران کرده‌اند و هم‌اکنون آن سامان نیز همچون هند و افغان و مسقط و
 بحرین و سرزمین‌های بین‌النهرین خراجگذار مایند.

و برای نخست بار امینه خود به صدا درآمد:

- بخت شاهنشاه از این هم بلندتر است.

نادر لبخندی زد و ادامه داد:

- اینک روسها و امپراتورشان که شنیده‌ام زنی است در مقابل ما
 قرار دارند، قصد داریم از آنها گذشته خود را به سرزمین‌های پربرف
 برسانیم.

چه در سر امینه می‌گذشت که با سکوت گوش می‌داد. چندان که
 نادر به ناچار گفت:

- چه نظر دارید؟

امینه، ضربهٔ سنگین خود را وارد آورد. کلامش چنان محکم بود که
 امیران و حاضران لحظه‌ای در هم نگریستند.

- نه. به صلاح نمی‌دانم.

سکوتی در تالار افتاد که کسی قصد شکستن آن را نداشت، این
 فقط امینه بود که آن را شکست.

- اگر پیش از آن که امپراتور بزرگ روس، آن‌ها را متحد گرداند و
 کارخانه‌ها و توپ‌سازها و کشتی‌سازها و زنبورکچی‌ها و مکاتب بزرگ
 برپا گرداند و شهر سن پترزبورغ را بسازد که رشک یوروپ است، فتح

روسستان با همت والای شاهنشاه به آسانی ممکن بود. اینک آن‌ها، فرسنگ‌ها جلو افتاده‌اند. ما به بدکاری حاکمان دنیاپرست و شکمباره که جز حرمسرداری و شراب‌خواری کاری نمی‌دانستند هنوز شهری برپا نداشته‌ایم. هنوز ویرانی مغول را از چهره شهرهای آبادمان پاک نکرده‌ایم، هنوز مکاتب نداریم، علما و هنری مردمان ما هنوز در بیغوله‌ها هستند. هنوز خواتین در سرزمین‌های ما محصورند. نه سواری دارند و نه دلاوری می‌دانند...

باز سکوتی سنگین‌تر از پیش بر تالار افتاد. امینه چشمان خود را به نادر دوخت تا اثرگفته‌هایش را در او ببیند، و چون دریافت که هنوز ظرفیت شنیدن دارد، این‌بار میدان به نادر داد:

- شاهنشاه از جنگ‌های سیزده‌ساله روسیان با سوئد و یوروپ شنیده‌اید؟

نادر، آرام پاسخ داد:

- این کالوشکین، ایلچی روس، بعضی حکایت‌ها گفته است. نواب علیه در روسستان علاقه و تیولی دارید. شنیده‌ام مکتب یتیمان در شهر امپراتور از آن نواب است؟

امینه، بی آن که تعجب‌زده اطلاعات نادر شود، آرام و سرد پاسخ داد:

- به بخت بلند شاهنشاه، قصری خریده‌ام در شهر پطربرگ که اسماعیل‌فسکی مسلمان سردار امپراتور آن را برای خود ساخته بود، و هر سال ۱۰۰۰ منات برای مکتب یتیمان شهر می‌دهم که در آن خواتین بی‌پدر و یتیم نگهداری می‌شوند، جز آن ملکی کوچک نیز

خریده‌ام که یکی از سرداران روس اجاره‌دار من است. و همه یک‌جا تقدیم شاه می‌شود که یک وجب از سمنان را با همهٔ روسستان برابر نمی‌کنم.

محمدحسین خان در انتظار بود که امینه از معدن طلائی هم که در خاک قزاق‌ها داشت و نفت و روغنی که در املاک ترک‌ها و ترکمنان کنار دریای مازندران یافت می‌شد و مادرش در آن کار هم دستی داشت، چیزی بگوید. اما امینه فقط گفت:

- از نظر شاهنشاه پنهان نیست که به‌بخت بلند شاه با هلندیان هم معامله دارم و کمپانی آن‌ها با روس و یوروپ و به‌اذن شاهنشاه در سرزمین‌های ایران در داد و ستد است.

نادر باز لب به مطایبه گشود:

- نواب خود در هفت عالم اقتداری دارید و سلطنتی، پس خواتین ایران هم محصور حرم نیستند اگر...

امینه سخن او را برید که:

- چه باک اگر نتوانم شاهنشاه را دو روزی در قلعهٔ سلطانی سمنان پذیرا شوم.

و صدای خنده از تالار و از پشت پرده بلند شد. امینه دانست که خواتین حرم به‌مناظرهٔ او با شاه گوش سپرده‌اند و شادمانند.

نادر که گویی سر آن نداشت که این گفتگو را پایان دهد، از دیدار امینه با پطرکبیر و روابط او با کاترین پرسید تا به‌الیزابت رسید که در آن زمان بر تخت امپراتوری روسیه نشسته بود. امینه آرام و مختصر باز می‌گفت و کسی را سر آن نبود که وقت نماز و ناهار نزدیک شده است.

تا نادر پرسید:

- نواب علیه، زبان چند ملت را می‌دانید؟

امینه، پاسخ داد:

- زبان فرنگان را می‌دانم که پدرم سالیانی در دربار لویی زیسته بود، و زبان روس‌ها و ترک‌ها را. اما زبان دلم همان است که اینک با شاهنشاه می‌گویم، و زبانی که هرروز پنج بار، در پی نماز، با آن با خدایم ناله می‌کنم. و شکایت می‌کنم از بندگان ستمکارش. و دعا می‌کنم...

ستون فقرات محمدحسین خان که همچنان دست به سینه ایستاده بود لرزید. چه رسد که صدای گریه‌ای هم از پشت پرده بلند شد. که نادر برخاست.

حاصل دیداری چنین نفس‌گیر که چندین کس سنگینی آن را برجان خود احساس می‌کردند پیامی بود که فردای آن روز به امینه رسید. نادر از او می‌خواست تا از هرکجا که صلاح می‌داند، به هزینه بیت‌المال پنج کشتی بخرد تا در دریای مازندران ناوگان وی را به کار آید که برای سرکوب یاغیان و ترکمنان بدان نیازمند بود. و به او مأموریت می‌داد که همراه میرزا زین‌العابدین به دیدار امپراتریس روسیه برود و نامه‌ای به او برساند. و به میمنت سه افسر روس هم که در داغستان اسیر نادر شده بودند، آزاد می‌شدند تا امینه آنان را به سن پترزبورگ ببرد.

در حقیقت او نخستین زنی در تاریخ ایران می‌شد که به سفارت می‌رفت. اما این همه برای امینه خبر شادمانه‌ای نبود. آنچه دل او را

روشن کرد اتفاقی بود که چند روز بعد افتاد. در آن روزها راضیه بیگم و فاطمه بیگم که در حرم نادر و فرزندش رضاقلی بودند مهمانی‌ها دادند. زنان بزرگان اردوی نادر به دیدار امینه می‌آمدند و او خود، هر شب به حرم ضامن آهو می‌رفت و پس از آن نیازمندان گردش می‌آمدند و از کرمش برخوردار می‌شدند، ساعتی در زاویه حرم به مناجات می‌نشست. یک شب وقت برگشت، رضاقلی خبر داد که محمدبیگ قاجار پسر عم فتحعلی خان که در این زمان رئیس قراولان سرپرده نادر و محرم او بود، ساعتی دیگر می‌آید با احکام و فرامینی که نادر برای حاکمان راه صادر کرده بود که در سفر امینه به روسیه، همه جا از او پذیرائی کنند. محمدبیگ رسید و وقت رفتن فرصت یافت تا بدون آن که گوشی صدای او را بشنود، پیام دل خود را به امینه برساند.

- آیا نواب بر سر عهد و پیمانند؟

امینه، متعجب به او نگریست. قلبش به تپش افتاده بود، چیزی در درونش می‌گفت خبری خواهد شنید. محمدبیگ قاجار ادامه داد:

- آن روز در حضور شاه طهماسب، وعده‌ای دادید.

امینه چشم‌های سیاه خود را لحظه‌ای بست. از آن روز هفده سال می‌گذشت، انگار در لحظه‌ای هرآنچه را به فریاد به شاه جوان بدعهد صفوی گفته بود در نظر آورد، و پایان آن، گفتگوی خشمگینانه را «... فامش می‌گویم، فقط به خانه کسی خواهم رفت که نقاص از قاتل آن بی‌گناه بستاند».

- بر سر پیمانم. بر سر پیمانم...



امینه به سفارت از سوی نادر به سن پترزبورگ رفت. در آن جا دوستان بسیار داشت، میرزا زین العابدین ایلچی رسمی نادر که در معیت امینه روانه شده بود به حیرت هرچند روز، از سخنوری و درایت، نفوذ و کارگشایی امینه، گزارشی برای نادر می فرستاد. همه شرح لیاقت و درایت امینه که وقتی باگشاده دستی جمع می شد، هیچ دری به رویش بسته نبود. پیام مهمی که امینه می بایست ره بگشاید تا

میرزا زین العابدین لنکرانی به رجال و دولتمردان روس بگوید این بود که نادر آماده است در مقابل تسلط بر دریای مازندران، عثمانی را چنان سرکوب کند که روسها بتوانند به بوسفر راه یابند و از آن سو به دریاهای آزاد برسند. نادر در مقابل این کار فقط کشتی می خواست، حتی به اجاره چندساله. کاری که روسها به آن تن نمی دادند. از نظر ایلچی نادر پنهان بود که امینه هم رضایت نداشت که نادر در اطراف خزر پایگاه محکمی پیدا کند. اما در عین حال روش محمدحسن خان را هم نمی پسندید که مدام از استرآباد به میان یموت می رفت و از آن جا با لزگی ها می ساخت و موی دماغ نادر می شدند.

امینه، دو سالی بود که هیچ نامی از محمدحسن خان در جمع نمی آورد. و گهگاه در حضور کسانی که تصور می کرد خبر به نادر می رسانند می نالید که از محمدحسن خان بی خبر است و محمدحسن خان به میان جنگل گریخته و در آن جا یکه و تنها و در انزواست. اما چنین نبود و محمدحسن خان در جایی بود که دست نادر به او نمی رسید. در هسترخان. و از آن جا هر از گاه با کشتی خود را به میان ترکمن ها می رساند. آیا در همین دوران نبود که نزدیک قلعه اولاد گلوله ای از میان جنگل دست نادر را شکافت و در میان بهت رضاقلی میرزا که پشت سر نادر بود، گلوله دوّم و سوم اسب نادر را از پا در آورد. رضاقلی میرزا و محافظان نادر چون دانستند شاه زنده است به میان جنگل تاختند، ولی اثری از تیرانداز پیدا نشد. این زمانی بود که نادر رضاقلی را از ولیعهدی معزول کرده و نصراله میرزا پسر دیگرش را به جای او نشانده بود. از همان لحظات اول حادثه، نادر

گمان بد به رضاقلی برد که نکند خواسته باشد انتقام از پدر بگیرد. از همین رو کسی به فکر محمد حسن خان پسر فتحعلی خان قاجار نیفتاد که با نادر پدرگشتگی داشت.

چند ماه بعد به توطئه زنهای نادر که هر کدام می خواستند ولیعهدی را به پسر خود متعلق کنند، یکی را دستگیر کردند که اعتراف کرد پول از رضاقلی میرزا گرفته است. در یک مواجهه حضوری نادر رأی به محکومیت فرزند داد و در حالی که رضاقلی استدعای آن داشت که گردنش را بزنند، نادر فرمان داد تا او را کور کردند.

امینه چون این حکایت را شنید به یاد آورد که در آن دیدار اولین و آخرین با نادر، چقدر او به دانستن زندگی پطرکبیر علاقه مند بود و از امینه درباره او می پرسید. عجب! این بخش از زندگانی نادر به پطر شبیه شد. امپراتور روسیه نیز به الکسیس پسرش بدگمان شد و بعد از یک بازجویی حضوری وی را خلع کرد و در پنهان کشت و به این ترتیب کاترین همسرش نایب السلطنه و جانشین او شد. امینه می دانست کار رضاقلی به دست مادر نصراله میرزا ساخته شد. اما تفاوت نادر و پطر در آن جا بود که نادر بعد از کور کردن رضاقلی میرزا دیگر آن پادشاه درگیر نام نیک نماند، به حیوان سبعی تبدیل شد که کسی را در کنار او به فردای خود امید نبود. امینه که می دانست پایان داستان نزدیک است، در بازگشت از روسیه پسر کوچک خود را نیز از مشهد دور کرد و او را به سمنان برد و با خود نگهداشت.

و در این دوران بود که حکایتی دیگر بر او گذشت. محمد حسین خان در یکی از جنگ هایی که در دوران دوستی و

نزدیکی با رضاقلی میرزا، همراه فرزند نادر به فارس رفت تا یاغیان آن حدود را سرکوب کند، دختری از ایل زند به زنی گرفت که خواهر او نیز به حرم رضاقلی میرزا رفت. این وصلت، امینه را با لره‌های زند پیوند زد که به دستور نادر در ملایر بودند و سرانشان در رکاب نادر و از جمله کریم‌خان که فرماندهی دسته‌ای از سپاهیان نادر را به عهده داشت. در یکی از سفرهای امینه به مشهد که دخترش خدیجه نیز همراه وی بود. کریم‌خان او را از امینه خواستگاری کرد و امینه که کریم‌خان را به دلاوری و حسن خلق می‌شناخت، موافقت کرد. کریم‌خان از آن مردان بود که امینه می‌پسندید مرد زور بازو و عقل. هم از این رو با رضایت تن به وصلت دردانه خود با او داد. و خدیجه را با جهیزیه‌ای مجلل و دیدنی به خانه او فرستاد، خود نیز چندی بعد در میان لرها در ملایر چند روزی میهمان آنان شد. و خبر یافت که در آن جا نیز کسانی هستند که کباده پادشاهی می‌کشند و قابل تصور است که بازماندگان نادر از آنان نیز در رنج خواهند بود.

اینک در سمنان، امینه تنها بود در جمع خانواده خود، در میان نوه‌هایی می‌زیست که از میانشان محمد پسر بزرگ محمد حسن خان یکه بود و مورد علاقه امینه. اخباری که از خراسان می‌رسید و در میان هدایائی پنهان بود که از سوی یاران و فدائیان امینه فرستاده می‌شد. نادر بیمار بود چندان که طبیبان از او می‌گریختند. مانند حکیم علوی که از هند آورده بود. حکیم فرنگی هم برای تسکین درد آن غول افشاری که بعد از کورکردن رضاقلی، مدام اطرافیان را می‌کشت، چاره‌پذیر نبود. در این میان علیقلی خان برادرزاده نادر که شاه‌افشار

مدام سرکوفت او را به فرزندان می زد سر از اطاعت نادر پیچید و این سخت ترین خبری بود که به او رسید. نادر که تصور می کرد اگر بخواهد می تواند جهان را فتح می کند چنان که هند را گرفت و عثمانی را شکست داد، اینک در او هام گرفتار آمده به آخرین روزهای محمود افغان شبیه می شد. فقط سرزدن به کلات نادری و گنجینه جواهراتی که از هند آورده بود به او تسکین می داد و شراب. شراب مدام و مستی و احضار میرغضب. و فردا صبح بدحالی و پشیمانی و درد و باز شراب. طبیبان به زخم هولناکی که نادر در تن داشت او را از هم خوابگی برحذر داشته بودند، ولی او چونان حیوانی سیری ناپذیر باکره ای دیگر طلب می کرد و آغاباجی ها و مأموران شان مدام دختری را نشان می کردند که بعد از یکی دو شب از چشم نادر می افتاد و به صف اهل حرم می پیوست که دیگر شماره شان از دست رفته بود. دعاها و نذر و نیازها، کشاندن او به عتبات و مناجات او بر مزار امیرمؤمنان و در بارگاه سالار شهیدان، هیچ کدام اثری نبخشید. و باز نادر به خراسان برگشت و ایلات و طوایف نفسی به راحتی کشیدند. این بارگردهای قوچان طغیان کردند. خیال لشکرکشی داشت که خبرچینان خبر دادند که از اهل اردوی او کسانی با علیقلی برادرزاده یاغیش درارتباط اند.

میرغضب... میرغضب! این صدایی بود که مدام از سراپرده او شنیده می شد، جز آن شب که شراب و خفتن در بستر همسر عیسوی تازه ای که گرفته بود، از اجرای حکم بازش داشت. غافل که اردویی را در خوف مرگ نشانده و می رود که بخوابد.

هنوز پچ پچ درون چادر او و نوعروس عیسوی اش قطع نشده بود که محمدبیک قاجار، صالح بیک افشار و فوجه بیک که هر سه از سران سپاه و فدائیان نادر بودند، هم پیمان شدند که پیشدستی کنند. نیمه های شب با بلند شدن صدای خس خس دیوی که اگر بیدار می شد حریف آن هر سه بود، آنان، سری را که سرشب قصد تاراج داشت بریدند. سحرگه نه تن سر، نه سر تاج داشت.

گنجینه نادری که همواره همراهش بود، همان شبانه تاراج شد. سحرگاهان چنان آشوبی در درون اردو افتاد که کسی ندید که چگونه ستاره نوعروسی که نادر در بسترش سر بریده شد، خود را کشت و کسی در جستجوی سر آن تاجدار هم برنیامد. کسی عزادار و ماتم زده شاهی که در هفده سال قدرت و دوازده سال پادشاهی تمام منطقه و شبه قاره هند را مسخر شده بود نشد. نادر از سوئی تا دروازه اروپا و از جهتی تا دروازه چین تاخته بود و در سر هوای جنگ با امپراتوری روس داشت. کسی بود که هجده پادشاه را به زانو در آورد و دهها خان مقتدر را به بند کشید. با مرگش آشوبی در انتظار ایران بود که پیش از آن دیده نشده بود. از اثر دو سه سال ظلم و ستمی که در پایان عمر به مردم روا داشت، خبر مرگش به هر جا رسید مردم بر مأموران و حاکمان او شوریدند سرها که به بالای دار می رفت و خزینه ها بود که تاراج می شد.

اما امینه با همه خبرچینانی که در اطراف نادر داشت و در اردوی او هر کجا می رفت و هم در مشهد، تا غروب از آن حادثه باخبر نشد. سیاهی بر عالم نشست بود که یکی در قلعه سلطانی سمنان را

گفت. قراولان اسم شب پرسیدند و شنیدند که محمدبیک عموزاده برای محمدحسین خان پیامی آورده است. امینه خود به بالای برج رفت و دید که آن قجر با دو سه سوار آمده است. دروازه گشوده شد. محمدبیک آمده بود تا هم آن بخش از خزینه نادری را که سهم برده بود تقدیم دارد و هم خبر را برساند. خبری که به شنیدن آن، زن در زیر بالاپوش پوست خود به لرزه افتاد.

- محمدبیک. نیمه شب مطایبه می‌گویی؟

این صدای محمدحسین خان بود.

- نه. آمده‌ام تا دو سه روزی مرا پناه دهید که آنها از آسیاب بیفتند.

امینه متفکرانه و آرام گفت:

- یعنی جایی آرام‌تر از این قلعه در همه ایران نبود.

محمدحسین خان رفت تا سواران همراه خان قاجار را سامان دهد و جایی برای عموزاده تدارک ببندد. امینه دستور داده بود تا غذایی بیاورند و خود نمی‌دانست فکرش را در کجا متمرکز کند که صدای محمدبیک برخاست:

- من برای طلبی آمده‌ام، و گرنه در میان ایل خود جای مطمئن‌تر

داشتم.

امینه پرسید:

- طلب؟

و محمدبیک همچنان که می‌گفت «آری» بند توبره‌ای را که در دست داشت گشود و آن را رها کرد وسط تالار. جسمی غلطان از آن بیرون دوید که در سیاهی به چشم نمی‌آمد. محمدبیک، مشعل را از

دیوار برگرفت و نزدیک برد. امینه بی اختیار از وحشت جیغی کشید.
سری بود با خون تازه. سر نادر افشار.

امینه، پیام را دریافت:

- مگر تو او را ... تو او را ...

- بله من او را سر بردم. انتقام فتحعلی خان را گرفتم. حالا نوبت
تست که به وعده‌ات عمل کنی.

تا محمدبیک، سر را به توبره برگرداند که کسی را نگاه بدان نیفتد
چشمانی دیگر هم به آن سر بی جان دوخته شد. چشمانی خاکستری
که در شعله مشعل به سبز می‌زد. پسرکی باریک و قدبلند که بیشتر از
سنش که نه ساله بود نشان می‌داد. امینه او را در آغوش گرفت و در
پاسخ نگاه پرسان محمدبیک گفت: محمد است. محمدخان.
آقامحمدخان، فرزند محمدحسن.

خان قاجار از نگاه کودک تکان خورد، در نگاه او از ترس نشانی

نبود.



با مرگ نادر، هرج و مرجی در اردوی او پدیدار شد. در یک روز همه به جان هم افتادند. دسته‌هایی که به قدرت نادر، زیر فرمان او گرد آمده بودند، هریک راهی برگزیدند. تنها سوگوار نادر، آزادخان افغان سردار او بود که در پی قاتلین او افتاد. از دیگر سرداران، کریم خان زند با سپاهیان خود ابتدا به خراسان و پس از آن به ملایر رفت و ایل راکه به زور نادر از فارس کنده شده بودند گرد آورد و رو به سوی فارس نهاد،

او در سرخیالی بزرگ داشت. محمدبیک پس از دو روز که در قلعه سلطانی سمنان بود برای یاران خود پیام فرستاد و با لشکری از ترکمن‌های قجراهی استرآباد شد، او از پیش هم فرمانی از نادرشاه داشت که استرآباد را تحت حکم وی در می‌آورد. هنوز وی در کرسی حکومت استرآباد جا محکم نکرده بود که با محمدحسن خان روبه‌رو شد که خیال سلطنت داشت و سال‌ها منتظر این فرصت بود. او به هیچ چیز جز سلطنت تمامی ایران اکتفا نمی‌کرد.

این جمع مدعی تا به خود آیند علیقلی خان برادرزاده نادر در خراسان بر تخت نشست و به نام عادلشاه خطبه خواند و در روزی تمام خانواده پرتعداد نادر را از زن و مرد سرزد. فقط دختران جوان او به اسیری به خانه این و آن رفتند. علیقلی خان حتی از رضاقلی میرزا فرزند کور نادر چشم‌نپوشید و او را نیز با دست خود کشت.

یک‌بار دیگر در فاصله‌ای حدود بیست سال قتل عامی که محمود و اشرف افغان از صفویه کرده بودند، تکرار شد. سلسله افشار با مرگ نادر، گسسته شد. از میان تمام اولاد نادر، فقط شاهرخ میرزا زنده گذاشته شد. فرزند رضاقلی میرزا و راضیه بیگم - که جوانی زیبارو بود و می‌گفتند دختر علیقلی خان بر او دل بسته است و همین شاهرخ را از مرگ نجات داد. در همان زمان که آزادخان افغان سربرافراشته و آذربایجان را گرفته بود. محمدحسن خان از استرآباد به گیلان رسیده، حاکمان محلی نادر - از جمله علی‌ردان خان بختیاری در اصفهان - علم استقلال برپا داشته پوهند، هراکلیوس گرجستان را از آن خود کرده، عثمانی‌ها پیمان با نادر را از یاد برده بغداد و بصره و سلیمانیه را

باز پس گرفته بودند، در قندهار و لاهور نیز به نام آزادخان خطبه خوانده بودند. علیقلی خان (عادل شاه افشار) فقط در اندیشه گنجینه نادر بود که در کلات نادری مدفون شده بود و جز نادر کسی مفتاح ورود به کلات را نمی دانست. او باور داشت که با تسلط بر این گنج افسانه‌ای خواهد توانست بر تمام مدعیان پیروز شود. کارگشودن دروازه‌های سنگین کلات نادری که خود یکی از شاهکارهای معماری جهان بود، بعد از یک ماه تلاش، و شکنجه و قتل دهها نگهبان، با انفجار و زور و منجنیق ممکن شد. عادلشاه در همه این مدت، در کلات بود و غافل که از هرسویکی سر بر می آورد. باور او این بود که با کشتن اولاد نادر و از میان برداشتن افشار تا مدتی مدعی بزرگی در پیش نخواهد داشت.

گرچه مجموعه افسانه‌ای جواهرات نادر در کلات نادری بود، اما این تنها دارایی موجود در ایران نبود. گنجینه در اختیار امینه خود می توانست دارایی بزرگی به حساب آید و آنچه قاتلان نادر از گنجینه همراه او به غنیمت برده بودند نیز هر کدام در گوشه‌ای بود.

امینه با گنجی که به او رسید یک ماه بعد از رفتن محمدبیک، به دعوت او به راه می افتاد تا به استرآباد برود. او که روزگاری خود را ملکه ایران می دید، اینک باید برای وفا به عهدی که بسته بود راهی استرآباد می شد و به خانه محمدبیک که خود را حاکم استرآباد می دانست، می رفت. چنین قفس سزای چون او خوش الحانی نبود، اما عهدشکنی هم نمی توانست. آیا محمدحسن خان به اشاره امینه بود که عموزاده را از کرسی استرآباد با خشونتی بر کند؟ هرچه بود

محمدبیک اسیر محمدحسن خان، در راه از اسب به زمین افتاد و فلج و زمینگیر شد. قضای آسمان بود و دیگرگون نمی شد، همان که خواجه شیراز چندی قبل در پاسخ سئوال و فال امینه به او گفته بود. در آق قلعه، ترکمنان امینه را چونان ملکه ای به پیشواز می آمدند. محمدخان نوه اش که همدم اوست، در شادمانی ترکمنان با اسب سواری و تیراندازی می نماید که خانزاده است. محمدحسن خان خود برای تصرف دامغان رفته و در آق قلعه نیست که هنرهای فرزند را ببیند. در عوض جیران، در کنار امینه تماشاگر هنرهای فرزند خویش است. اما محمدحسن سرانجام فاتح و مغرور بر می گردد، سپاهیان او در هر جنگ فاتح اند، اما در دومین شب ورود او به آق قلعه، مشایخ ترکمن به دیدار او می آیند که شاهش می خوانند. آنان تمنا دارند که قبله دوّم شیعیان ایران، یعنی مشهد را فتح کند. محمدحسن خان خود در اندیشه دست انداختن به جواهرات نادر است و حمله به قندهار و هرات، پس دعوت روحانیون استرآباد را به جان می خورد. امینه هنوز زود می بیند که محمدحسن خان بتواند به خراسان دست یابد معتقد است که او باید در انتظار بماند که مدعیان تخت نادر یکدیگر را بدرند و خون هم را بمکند و ضعیف شوند. در حالی مادر و فرزند به گفتگوی می افتند که امینه پا در راه سفری دور است. او از مدتهای پیش در سر داشت که سفری به سن پترزبورک کند و از آنجا راهی یورپ شود. و سر آن دارد که محمدخان را نیز با خود همراه کند. جیران را توان آن نیست که با امینه مخالفت کند و او را از بردن محمدخان باز دارد. پس دست به دامان

شوهر خود می‌زند.

لشکری گرد آمده، آمادهٔ حمله به خراسان است و کشتی اجاره‌ای روسی در خلیج حسینقلی آماده تا امینه را با جمع همراهان خود به سفری دور برد. تنها محمد است که باید راه خود را انتخاب کند. از یک سو سفر به دیار فرنگ که امینه آن را روی نقشه جغرافیا نشانش داده، به شوقش می‌آورد، از سوی دیگر خوی جنگجو و تربیت ترکمن در وی طلب جنگ می‌کند. استخاره و تفرّلی از حافظ ممکن است محمد حسن خان و جیران را به فکر اندازد، اما این کودک ده‌ساله را هوای دیگر است. سرانجام خوی جنگجو او را به صحنه‌ای می‌اندازد که زندگیش را دیگرگون می‌کند. محمدخان با پدر همراه می‌شود و نگاه حسرت‌بار امینه و اشکهای جیران را ندیده می‌گیرد. امینه، وصیت‌نامه خود را نزد جیران می‌گذارد و همان روز سوار بر کشتی روسی می‌شود. همان دقایقی که محمد حسن خان بر کهر خود می‌نشیند و پیشاپیش لشکری جنگی که روحانیون استرآباد آن را از زیر قرآن می‌گذرانند، به سوی خراسان می‌رود. محمد با قد بلندش و پتانچه‌ای بر کمر و تفنگی بردوش، سایه به سایه پدر. انگار نه که او تازه ده سال دارد.



تازه امینه به هسترخان پا نهاده بود که سپاهیان محمدحسن خان گرفتار شبیخون علیقلی خان (عادلشاه افشار) شدند. محمدحسن خان تصور نمی کرد پیش از رسیدن به محدوده خراسان جنگی در پیش باشد، براستی غافلگیر شد و اگر دلاوریش نبود، جان خود را از دست می داد، اما چنین نشد و سپاهیان عادلشاه وقت گریز فقط توانستند محمدخان را که از اسب به زیر افتاده و در گوشه ای کمین کرده بود، در

خورجینی کنند و به تاخت با خود به مشهد ببرند و در مقابل بازخواست شاه خونریز افشار او را نثار کنند. گروگانی که با وجودش شاه مطمئن بود که می تواند با محمد حسن خان معامله و او را رام کند. عادلشاه به اشتباه می پنداشت با تهدید قتل محمدخان، پدرش را به تسلیم وا می دارد. اما چنین نشد و محمد حسن خان، پیام آور او را کتک سختی زد و پیام فرستاد که از لحظه گرفتاری محمد را در خاطر کشته ام. چند پسر دیگر دارم. با آنها بنیادت را بر می اندازم.

عادلشاه، محمد را به حرم سپرد و نگهبانان مأموریت یافتند که از خروج او جلوگیری کنند. او در میان حرمسرای عادلشاه که گروه کثیری زن و دوشیزگان دم بخت در آن بودند، با آن قد بلند و چشمانی که کسی رنگ آن را نمی دانست روز و شب می گذراند. با تبختری که از امینه به یادگار داشت. با رفتاری شاهانه. و در همان جا بود که دسته گلی به آب داد. باز کردن باب کشش و کوششی با یکی از دختران عادلشاه که چند سالی هم از او بزرگتر بود. این ماجرا در ابتدا به چشمها نیامد، اما حسادت‌ها و تفتین زنان علیه دیگر کار خود را کرد و عادلشاه خونریز به خبری که برایش رسید، شبی محمدخان قاجار را در بستر یکی از زنان خود برهنه یافت، در حالی که دخترش نیز برهنه در همان بستر بود.

عادلشاه می خواست بادستان خود هر سه را خفه کند که محمد گریخت و از در بیرون زد. دنبال کردن او بدنامی در پی داشت و عادلشاه گذاشت تا این رسوایی پنهان بماند. روز دیگر، به دستور او، در خفا به همسر و دختر گناهکارش زهر خوراندند و محمد را

به میرغضب سپرد تا او را از مردی محروم کند. چهار مرد حریف آن پسر یازده ساله نبودند تا سرانجام با زدن ضربه‌ای به سرش، او را بیهوش کردند. و این درست در زمانی اتفاق افتاد که به خاطر امینه، راضیه بیگم مادر شاهرخ در تدارک بود تا محمد را از اسارت برهاند و شبانه فرارش دهد. امینه پیش از این‌ها برای راضیه بیگم فاش کرده بود که این طفل در حقیقت نوۀ شاه شهید (شاه سلطان حسین صفوی) پدر اوست و نه چنان که می‌نمایند نوۀ فتحعلی خان قاجار. راضیه بیگم در گذر ایام و با قتل عام‌هایی که در خاندان صفوی رخ داد، چندان بی‌کس شده بود که حاضر بود خود را به خطر اندازد و محمد پسر محمد حسن خان را از بند برهاند. ولی دیر شد. محمد یک ماهی در بستر خفت و در این مدت چشمانش مدام به سقف تالاری بود که در آن خفته بود. فقط حکیم‌باشی که برای مرهم گذاشتن بر زخمش می‌آمد خبر داشت که میرغضب به بردن عضو آن کودک اکتفا کرده و بیضه‌هایش را چنان که مرسوم بود، نکوبیده است.

پسری که امینه دل به آینده او بسته بود دیگر «آغامحمدخان» شد، نامی که تاریخ به او داد. امینه و جیران از این داستان بی‌خبر بودند. دو ماه بعد ابراهیم خان، برادر عادلشاه بر وی شورید و او را نابینا کرد و به دوران کوتاه ولی پرادبار او پایان داد. ابراهیم خان نیز هفته بعد به دست قراولانش کشته شد و لشکریان به کاخ شاهرخ رفته و او را به سلطنت برداشتند. راضیه بیگم با به سلطنت رسیدن پسرش، محمد را که همزمان با قتل عادلشاه به خانۀ او پناه برده بود، همراه با چند قراول به استرآباد فرستاد که به سفارش‌های امینه عمل کرده باشد.

در میان ایل، فرزند اسیر خان را به شکوه پذیرا شدند و رنگ زرد او را به حساب رنج و آزار دوره اسارت گذاشتند.

در خراسان، هنوز سه ماه از سلطنت شاهرخ نگذشته بود که میرسید احمد متولی باشی حرم مطهر بروی شورید. او که نوۀ دختری شاه سلطان حسین بود، وقتی دانست مردم شیعه خراسان، شاهرخ را فقط از آن رو که او هم نوۀ دختری شاه صفوی است به سلطنت برداشته‌اند، این را بیشتر حق خود دانست. او بار دیگر تیغ در میان انداخت و خانواده شاهرخ را کشت و خود او را نابینا کرد، فقط پسری از اولاد شاهرخ، به نام نادر، که در این زمان در سبزوار بود سالم ماند. شاهرخ نابینا در گنج زندان بود و میرسید احمد با نام سلیمان شاه ثالث خطبه خوانده و سگه ضرب کرده بود که این بار یوسف علی یکی از سرداران نادر بر سلیمان شاه شورید. او را کشت و شاهرخ نابینا را به تخت نشاند. اما دو سردار دیگر - جعفر و میرعالم - متحد شده یوسف علی را کشتند و دوباره شاهرخ را به زندان انداختند. در این هرج و مرج احمدخان ابدالی از قندهار به خراسان حمله برد، میرعالم را کشت، شاهرخ را دوباره به شاهی رساند.

چنین آشوبی در هریک از ایالات ایران برپا بود. چنان که اصفهان چند باری دست به دست شد، شیراز هم در امان نماند. سرانجام سلطنت آذربایجان، گیلان و مازندران از آن محمدحسن خان شد. فارس و اصفهان و بخشی از خوزستان نصیب کریم خان زند و شاهرخ نیز در خراسان بود. تنها کسی که در این میانه می‌توانست میانجی باشد و از جنگ و خونریزی اینان جلوگیری کند، امینه بود که هم بر

فرزندش محمدحسن خان حکومت داشت، هم بر دامادش کریم خان زند و هم بر شاهرخ نابینا که مادرش فاطمه بیگم از دخترکان دست‌آموز او بود، و یکی از آن‌ها که روزگاری فتنه اصفهان خوانده می‌شدند. اما امینه در این زمان غوغائی، ایران را پشت سر گذاشته و بعد از سه روز سفر با کشتی باز در هسترخان بود. همان‌جا که روزگاری با پطرکبیر امپراتور روسیه دیدار کرده بود. همان زمان که فتحعلی خان شوهرش به خدعه نادر کشته شد.

نشسته بر کالسکه‌ای مجلل که او را به هسترخان می‌برد، در این فکر بود که در آن بیست و چند سال بر او چه گذشت. به ایران فکر می‌کرد و به خودش که هم در برافتادن صفویه و هم در کشته شدن نادر و برافتادن افشاریه به نوعی سهم داشته است، و حالا نوبت به پسرش رسیده بود. امینه در عین حال خبر داشت که امپراتوری روسیه نیز در این فاصله دستخوش چه ماجراها شده است. مرگ پطرکبیر و سلطنت کاترین. امینه این کاترین مکدن‌بورگ را خوب می‌شناخت و از تصور او در مقام امپراتریس لیبخندی بر لبانش می‌نشست. اما کاترین زود مرد و پطر دوم جانشین او شد و در پی او باز یک زن امپراتور روسیه شد، آنا برادرزاده پطر. حالا امینه وارد سرزمینی شد که الیزابت دختر پطرکبیر امپراتریس آن بود و نادیا دختر اسماعیل‌فسکی دوست قدیمی امینه که از جمله همدم‌های امپراتریس جدید بود در آخرین نامه برایش نوشته بود که در سن پترزبورگ به دیدار امپراتریس نایل خواهد آمد.



کالسکه‌ای که امینه را به سن پترزبورگ می‌برد، توسط دو سوار محافظت می‌شد و در پشت سر او نیز کالسکه‌های متعددی در حرکت بودند که همراهان او را حمل می‌کردند و هدایایی که برای تقدیم به امپراتریس و اشراف روسیه آورده بود. یک اشرافزاده روس از خانواده رومانف با همسر جوانش به عنوان میهماندار در کالسکه او نشسته بودند. در راه هر جا که این قافله می‌ایستاد در

مجلل‌ترین خانه یا قصر محل سکونت می‌یافت. امینه خود از مصاحبت آن‌ا یک‌ت‌رینا همسر الکسیس میهماندار خود لذت می‌برد، آن‌ا نوه علی اسماعیل‌فسکی بزرگ خانواده اسماعیل‌فسکی بود که در اولین سفر امینه به روسیه با آن‌ا آشنا شد. در همه این سال‌ها، خانواده اسماعیل‌فسکی با امینه در ارتباط بودند این روابط به تجارت هم انجامیده بود، کمپانی هند شرقی هلند به توصیه امینه، تجارت ماورای خزر خود را به اسماعیل‌فسکی سپرده بود و امینه خود بر این ارتباط نظارت داشت و بارها میزبان اعضای خانواده اسماعیل‌فسکی بود که به سرزمین تاجیک‌ها می‌آمدند، طلا و گلِ نفت، پنبه و گندم در رفت و آمد از صحراهای خشک قزاق‌ها و ازبک‌ها تا استپ‌های سبز اطراف مسکو، روابط امینه را با خانواده اسماعیل‌فسکی محکم می‌کردند. اینک بزرگ خانواده جای خود را به سه پسر و دو دختری داده بود که نام خانواده اسماعیل‌فسکی را در اطراف امپراتوری روسیه زنده نگاه می‌داشتند اسماعیل فرزند بزرگ خانواده سرکرده گروهی نظامی بود که محافظت از ملکه را به عهده داشتند. برادر کوچک اسماعیل، یکی از دختران خانواده سلطنتی رومانوف را به زنی گرفته و عملاً درباری شده بود. این ارتباطات، از املاک و دارایی‌های خانواده پاسداری می‌کرد. آن‌ا در کالسکه برای امینه می‌گفت که در آن سال‌ها این تنها خانواده اشرافی و ثروتمند مسلمان روسیه چگونه در حوادث مختلف نقش داشته است. بزرگترین نقش آن‌ا در به سلطنت رساندن الیزابت، دختر پتر کبیر بود.

پتر کبیر، چند ماه بعد از دیدار امینه با او درگذشت بی آن که کسی

را جانشین خود کرده باشد. او الکسیس تنها پسر و ولیعهد خود را سالها پیش خلع و عملاً گشته بود. بعد از مرگ پتر کبیر، امپراتور افسانه‌ای و بنیادگذار اصلی امپراتوری قدرتمند روسیه، کاترین همسرش به قدرت رسید ولی او هم دیری نپائید و بعد از مرگش، مطابق وصیت او پتر دوم به جانشینی او گذاشته شد و این انتخاب قدرت منشیکوف صدراعظم را که فرماندهی کل قوا را هم در دست داشت افزون می‌کرد چرا که امپراتریس وصیت کرده بود که جانشینش دختر منشیکوف (ماریا) را به همسری برگزیند. اگر چنین می‌شد اسماعیلیفسکی و دالگورکی دو خانواده متنفذ به زحمت می‌افتادند. به همین جهت آنها دست در دست هم گذاشتند و دو ماه بعد با گرفتن فرمانی از تزار بی‌اراده، منشیکوف و خانواده‌اش را دستگیر کردند، اموالشان مصادره شد و خود آنها - از جمله ماریا که نزدیک بود ملکه روسیه شود - راهی سیبری شدند تا در سرمای جانفرسای آن مرگ را ثنا گویند. کاترین دختر دالگورکی نامزد تزار جوان پتر سوم شد، اما او هم به کام نبود و پتر سوم به مرض آبله در گذشت. شورای سلطنتی به جست و جوی افتاد و آنا دختر ایوان (برادر پتر کبیر) را برگزید، در حالی که اسماعیلیفسکی‌ها نظر به الیزابت دختر پتر کبیر داشتند که به دستور پدر به عقد دوک فریدریک گیوم درآمده و در این زمان بیوه‌ای سی ساله بود. آنا که به تخت سلطنت نشست خانواده دالگورکی وی را وادار به تشکیل مجلس و قبول نوعی مشروطیت کردند، کاری که نظامیان نمی‌پسندیدند، به همین جهت هم بود که با انصراف ملکه از مشروطیت و قانون، نفوذ دالگورکی‌ها

هم پایان گرفت و باز اسماعیل‌فلسکی‌ها ماندند. از نفوذ پنهانی و قدرت اسماعیل‌فلسکی‌ها همین بس که ملکه جدید که کاخ کرملین را دلگیر می‌دانست به دهکده‌ای که مرکز املاک اسماعیل‌فلسکی‌ها بود و اسماعیلوسکوانام داشت در نزدیکی مسکو نقل انتقال کرد و سگها و معشوقش را هم برد و از همان جا امور مملکت را اداره می‌کرد. او چنان نبود که اشراف و بزرگان روس بپسندند و نیمی از روز را با لباس‌های جلف و نامرتب و روسری نازک در میان دلچکان و پیشگویان می‌گذراند. و در دوران او در ایران نادر افشار توانست ایالات‌های از دست رفته شمال (گیلان و مازندران و بخشی از آذربایجان) را بدون جنگ پس بگیرد و سرانجام درست در زمانی که جیران زن ترکمنی که امینه برای پسرش محمدحسن خان گرفته بود اولین فرزند خود (محمدخان) را به دنیا آورد، آنا امپراتریس بی‌قابلیت روس هم درگذشت و اسماعیل‌فلسکی‌ها توانستند کاری را که مدتها بود در نظر داشتند صورت دهند و الیزابت دختر پطرکبیر را به سربازخانه کرملین برند. دختر پطر انگار از پدری که او را تربیت نکرده بود، قدرت و زیرکی را به یادگار داشت که با حرکت کودتایی خود نقشه ملکه آنا را بهم ریخت که می‌خواست خواهرزاده شیرخواره خود را امپراتور آینده کند و معشوق وفادار خود را نایب‌السلطنه. با رفتن الیزابت که لباس نظامی به تن کرده بود به میان سربازان فریاد «زنده باد امپراتریس» بلند شد.

الیزابت از همان ابتدا درصدد برآمد که جانشینی مناسب برای خود تعیین کند و به بی‌سامانی‌ها و توطئه‌های جانشینی پایان دهد.

پس خواهرزاده چهارده ساله خود را از ایالت آلمانی زبان هوشیاین فراخواند و او را که اصلاً هوش و استعدادی نداشت به عنوان پطر سوم تزار آینده به مردم روسیه شناساند. ملکه الیزابت چندی بعد در صدد برآمد برای این نوجوان عقب افتاده همسری پیدا کند. همسری که بتواند او را از بچگی و عروسک بازی به در آورد.

اینک در کالسکه ای که امینه را به سن پترزبورگ می برد، آنا برای او می گفت که یک دختر جوان آلمانی که خانواده اش فقیر و بی چیز بوده اند به عنوان نامزد ولیعهد روسیه انتخاب شده و در مراسم رسمی به او کاترین نام داده اند و یک ماه پیش رسماً همسر تزار آینده شده است.

امینه در سن پترزبورگ، فوراً موفق به دیدار ملکه شد. او گرچه ده سالی از ملکه الیزابت بزرگ تر بود، ولی با قد بلند و اندام باریک در لباس سیاه همیشگی خود هنوز جلوه ها داشت تا بفروشد. نخستین دیدار آن دو به شرح خاطره امینه از شرفیابی خود به حضور پطر کبیر و ملکه کاترین گذشت. رازوموسکی آجودان ملکه که در محافل زنانه به او «امپراتور شب ها» نام داده بودند، در این ملاقات پهلوی تخت امپراتریس ایستاده بود. رازوموسکی، با چند سؤال از امینه نشان داد که قدرت را او در دست دارد و ملکه فقط به خوشگذرانی و آرایش و شکار و مجالس شبانه علاقه مند است و این ها از جمله اموری بود که امینه هرگز به آن دل نبسته بود.

چند روز بعد که امینه به تنهایی به دیدار کاترین همسر ولیعهد رفت با موجودی دیگر روبه رو شد. این دختر بچه هفده ساله، به خود او

شبهات می‌برد. امینه در پشت نگاه آرام و خجول کاترین چیزی دید که نمی‌توانست از فکر آن خارج شود. عجیب‌تر این که کاترین نیز در همان دیدار اول شیفته این زن شرقی شد که شبیه هیچ یک از زنانی نبود که می‌شناخت.

هنوز امینه در خانه‌ای که در نزدیکی کاخ بزرگ ملکه الیزابت برای او در نظر گرفته بودند، اثاث خود را نگشوده بود که بین او و ملکه آینده روسیه روابطی برقرار شد که بیش از همه خانواده‌ها اسماعیلیفسکی را خوشحال می‌کرد. روزی که امینه به حضور امپراتریس شرفیاب شد تا هدایائی را که آورده بود تقدیم دارد، آشکار شد که امپراتریس، عروس رومانوف‌ها را زیر نظر دارد.

امپراتریس از امینه پرسید:

- عروس ما یکاترینا را چگونه دیدید؟

امینه با لبخندی پاسخ داد:

- همان‌طور که انتظار می‌رفت. ایشان انتخاب امپراتریس هستند و بهترین انتخاب‌ها.

امپراتریس با لحنی که امینه ندانست گلایه در آن است و یا تحسین گفت:

- یکاترینا، همیشه کتابی در دست دارد و می‌خواند. از مطالعه خسته نمی‌شود.

امینه، پاسخ داد:

- دختران جوان، باید خود را برای مسئولیت‌های بزرگ آماده کنند. پرنسس از این که معلم مدبری مانند امپراتریس دارند باید بسیار

خوشحال باشند.

از میان هدایای امینه، تزئینات بافته شده ترکمنی و ردیف فیروزه‌هایی که با نقره و طلا به هنرمندی در هم آمیخته و به صورت گردن آویز و گوشواره درآمده بود، پیش از همه امپراتریس را خوش آمد. جز آن که چند قالی خوش باف تبریز، کاشان و مشهد نیز حاضران را به تحسین واداشت. برخلاف کاترین جوان که می‌خواست درباره تمام جهان و اقوام و ملل بداند و کمتر به گفتگوهای زنان و روابط خصوصی افراد علاقه نشان می‌داد، امپراتریس نه در آن دیدار و در دیدارهای دیگر به مسایل جدی نمی‌پرداخت و جز میهمانی و خوشگذرانی و لباس و جواهرات در اندیشه دیگری نبود. گاه در کلامش تفرعن و طعنه‌ای هم می‌نشست که امینه را خوش نمی‌آمد. از جمله روزی که در جمع به امینه گفت که شنیده است در بین ایرانیان و اعراب زنانی هیچ جایی، جز پشت پرده‌های حرمسرا ندارند و در همه عمر جز همسر خود را نمی‌بینند و در خانه زندانی اند.

امینه، با ادب گفت:

- مگر وقتی که به سن پترزبورک به حضور امپراتریس می‌رسند. درباریان روسیه کم‌کم به این نوع پاسخ‌های امینه عادت کردند. گرچه در نهان و پشت سر او مدام درباره زباندانی، ساده‌پوشی و متانت و خویشتن‌داری او سخن می‌گفتند، ولی در حضور او ناگزیر به رعایت می‌شدند. او با سخن‌گفتن آرام و متین، و لباس همیشه سیاهش که سراپای او را می‌پوشاند و موهایش را زیر کلاه و توری از نظرها پنهان می‌داشت، بیشتر اسرارآمیز می‌نمود و جز امپراتریس که

گهگاه با وجود او قهقهه سر می داد و با صدای بلند کلمات عامیانه بر زبان می آورد، دیگران که معمولاً مرهون هدایا و بلندنظری های امینه بودند، احترامش را به جا می آوردند.

شش ماهی بعد از حضور امینه در سن پترزبورگ، وقتی دربار قصد حرکت به سوی مسکو را داشت، امینه از امپراتریس اجازه خواست تا به اروپا برود، ولی الیزابت به بهانه آن که در اروپا جنگ در جریان است و راهها بی خطر نیست از وی خواست نیم سال بعدی را هم با درباریان در مسکو سرکند. و در همین زمان بود که آن حادثه رخ داد. حادثه ای که از مدت ها پیش امینه در انتظارش بود. در یک میهمانی شلوغ که در آخرین روز اقامت امپراتریس در سن پترزبورگ برپا شده بود، ملکه او را به کناری کشید و ناگهان پرسید که آیا او با یکی از دول اروپائی ارتباط مخصوصی دارد. امینه اصلاً خود را نباخت. می دانست این می تواند آغاز پرونده سازی برای او، و شاید پرنسس کاترین باشد که مدتی بود ملکه به او بی محبت شده بود.

- همان طور که قبلاً هم به عرض امپراتریس رسید، من با کمپانی هند شرقی هلند شریک هستم و بخشی از درآمد معاملات این کمپانی با ایران و ماورای خزر سهم من است. حالا با توجه به عنایت امپراتریس و دستوری که به استدعای من صادر گردید این معاملات وسعت گرفته، انگلیسی ها را به حسادت واداشته. آنها هروقت رقیبان خود را ببینند که موفقیتی به دست آورده اند، احساس شکست می کنند و به شایعه سازی می افتند.

امپراتریس، حرف امینه را قطع کرد که:

- به جز هلند، مقصودم کشورهای بزرگ اروپا مثل انگلستان، فرانسه، اسپانیا یا آلمان و پروس است.
امینه، فوراً دریافت که از کجا می خورد:

- فرصت نشد تا حضورتان عرض کنم. پدرم در پاریس املاکی دارد که تا زمان لویی چهاردهم محفوظ بود، ولی در سالهای اخیر آن را کسان دیگری غصب کرده اند در این مدت، که در خدمت امپراتریس هستم از طریق سفیر فرانسه چند بار موضوع را پی گیری کرده ام، ولی گویا تا خود به پاریس نروم، کاری صورت نمی پذیرد.
امپراتریس که گویا قانع شده بود، صحبت را برگرداند:

- گاهی دربارهٔ پیک‌هایی که به ایران می فرستید گزارشهایی به ما داده می شود، هربار که پیک می آید هم، حکام بین راه گزارش می کنند. آنها می خواهند بدانند که در این محمولات که به نام دربار سن پترزبورگ می آید چیست؟

امینه، با نگاه تیز و جدی خود خواست به امپراتریس بفهماند که این توهمات ناشی از آن است که او خود را از مذاکرات جدی و اخبار سیاسی دور نگه می دارد. پس گفت:

- آخرین خبری را که از ایران رسید، توسط ستوان اسماعیلفسکی به اطلاع دفتر مخصوص امپراتریس رساندم. پسرم محمدحسن خان قاجار، بعد از دوبار شکست دادن افغان‌ها و لرهای جنوب، چیزی نمانده که به پایتخت برود و تاج سلطنت ایران را بر سر بگذارد، گرچه امپراتریس خود باخبرند که از چند سال پیش تمام شمال ایران در ید قدرت اوست و بازماندگان نادر افشار بیهوده مقاومت می کنند. یک

ماه پیش از دفتر نظامی استدعا کردم که ۴۰ توپ و مهماتی را که محمدحسن خان خواسته بود به او بفروشند، حتماً به عرض امپراتریس رسیده است.

بقیه این مذاکرات به مسکو موکول شد تا ملکه بتواند، بنا به خواهش میهمانان که می خواستند رقص دسته جمعی را آغاز کنند، به آنان بپیوندد. از دوران پطرکبیر، بسیاری از تشریفات و آداب دربارهای اروپائی، به خصوص فرانسوی ها، به روسیه راه یافته بود. امینه در مجالس درباری و اشرافی، وقت رقص جمعی در کناری می ایستاد و از بالا صحنه را می نگریست، چند باری که افسران جوان و شاهزادگان حاضر در میهمانی ها، توسط آنا اسماعیلفسکی پرسیده بودند که آیا می تواند از این میهمان عالیقدر تقاضای رقص کنند، با جواب منفی او روبه رو شده بودند. جز امینه، کاترین عروس خانواده سلطنتی ها هم در این رقص ها شرکت نمی کرد و معمولاً در کنار شوهر سبک سر و کم مایه اش می نشست و حتی وقتی پطر شوهرش هم به رقص و شادخواری می افتاد، وی همچنان در جای خود می نشست. در این مواقع، او ترجیح می داد که با چند تن از زنان محترم و از جمله امینه گفتگو کند.

قبل از رسیدن به مسکو، به دستور ملکه، دفتر نظامی با فروش توپ و مهماتی که محمدحسن خان سفارش داده بود موافقت کرد. امینه، بهای آن را پرداخت.

در مسکو، آنچه که دیده می شد تفاوت فاحشی بود که بین زندگی درباریان و اشراف با مردم عادی وجود داشت. امینه که کاخ ها و

قصرها دیده و خود با زندگی سلطنتی آشنا بود، از دیدن فساد و اسراف و بدکاری درون کاخ کرملین به وحشت افتاده بود، در حالی که او بیش از اسراف روسیه می دانست که چه فقر و عقب افتادگی عمیقی سراسر روسیه را در خود گرفته است. دیر نبود که دانست که کاترین عروس دربار هم مانند او فکر می کند.

ملکه الیزابت در وان جواهرنشانی حمام می کرد و در یک آتش سوزی که در کاخ کرملین رخ داد هزاران دست لباس او در آتش سوخت. او دهها کالسکه طلاکوب و جواهرنشان داشت و کاخ های تو در توی کرملین، در عصر او به گران بهاترین تزئینات آراسته بود. در حالی که تمام وقت ملکه به قمار و خودآرایی و انتخاب لباس و شب گذرانی می گذشت، روسیه هرروز بی نظم تر می شد. امینه، در ملاقات های دائمی خود با کاترین که «گران دوشس» خوانده می شد، دریافت که این دخترک نیمه پروسی لحظه ای را برای خواندن از دست نمی دهد. در یکی از این دیدارها، امینه با سرچارلز ویلیامز آشنا شد که سفیر انگلیس در دربار روسیه بود و دانست که وی با کاترین روابط ویژه ای دارد در حقیقت مانند معلم او عمل می کند. کتاب هایی در دسترس او می گذارد که نقش راهنما را دارد. سر ویلیامز در همان دیدار به امینه فهماند که از همه جا اطلاع دارد، از جمله از ایران و مایل است وسایل ارتباط محمدحسن خان قاجار را با دولت انگلستان فراهم آورد. در عین حال از امینه خواست که در سفر اروپا، میهمان رسمی دربار انگلیس باشد.

چیزی که امینه را به حیرت انداخت نزدیکی بیش از اندازه این

دیپلمات میانه سال انگلیسی باکاترین بود، چنان که امینه باور نمی کرد که این مرد حتی از اسرار خصوصی روابط کاترین و شوهر کم عقلش بی خبر باشد. جزئیاتی که از نظر امینه یک پرنسس متشخص فقط حق داشت به ندیمه ها و دوستان نزدیک خود بازگو کند. ولی واقعیت این بود که تزار آینده دچار بیماری روانی بخصوص بود که او را از نزدیک شدن با زن جوان گرم طبعی مانند کاترین دور می کرد. امینه وقتی دریافت که به توصیه سفیر انگلیس کاترین برای آن که درخواست و اصرار ملکه را پاسخ گوید و فرزندی بیاورد به مرد دیگری، جز همسرش، متوسل شده است دنیا در نظرش تار شد. در فرهنگ او چنین کاری جا نداشت. خودش در بیست و پنج سالگی بیوه شده بود و از آن پس، هیچ مردی جرئت آن را نکرده بود که کلمه محبت آمیزی به او بگوید. به یادش افتاد پیکی را که در آن شب دیجور، سر نادر افشار را به قلعه سمنان آورد تا از او خواستگاری کند، و عشوه و ملامت معنادار آخرین شاه طهماسب صفوی به یادش آمد و چندشش شد.

اما اطلاع از اسرار خصوصی روابط کاترین با سرگئی سالیشکوف و اطمینان یافتن از این که کاترین از او، و نه از شوهرش گراندوک پطر حامله است، امینه را در دومین سال اقامت در دربار روسیه به ناراحتی انداخته بود. گرچه هر بار که رفتار بچگانه و توهین آمیز گراندوک را با کاترین می دید، به حال این دختر افسوس می خورد. او می دانست که کاترین، برای باقی ماندن در کاخ سلطنتی چه بهای گزافی می پردازد. سرانجام روزی که باید فرا رسید، امینه که بارها خواسته بود

به اروپا برود و هربار با اصرار و محبت ملکه الیزابت از رفتن منع شده بود، اینک با پیام او می‌بایست روسیه و کاترین را ترک گوید. آنا اسماعیلفسکی حامل این پیام بود و امینه اجازه یافت که برای دیدار خداحافظی به حضور ملکه برود و یک بار هم از کاترین که ماههای آخر حاملگی خود را می‌گذراند، دیدار کند.

در دیدار آخر، الیزابت تزارین روسیه که معمولاً نزدیک ظهر از خواب برمی‌خاست، ساعتی بعد از ظهر امینه را پذیرفت و یک انگشتری گرانبها به او هدیه داد. با فرمانی که صادر شده بود و در آن امینه «کنتس» خطاب شده بود، با این حکم امینه می‌توانست مطمئن باشد که در داخل خاک روسیه همه جا با احترام بدرقه خواهد شد.

در این جلسه امینه دریافت که پیش‌بینی همسر اسماعیلفسکی درست بوده و تزارین از او توقع بزرگی دارد. با خواست امپراتریس روسیه، دو نفر به جمع همراهان امینه اضافه شدند. دختری ۱۰ ساله و ندیمه‌اش که زنی از اهالی هوستاین بود. وقتی امپراتریس به امینه گفت که قصد دارد فیودوروا دخترش را که تا آن زمان وجودش از همه مخفی نگهداشته بود، به او بسپارد، امینه در لحظه‌ای باور نکرد. نشنیده بود که امپراتریس دختری دارد... لحظه‌ای ترس وجود او را فرا می‌گرفت، آنقدر با تاریخ روسیه و خانواده رومانوف آشنایی داشت که بداند چه خطراتی در دور سر مدعیان سلطنت و نزدیکان امپراتوران و ملکه‌ها می‌گردد. مگر نه آن که آنا امپراتریس قبلی و همین الیزابت که اینک امپراتوری وسیع روسیه را با قدرت اداره می‌کرد، تا پیش از انتخاب، در گوشه‌ای مانند یک فرد عادی روزگار

می‌گذراندند. از کجا که فئودوروا این دخترک کوچک روزگاری امپراتریس نشود. تصور چنین رویدادی اما او را به وجد آورد.

- از اعتماد امپراتریس سپاسگزارم، آیا برنامه خاصی برای زندگی و تربیت پرنسس در نظر دارید؟

امپراتریس در پاسخ به او گفت که فقط انتظار دارد که امینه، دختر نوجوان او را با خود به پروس ببرد، و وی را به عنوان دختر خود نزد یک خانواده اشرافی بگذارد که مانند اروپائیان تربیت شود و خود برکار او نظارت کند، ملکه برای این کار علاوه بر پنجاه هزار روبل که به امینه پرداخت، ماهی ۱۰ هزار روبل نیز مقرر داشت که همراه به اسماعیلفسکی داده می‌شد تا برای امینه ارسال شود.

این دیدار با تمام نتایجی که برای امینه به بار آورد، شورانگیزتر از دیدار امینه با کاترین نبود. در این زمان کاترین باردار بود و با رنگ پریده روی تختخواب مجلل خود خوابیده بود. به امینه گفت که چون مادری ندارد امیدوار بود که او را وقت وضع حمل بالای سر خود ببیند، ولی گویا باید از این خیال چشم‌پوشد.

امینه، چیزی نگفت. فقط وقتی برای بوسیدن کاترین روی رختخواب خم شد، درگوش ملکه آینده روسیه گفت که اطمینان دارد مسئولیت‌های بزرگی در انتظار «گران‌دوشس» است. کاترین انگشتر الماس و روبل‌های سلطنتی نداشت تا مانند تزارین الیزابت به امینه بدهد، برعکس این امینه بود که از ماهها پیش، پس از باخیر شدن از بدھکاری‌های کاترین، به بهانه‌های مختلف به او یاری می‌رساند. وقت جداشدن، امینه کاترین را مانند دخترش در آغوش کشید. او که

دختران بسیاری تربیت کرده بود که اینک هرکدام در گوشه‌ای از دنیا، در خانه بزرگی زندگی می‌کردند، این دختر جوان را دوست می‌داشت و قابلیت‌های او را می‌ستود. و آیا به درخواست او بود که وقایع مهم سفر خود را نوشت؟ آیا نسخه‌ای از این یادداشت‌ها، برای کاترین فرستاده می‌شد؟

در مرز روسیه، فرستادگان ملکه، در آئینی رسمی و نظامی با شلیک تیر توپ با میهمان عالیقدر خداحافظی کردند، فرمانده‌شان، شمشیر را در وسط پیشانی خود رو به آسمان گرفته برای کنتس امینه آرزوی سفر خوش کرد، پروس سبز و خرم و ثروتمند بود. امینه در پوتسدام در کاخ یکی از عموزاده‌های فردریک کبیر امپراتور وارد شد. تابلوئی که در موزه ملی پوتسدام نگاهداری می‌شود او را نشان می‌دهد با همان پوشش سیاه، باریک و بلند که در وسط تالاری ایستاده است و فردریک کبیر و سردارانش و زنان آنان، با لباس‌های اروپائی دور تا دور مبهوت او هستند که ماجرای زندگی خود را باز می‌گویند. امپراتور پروس عاشق هنر و ادبیات و تاریخ بود و دربارش مجمعی از بزرگان نقاشی، موسیقی، فلسفه و ادبیات از سراسر جهان. برای آنان امینه، قهرمان یک زمان پرکشش بود که زنده شده و خود داستان زندگی‌اش را بیان می‌کرد. داستانی که از کودکی او شروع می‌شد که همراه با ماری پوتی (لابرولاندیر) وارد اصفهان شد - شهری که پدر بزرگ او و پسرانش را در آن‌جا سربریده بودند - و هنوز چشمش به شهر مناره‌ها و گلدسته‌ها خورده، در میدان شاه، شاهد آن بود که به دستور شاه پدر دلاورش را به چهار اسب بستند و تکه‌تکه کردند.

بعد روزی خود ملکه و سوگلی شاه صفوی شد و خزانه‌دار جواهراتی که چون آن کسی ندیده بود. روز دیگر در استرآباد به عنوان یک همسر خان ترکمن، چادر نشین. پس آنگاه... بیان سحرانگیز امینه که به زبان فرانسه داستان عمر خود را باز می‌گفت برای حاضران دربار فردریک، که سفرنامه‌های تاورینیه و شاردن را خوانده شعرهای لافونتن را از بر داشتند و این اواخر به چاپ آلمانی نامه‌های ایرانی مونتسکیو دست یافته بودند، وصفی دیگر بود از سرزمین اسرارآمیز ایران. سرزمینی که در همان روزها، یکی از سخت‌ترین دوران خود را، پس از مرگ یک شاه مقتدر می‌گذراند.

آوازه فربه‌های امینه، بزودی در تمام دربار پروس و از آن‌جا در تمامی محافل اشرافی و ادبی اروپا که علی‌رغم تمام جنگ‌ها و خونریزی‌ها، بیکدیگر راه داشتند، پیچید.

امینه خود در یادداشت‌هایی که پنج سال آینده زندگی او را در اروپا در برمی‌گیرد، و شاید برای مطالعه کاترین و به سفارش او نوشته باشد، دیدار از پروس را آغاز زندگی دوباره خود برمی‌شمارد. کتابخانه بزرگ امپراتور پروس فردریک کبیر برای او اقیانوسی بود که گویی آفریده شد تا او در آن شنا کند. احساس می‌کرد چهل و هشت سال را بیهوده زیسته است و با این همه ماجرا که براو گذشته، تازه به‌آبگیری افتاده که جای اوست، می‌خواهد بداند، بداند و بداند.

کتابدار قصر پوتسدام حیران این زن شرقی شد که به‌او کنتس می‌گفتند. زنی که هرروز چند کتاب از او می‌گرفت و تا فردا همه را خوانده بود. در پی دو ماه اقامت در پوتسدام، سرانجام نیز با

کتاب‌هایی که فردریک به او اهدا کرد، همراه فیودور و سوار بر کالسکه سلطنتی شد. افسر جوانی که از سوی امپراتور مأمور بود تا وی را به مرز فرانسه برساند و در راه جز چند کلمه از او نشنید. امینه تمام مدت سرش در کتابی بود که روی زانوان خود گشوده، روی شال، بی‌بی‌یاف ترکمن. شالی که او را با گذشته با فتحعلی خان، با زندگی، با خواجه‌نفس و با استرآباد پیوند می‌داد.

زمستان بود. برف و بوران راه و بازارن یکریز او را باز نمی‌داشت. چنان که خود ندانست که چگونه از هایدلبرک گذشت و در خاک فرانسه خود را به نمانسی رساند و از آن‌جا با ارسال نامه‌ای از ولتر خواست تا او را بپذیرد. در مدت اقامت در پروس وصف ولتر را بسیار شنیده بود. بعد از آن که پیک او با جواب مساعد ولتر برگشت، امینه قاصدی نزد مادام دوشاتله فرستاد که ولتر در قصر او در سیره ساکن بود. مادام دوشاتله با پیام فریدریک کبیر خود را آماده پذیرائی از کنتس کرده بود و امینه در یک صبح زمستانی در کتابخانه قصر مادام دوشاتله موفق به دیدار مردی شد که آوازه شهرتش تمام اروپا را نوردیده بود. امینه، حتی وقت ملاقات با امپراتوران و شاهان نیز چنین به دست و پا نمی‌افتاد. آری این فرانسوا ماری ولتر بود، پیرمردی که در میان کتاب‌ها و نوشته‌های خود محو شده بود. امینه، سخن‌گفتن با سلاطین و تأثیرگذاری بر آنان را می‌دانست، ولی جز مامد آزادی پدر مختمقلی شاعر ترکمن با ادیبان و شاعران دیدار نکرده بود. حتی نمی‌دانست باید چه چیزی به این مرد هدیه کند. این حادثه‌ای کوچک نبود و امینه می‌دانست که باید لحظه به لحظه و جزء

به جزء آنرا در خاطر بسپارد. حتی به مادام دوشاتله دل نبندد که وی را مانند کنتسی پذیرا شده بود، بلکه باید در دل این مرد که مظهر رنسانس نام گرفته، خود را جا دهد.

امینه این سد را هم گذراند، غروب آن روز وقتی دیوان جلد چرمی اشعار حافظ شیراز را که هنرمندان اصفهانی، در صحافی آن منتهای لطف را به کار برده بودند به ولتر داد، دید که آن مرد پرآوازه، بی آن که بتواند متن اشعار را بخواند به وجد آمده و کتاب را می بوسد.

امینه تا خود را به قصر مادام دوشاتله برساند، درباره ولتر فراوان خوانده بود و می دانست که این مرد سی سال پیش یک بار به اتهام سرودن اشعاری در هجو لوئی چهاردهم به زندان مخوف باستیل افتاده و یک بار دیگر هم به جرم توهین به شوالیه دو روان، و سه سالی در انگلستان همدرس بزرگان ادب بود، با شهرتی فراوان و در حالی که عضو آکادمی فرانسه شده، و حالا به توصیه هواخواهان خود از پاریس دور شده تا از ضرب شمشیر سلطنت خواهان در امان بماند، چرا که در «نامه های فلسفی» سیستم حکومتی انگلستان تحسین کرده و در مقابل دیکتاتوری سلاطین فرانسوی را به مسخره گرفته بود. ولتر در مقابل نسخه خطی و زیبای دیوان حافظ شیراز که امینه به او داد قصد تلافی داشت که با درخواست پرملافت کنتس ایرانی رو به رو شد که از او می خواست که نسخه ای از نوشته های چاپ شده خود را برایش امضا کند تا خود و فرزندانش بدان مفتخر باشند. ولتر نمی دانست و نباید می دانست که فرزندان امینه، هیچ کدام را آن ذوق و استعداد نیست که مانند مادرشان فرسنگها راه برای دیدار کسی

چون ولتر پشت سر گذارند. در آن زمان که امینه، در کنار شومینه کاخ مادام دوشاتله با ولتر گفتگو داشت، خدیجه دخترش در سلک دهها زنی بود که کریم خان پهلوان مسلک لُر در حرمسرا داشت. نه او و نه شوهرش در همه عمر کتابی نخوانده بودند. پسران امینه، محمدحسن و محمدحسین نیز جز جنگ و کشتار و غارت چیزی نمی دانستند.

ولتر، در این زمان مشغول نوشتن رساله‌ای بود در باب آداب و رسوم و روح ملل، و حضورکنش ایرانی فرصتی بود تا از روح شرق، روح مسلمانان، روح ایرانیان خبر بگیرد. همین کنجکاوی نویسنده تندخو را واداشت که در آن دو هفته، بخش عمده‌ای از وقت خود را اختصاص به بالابلد سیاه‌چشمی دهد که از شرق آمده و از اصفهان و ایلات ترکمن و نژاد اسلاو و مردمان خزر چیزها می دانست که در هیچ کتابی یافته نمی شد. بعدها ولتر در نقد تمسخرآمیز آثار مونتسکیو، از اطلاعات امینه برای مسخره کردن «نامه‌های ایرانی» بهره‌ها برد. شب‌ها، وقتی ولتر به بستر می رفت، امینه در اتاق خود دل از میهمان‌های مادام دوشاتله که زنی بود هنرپرور و خوش صحبت می ربود، ولی هرگز تا دیروقت نمی ماند تا بتواند نمایشنامه‌های ولتر را بخواند و در بحث‌های فردا مجبور نباشد، چون شنونده‌ای بی اطلاع، بدون معنا سر تکان دهد. از میان این نمایشنامه‌ها اودیپ، پروتو و مروب که براساس اساطیر یونانی نوشته شده، او را بیشتر مجذوب خود می کرد.

ولی جالب‌تر از همه چند شب میهمانی در سالن باشکوه قصر بود

که در آن جا ولتر به عنوان زنده‌ترین و جذاب‌ترین چهره فرهنگ فرانسه، شعرهای خود را می‌خواند. میهمانان مادام دوشاتله که بعضی از آن‌ها از راه‌های دور می‌آمدند گاه روزها در انتظار می‌مانند و آن مرد تندخو که مدام در حال نوشتن بود، همیشه حاضر به حضور در میهمانی میزبان خود نمی‌شد. ولتر معمولاً درخواست‌های مادام دوشاتله خود را برای شرکت در میهمانی‌ها رد می‌کرد، مگر گاهی که خودش هم نیاز به شرکت در جمع داشت. اما مادام دوشاتله خبر داشت که ولتر هر روز چند ساعتی را با این کنسرتس ایرانی می‌گذراند و گاه در خیابانهای جنگلی سیره با او گفتگوکنان به راه می‌افتد در حالی که حیدریبیک همراه قوی‌اندام امینه هم در چند قدمی پشت آنها می‌رود. او دمی چشم از خاتون خود بر نمی‌دارد.

مادام دوشاتله وقتی حیرت‌زده ارتباط بین امینه و ولتر شد که خبر یافت دو سه روزی نویسنده و شاعر پرکار، از صبح تا شام را به گفتگو با حیدریبیک می‌گذراند و در این حال حیدریبیک، دست به سینه ایستاده و امینه روی صندلی راحتی کنار شومینه لم داده و مترجم و واسطه سؤال‌های ولتر و پاسخ‌های حیدریبیک است.

مصاحبه ولتر با حیدریبیک از لحظه‌ای آغاز شد که در خیابان مشجر کاخ سیره، با امینه راه می‌رفت و از انسان‌ها و طبع سرکش آنها و طبیعت آزادی‌طلب بشر می‌گفت. امینه با ادب از او پرسید مگر تمام انسان‌ها را می‌شناسد که چنین احکام کلی صادر می‌کند و چون فیلسوف به بحث درباره هریک از مردم طوایف مختلف و نقاط دور و نزدیک زمین پرداخت، امینه از او خواست تا با حیدریبیک هم گفتگو

کند که جوانی از اهالی کویر جنوب خراسان بود و مادرش از خاندان صفوی. در آن روز حیدر بیگ به امر خاتون خود جلو آمد. امینه خود وظیفه مترجمی را به عهده گرفت و ولتر پس از چند سؤال مبہوت سرگذشت حیدر بیگ شد. حیدر بیگ ویرانگری های محمود افغان را در اصفهان بازگفت و چهره آن جوانک افغانی را ترسیم کرد، جوانی که بر بزرگترین شهر شرق دست یافت و امپراتوری صفوی را منہدم کرد حیدر بیگ وصف ملازعران را برای فیلسوف فرانسوی گفت و شبی را برای او بازگفت که محمود به کشتار صفویان مشغول شد. ولتر وقتی هیجان زده شد که دانست حیدر بیگ، در کودکی دو روز را، غرق در خون مادر و بستگان و در میان اجساد آنها خفته و خود را به مردن زده تا از مرگ رهایی یابد. ولتر مدام تکرار می کرد:

انتخاب مرگ برای گریز از مرگ! زنده باد زندگی!

ولتر در آن چند روز سرگذشت امینه را شنیده و گاه یادداشت کرده بود. یکبار نیز وقتی امینه از زندگی خود با شاه سلطان حسین می گفت که در کاخ چلستون چگونه روزگار می گذرانید و زمانی که کلید خزاین و انبار جواهرات و طلا و نقره های پادشاهی صفوی را در دست داشت و اصفهان غرق در زیبایی و هنر و عشق و شادی بود و در همان احوال افغان ها به شهر نزدیک می شدند. ولتر به هیجان آمده فریاد برداشته بود:

- هیجان انگیز است. همان روزهایی است که من در زندان باستیل بودم و شپش می شمردم! چه حکایتی!

در روزهای بعد ولتر در مجالس شبانه یا عصرانه قصر، ماحرایی

امینه و حیدریگ را برای مادام و میهمانان او تعریف می‌کرد و امینه را نشان می‌داد. بدون این گفته‌ها نیز، کنتس‌ها و دوشس‌ها و میهمانان محترم مادام، مجذوب شخصیت و حکایت‌های امینه بودند. مادام دوشاتله، در دومین هفته از اقامت امینه در سیره در نامه‌ای برای دوک دوارلثان نوشت که در پاریس در انتظار کسی باشد که حکایت‌هایش، تمام قصه‌هایی را که تاکنون شنیده بی‌اعتبار و مسخره می‌کند. بهار بود. امینه قصر مادام دوشاتله را در حالی ترک می‌گفت که همه وجودش در تسخیر ولتر بود. آشنایی با او تصویر جهان را در نظرش دیگرگون کرده بود.

در آخرین شب، مادام، میهمانی مختصر اما مجللی برپا داشت که ولتر هم در آن شرکت داشت. چند روز پیش پیکی از پاریس رسیده و خبر داده بود که عروس شهرهای جهان در انتظار امینه است. خانه‌ای را برای ورود او در نظر گرفته بودند و ماری لوئیز، نواده ژنرال کنده شخصیت افسانه‌ای فرانسه، که با یکی از خاله‌زاده‌های لوئی پانزدهم ازدواج کرده بود، میزبانی امینه را در طول اقامت در پاریس به عهده داشت. جز آن که امینه می‌خواست خانه و دارایی‌های پدرش را که از چهل سال پیش در پاریس رها شده بود، به‌دست آورد. مادام دوشاتله با نوشتن نامه‌هایی برای بزرگان پاریس، راه را برای او هموار کرد.

در شب آخر، ولتر به‌نقل از امینه داستان دربار روسیه را برای جمع بازگو کرد. بعضی از حاضران از پتر کبیر و جانشینان او و سلطنت الیزابت دخترش خبر داشتند، اما ولتر برای آنها از دخترکی آلمانی‌زبان گفت که اینک در قصر کرملین یا سن پترزبورگ محبوس

است و کتاب می خواند و تزار آینده را به دنیا آورده و آینده بزرگی در انتظار اوست. ولتر با این حکایت هم فرصت می یافت تا از سیستم حکومتی فرانسه انتقاد کند و به مسخره بگوید که فرانسوی ها فکر می کنند ماری تزر امپراتریس اتریش بزرگترین زن عالم است و وجود او در کاخ شمبرون به آن می ارزد که هشت ساله تمام اروپا دچار جنگ شود و هزاران نفر در این راه جان خود را از دست بدهند. این حمله گهگاه ولتر به جنگها و افتخارات فرانسه، خیلی از میهمانان را خوش نمی آمد. آنها بیان نرم و سیاستمدارانه امینه را بیشتر می پسندیدند که حالا، بعد از روزها دیدار و گفتگو با فیلسوف خشن و هجوگو، گاه نیز به آرامی با او مخالفت می کرد. در این زمان، میهمانان با خود می گفتند این کننتس ایرانی چقدر فرق دارد با زنان فرانسوی که جز خودآرایی و جلوه گری و پیچ پیچ کاری نمی دانند. امینه خود نیز بیشتر آنها را خسته کننده می یافت.

سرانجام در بامداد روزی که درختان و موستان های سیره جوانه زده بود، کالسکه مجلل امینه که حیدریگ بر بالای آن کنار درشکه چی نشسته بود، با مشایعت حاضران کاخ مادام دوشاتله را دور زد، دو ردیف سربازان تفنگ به دوش کالسکه را بدرقه می کردند و دو اسب زیبا و خوش اندام و قوی از نژاد اسپان اسکاتلند، در دنبال کالسکه روان بود.

مادام دوشاتله که در همان روزهای اول ورود امینه به سیره، تاخت بردن و اسب سواری او را در کوه و دشت های اطراف دیده بود و روزها با دوربین به تماشای هنرنمایی او در چوگان بازی و

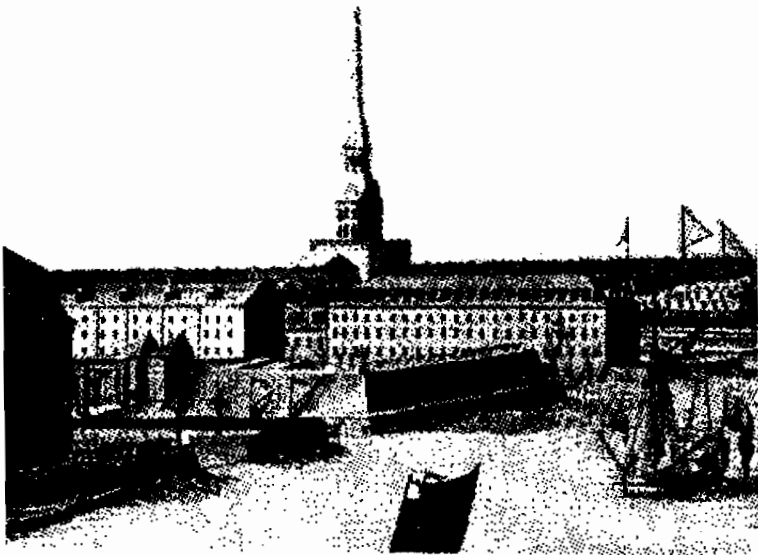
اسب سواری پرداخته بود، وقت خداحافظی این اسب‌ها را، در مقابل هدایای گشاده دستانه امینه به او هدیه کرده بود. اما امینه تا کالسکه‌اش از نظرها دور شود، در همان صندلی چرمی لمیده بود و به دشت‌های بهار زده و سبزی می‌نگریست که تا چشم می‌دید چون خرمنی از زمرد گسترده بود. در این حال و با زحمتی که از تکان‌های کالسکه حاصل می‌آمد، در کتابچه کوچک خود می‌نوشت.

مه غلیظی آرام‌آرام دامن خود را روی سبزی دشت‌های شمالی سرزمین گل‌ها پهن می‌کرد و یاد اصفهان و استرآباد نیز در خاطر امینه زیر مه غلیظ خاطره دیدار ولتر پنهان می‌شد. مهی که تا پایان عمرش و در فراز و نشیب‌های دیگر زندگی که در انتظار او بود، هرگز از خاطرش برنخواست.

مگر نه آن‌که فیلسوف، در صفحه اول کتاب «سرنوشت» خود، برایش نوشته بود «ارزش سرگذشت خود را بدان!» امینه قصد داشت، در عروس شهرهای اروپا سرگذشت خود را به گونه‌ای دیگر بنویسد. هوس آن داشت که چون مادام دوشاتله شرایطی فراهم آورد که کسانی همانند ولتر را بپذیرد و به جای کسانی مانند نادر افشار، طهماسب صفوی و حتی سلاطین و فرمانروایان اروپائی و آسیائی، مردان احساس و تفکر را دیدار کند. از این پس علاقه‌مند بود ارزش سرگذشت خود را بدین‌گونه بداند.

افق رنگ خون زده بود و این خون را بر جلگه‌ای می‌زد که از رود سن جان می‌گرفت و پاریس جادویی در کنارش بود. چند سوار از جانب شهردار پاریس رسبندند تا امینه را چون میهمان گرانقدری وارد

کنند. و این هنگامی بود که مانند هر بامداد و هر ظهر و هر غروب، حیدربیگ و میرزا ابوطالب تجیری پرنقش ترکمن برکنار جوئی زده بودند و در پشت آن دور از چشم‌ها، امینه بر سجاده خود نشسته بود، سواران همراه و آنان که از پاریس رسیدند از دور ابوطالب را می‌دیدند که کنار تجیر سجده می‌برد. حیدربیگ چون همیشه با چشمان تیز عقاب‌وار اطراف را می‌پائید تا چیزی خلوت آن بالابلند را که فقط وقت نماز، تن پوش سیاه او را عبای سفید رنگی از سر تا پا می‌پوشاند، برهم نریزد.



پاریسی که امینه در بهار سال ۱۷۴۸ به آن وارد شد همان شهری بود که درباره آن بسیار شنیده بود و از آن بسیار می دانست، شهری که از فراز آن لویی پانزدهم، در بیست و پنجمین سال سلطنت خود برسرزمین های پهناور حکومت می کرد و در نقاط مختلفی از دنیا مستعمرات داشت. ژنرال هایی که در جنگ های بزرگ دوران لویی چهاردهم شرکت داشتند، دوران کهولت خود را در قصرهای مجلل

می‌گذراندند و سردارانی که در آخرین جنگ بزرگ اروپا که به جنگهای جانسینی اتریش معروف بود، جنگیده بود با کبکبه و دبدبه فراوان از خیابانها می‌گذشتند، در سالن‌های مجللی که در خیابانهای اصلی شهر برپا بود، شاعران و نویسندگان، موسیقیدانان و هنرمندان سرشناس جلوه‌گری می‌کردند، هر غروب در حاشیه رود سن و به‌ویژه بلواری که در کناره «پوننف» ساخته شده بود، زیبارویان دست در دست شوهران و یا دوستان خود رژه می‌رفتند و یا در رستوران‌های حاشیه بلوار می‌نشستند، بزرگترین جنبش ادبی و هنری اروپا در پاریس شکل می‌گرفت، و حکیمان و دانشمندان مشهور اروپا در اطراف آن به کار اکتشاف‌ها و اختراعاتی مشغول بودند.

علاوه بر شهردار پاریس و دوک دوارلئان که مقدم امینه را پذیرا شدند، و او را در قصر کوچکی در نزدیکی کلیسای نتردام جا دادند، بزودی امینه در این شهر با کنتسی آشنا شد که او را به خود مشغول داشت.

دومین هفته ورود او به پاریس بود که کنتس دوزاگلی کارتی برای وی فرستاد و از آن تقاضای ملاقات کرد. روز سه‌شنبه، وقتی در بعدازظهر آن روز موعود در جلو در کنتس فرانسوی را دید که از کالسکه مجلل خود، به اتفاق مرد درشت‌اندامی پیاده شد، تکان خورد. او در همه راه طولانی که از ایران تا قلب اروپا طی کرده بود، هرگز زنی را به بلندی بانوی خود ندیده بود و اینک این کنتس فرانسوی نه فقط به همان بالابندی بود بلکه «سورتنی» داشت همانند

امینه، فقط موهایش قرمز رنگ شده بود تا آثار پیری در آن پنهان بماند. امینه نیز خود در لحظه نخست از دیدن کنتس فرانسوی یکه خورد. دقایقی بعد دانست که این زن همان کسی است که سالهاست خانه و زندگی پدر او را اشغال کرده. بخش حیرت انگیزترین ماجرا مربوط به زمانی بود که دریافت کنتس دوزاگلی خواهر اوست.

باورکردنی نبود، اما بزودی آشکار شد. امامقلی خان پدر امینه در طول سالهای اقامت در فرانسه زنی داشت و یک دختر و یک پسر. همسر و پسر او سالها پیش - چه بسا همزمان با اعدام دردناک امامقلی در میدان شاه اصفهان، در حادثه‌ای کشته شدند و فقط دختر او باقی ماند. امینه، روزگاری از مادرش شنیده بود که امامقلی خان در فرانسه به نام کنت دوزاگلی شهرت داشت، ولی باور نمی‌کرد که خواهری بزرگتر، با این شباهت خیره‌کننده در پاریس داشته باشد که در خانه پدری ساکن باشد و همسر یک اشرافزاده اهل آژاس.

در یک روز، امینه در پاریس صاحب خانواده‌ای شد. کنتس چهار فرزند داشت و همه آنها از این که خاله متشخصی یافته‌اند که داستانه‌ها دارد تا برایشان بگوید شادمان شدند. خاله‌ای جذاب بسیار ثروتمند، گشاده‌دست و مقتدر که از دورها آمده و یک ماه از ورودش به پاریس نگذشته، میهمانی‌هایی به افتخارش داده می‌شد و آشنای بزرگان شهر بود.

کنتس دوزاگلی پسر بزرگی دارد، فیلیپ، که امینه در او شباهتی با پدر خود می‌دید و از همان نخستین دیدار او را پسندید. فیلیپ خوب

تربیت شده و وقتی دست در دست خاله خود در خیابان شارنتون و یا بلوار مازارن به راه می افتاد، انگار چشم همه پاریس به آنها بود.

امینه که با رسیدن به اروپا توانست مقدار زیادی پول از طریق کمپانی هند شرقی هلند به دست آورد. ثروتی که در طول سالها مشارکت با کمپانی کسب کرده بود، از بازپس گرفتن ملک پدر خود منصرف شد، درصدد بر می آمد که باغی متناسب با شأن یک کنتس بلندمرتب در پاریس بخرد. کاری که با نظر فیلیپ صورت می گرفت.

در یکی از گردش های روزانه، امینه از فیلیپ خواست که تحقیق کند زنی با نام ماری پوتی که او را روزگاری لابرو لاندیر می خواندند، کجا زندگی می کند. بیش از چهل سال از روزی که امینه با چشم های گریان ماری پوتی را در کنار زاینده رود وداع گفت می گذشت و هنوز نقش آن زن فرنگی در خاطر او بود. اما ماری، سالها بود که در زیر یک درخت زیزفون در گورستان لاپاساژ نزدیک پاریس خفته بود.

امینه، این را وقتی دانست که با فیلیپ به دیدار مادموازل پیر سلستین دومه رفت که روزگاری مشهورترین خواننده اپرای پاریس بود و اینک در آستانه پیری در خانه زیبائی که پنجره هایش به باغ «ژنرال کنده» باز می شد، با یاد روزهای زیبائی و شهرت خود تنها بود. سلستین دومه، برای آن دو گفت که ماری پوتی به جهت سعایت کلیسا و سفیر فرانسه در قسطنطنیه، در بازگشت از سفر پرماجرایش به ایران، در بندر ماریس توقیف شد و آن دستان نازک و زیبا، دوسالی

در زندان «سن و نسان» در کارهای شاق پینه بست و روح نازکش افسرد، تا آن که وی را به عنوان دیوانه به آسایشگاهی در دیر اکول منتقل کردند، ولی از آن جا توانست با کمک فرزندان ژان باتیست فابر - همان که ماری را از پاریس جدا کرد و به عنوان همسر خود به شرق برد - بی گناهی خود را به گوش لویی چهاردهم برساند و بخشوده شود. سلسنتین دومه که از دیرباز با ماری پوتی آشنا بود، برای امینه تعریف کرد که روزی در بازگشت از اپرای پاریس، ماری را جلو در همین خانه در انتظار خود دید، در حالی که از آن همه زیبایی و نشاط و ماجراجویی فقط آثار محوی در چهره اش وجود داشت. مادمازل دومه چند ماهی از دوست زجر دیده خود پذیرائی می کند تا آن که او به خانه کوچکی در کنار رود سن منتقل می شود که گرچه به بزرگی، زیبایی سالن خیابان مازارن نبود - خانه ای که ماری پوتی آن را فروخت تا خود را به اصفهان برساند - اما با ذوق آرایش شده بود. در همین خانه شش ماه دیگر او تحت نظر بود. شش ماهی که محمدرضاییگ سفیر شاه سلطان حسین در پاریس بود و دولت فرانسه نمی خواست ماری پوتی با این سفیر ماجراساز در تماس باشد.

امینه می خواست بداند آیا نامه ای که توسط میرزارضی سفیر بعدی ایران در دربار لویی چهاردهم، برای ماری فرستاده به او رسیده است. مادمازل دومه از آن نامه چیزی نمی دانست ولی خبر دیگری به او داد. سفیر بعدی ایران بسته ای را که با خود از تهران آورده بود، به وزیر خارجه فرانسه داد تا به ماری پوتی برساند. این کار بعد از آن صورت گرفت که میرزارضی از پاریس رفته بود. روزی ماری را

به وزارت خارجه خواستند و بسته را به او دادند که در میان آن انگشتری برلیانی به ارزش دوازده هزار فرانک بود که اعتمادالدوله صدراعظم برای ماری معبودش فرستاده بود...

وقتی مادمازل دومه، اشکهای امینه را دید برای او گفت که ماری شکسته دل و خسته، بعد از دریافت این بسته به او گفته است اگر می گذاشتند که سفیر شاه ایران را ملاقات کند، همراه او به اصفهان می رفت «در آن جا چشم هایی در انتظار من است».

امینه، با اشک گفت «آری من در انتظار او بودم. او بود که به من یاد داد که زن می تواند برپاهای خود بایستد...

قصه محمدرضابیک سفیر شاه سلطان حسین در دربار لوئی چهاردهم، همان کسی که ماری پوتی را در خانه زندانی کردند تا با او دیدار نکند، در پاریس مشهورتر از آن بود که امینه می پنداشت. همه از داستان این سفیر عجیب باخبر بودند. دهها تابلو نقاشی حرکات این سفیر را تصویر کرده بود. در بازدید از باغ لوکزامبورگ، میزبان امینه برای او توضیح داد که محمدرضابیک در همین باغ و در قصر شارنتون ساکن بوده و سرانجام وقتی به او خبر داده اند که امپراتوری پروس به دیدار پادشاه فرانسه می آید و باید در آن مجموعه ساکن شود، و او باید با تمام تغییراتی که در بنای شارنتون داده بود و آن را ملک خود تصور می کرد باید آن جا را ترک کند، سفیر با قهر و غضب لوئی و وزیران او را تهدید کرده که شاه ایران، به جبران این بی احترامی آنان را از دم شمشیر خواهد گذراند! اما هیچ کدام از این ها برای امینه دلگزاتر از آن نبود که دانست مونتسکیو براساس رفتار این سفیر دیوانه

«نامه‌های ایرانی» را نوشته و تصور عجیبی از هموطنان او در ذهن اروپائیان ایجاد کرده است. امینه، می‌خواست مونتسکیو را ببیند. این کار آسان‌تر از آن بود که پیش‌بینی می‌شد. همان روزها انتشار کتاب روح‌القوانین در سویس، ناگهان نام مونتسکیو را در محافل اشرافی و سطح بالای اروپا مطرح کرد، هرچقدر «نامه‌های ایرانی» او را به‌عموم شناساند و باعث شهرتش نزد مردم عادی شد، روح‌القوانین خواص را متوجه این متفکر کرد. امینه در سفری به سویس موفق به دیدار مونتسکیو شد و در حالی که فیلیپ جوان خواهرزاده‌اش او را همراهی می‌کرد، یک روز کامل را با او گذراند. مونتسکیو مانند ولتر نبود و امینه را مجذوب خود نکرد، اما دریچه‌های تازه‌ای بررویش گشود. امینه دو نسخه از چندین مجلد «روح‌القوانین» را که خریده بود به امضای نویسنده رساند و همراه با نامه‌ها و هدایائی به مسکو فرستاد یکی را برای امپراتریس که می‌دانست حال و حوصله خواندن کتابهای جدی را ندارد، نسخه‌ای هم برای کاترین. امینه، چون مطمئن بود کاترین جوان به خواندن کتاب علاقه دارد، در هر فرصت برای او کتاب می‌فرستاد. همراه روح‌القوانین برای او نوشت که عاقلان و اهل سیاست معتقدند این کتاب را هرکس که خیال راهبری در سر دارد باید بخواند.

ابتدای دیدار امینه با مونتسکیو به گفتگو دربارهٔ محمدرضابیک سفیر شاه سلطان حسین گذشت که رفتارش علاوه بر مونتسکیو موضوع داستانها و اشعار بسیاری از نویسندگان و شاعران فرانسوی بود. امینه برای مونتسکیو گفت که خود محمدرضابیک را ندیده ولی

خانم آدلایید دولپینه را به دفعات در اصفهان ملاقات کرده است. همین خبر کافی بود که مونتسکیو را به شوق آورد. او می دانست که محمدرضابیک سفیر دربار صفوی این دختر زیبای فرانسوی را دلبسته خود کرد و برای آن که حکومت فرانسه مانع نشود، آدلایید را در یک جعبه بزرگ بین هدایائی قرار داد که لویی چهاردهم برای شاه ایران فرستاده بود. محمدرضابیک، به این ترتیب و با سرعتی که به فرار شبیه تر بود، به سفر پرماجرایی خود به فرانسه پایان داد و در حالی که مأموران در تعقیب او بودند، در مارسی به کشتی نشست و محبوب خود را از جعبه به در آورد، ولی نمی توانست در بنادر اروپائی از کشتی خارج شود چون امکان داشت آدلایید را از او بگیرند. به این ترتیب راهش به شمال اروپا افتاد، و بلاها بر سرش آمد که ناگزیر به فروش قسمت اصلی هدایای لوئی شد. در این زمان او می دانست که چنین کاری سرش را در اصفهان به نطع خواهد انداخت، اما عاشق شده بود. او سرانجام وقتی به گرجستان رسید و وارد خاک ایران شد نامه ای برای شاه نوشت و با خوردن قهوه ای مسموم به زندگی خود پایان داد. آدلایید که در آن زمان صاحب یک فرزند هم شده بود مأموریت محمدرضابیک را دنبال کرد و به اصفهان رفت و توانست نامه و مدال های لوئی را به شاه سلطان حسین برساند. شاه بر این زن جوان فرانسوی که می خواست در ایران بماند و فرزند محمدرضابیک را بزرگ کند رحم آورد. بخشی از دارایی های سفیر بدبخت را به او دادند و به دستور شاه، آدلایید به عقد غلامرضابیک برادر محمدرضابیک درآمد. او در برابر اصرار فرستادگان فرانسه و کشیشان حاضر نشد

به موطنش برگردد. امینه، نه فقط آدلایید را در اصفهان دیده بود، بلکه مجالس دائمی وی بود و زمانی که خود در حرم شاه زندگی می‌کرد او را به عنوان سرپرست جبهه خانه حرمسرای سلطنتی به‌استخدام در آورده بود. مونتسکیو وقتی دانست که افغان‌ها در وقت تصرف اصفهان شوهر آدلایید را کشته و محمود افغان او را به یکی از سرداران خود بخشیده به هیجان آمد. و این زمانی بود که امینه برای او گفت که محمود افغان با عروس شهرهای شرق، با اصفهان که لویی چهاردهم آن را به درست همپای پاریس دانسته بود چه کرد.

مونتسکیو به امینه می‌گفت جنگها و اتفاقاتی که در آسیا می‌افتد از اثر آب و هوای خشک آن‌جاست. از اثر این که آب و هوا در آسیا اعتدال ندارد. در حالی که در اروپا همه جا هوا معتدل است و نواحی گرم در کنار مناطق سرد قرار ندارد. امینه پرسید: اما اروپائی‌ها هم مدام با هم در جنگند. همین تازگی هفت سال در سراسر اروپا جنگ و خونریزی برپا بوده است. مونتسکیو می‌گفت اما در این جا کشورهای قوی در برابر هم صف می‌آریند و سرانجام نیز هیچ‌کدام فاتح یا مغلوب نمی‌شوند، همسایگان مثل یکدیگرند. اما در آسیا کشورهای ضعیف با اقوام جنگجو، دلیر و فعال در کنار اقوام ضعیف و تنبل قرار می‌گیرند. لازم است که یکی فاتح و دیگری مغلوب باشد.

از دیدگاه او علت دیگری که کشورهای آسیائی را از صلح و آزادی محروم می‌داشت، وسعت سرزمین‌های آسیائی بود. امینه با خود می‌گفت پس آسیا هیچ‌وقت صلح و آزادی را نخواهد دید. چنین تصویری او را غمگین می‌کرد. چرا پدرم از اروپا به ایران برگشت تا بدان

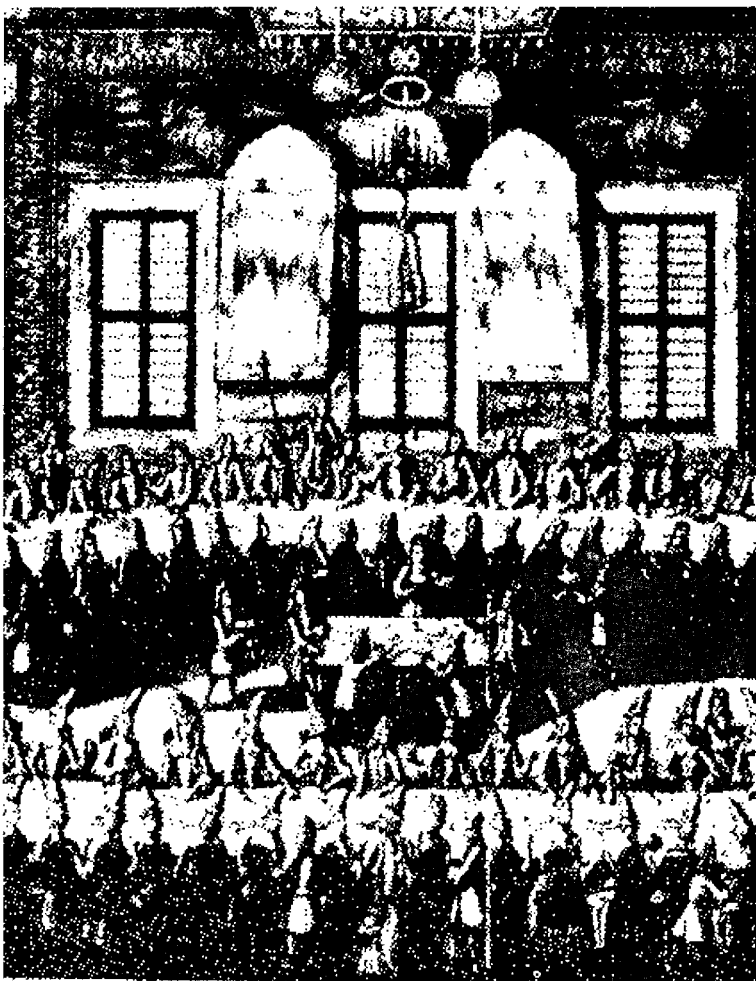
وضع فجیع کشته شود. اگر در پاریس مانده بود همچنان کنت دوزاگلی بود.

اما این‌ها پاسخگوی طبع سرکش او نبود. به خواهرش کنتس نگاه می‌کرد که هیچ‌گاه از محدوده فرانسه خارج نشده و دنیا را نمی‌شناخت. امینه، آرزو نمی‌کرد که به جای خواهرش بود فقط تأسف از آن داشت که چرا در اروپا زنان مانند ماری تزر ملکه اتریش مدارج قدرت پیش می‌روند، حتی در روسیه کسانی مانند کاترین همسر پتر اوّل یا الیزابت امپراتریس فعلی در رأس قدرت قرار می‌گیرند ولی در آسیا زنان باید در حرمسراها باشند و به‌زائیدن و تربیت مردان قوی، احساس خوشبختی کنند.

مونتسکیو، در پایان آن دیدار، وقتی دانست که محمدحسن خان قاجار فرزند امینه، پادشاه بخش شمالی و سرسبز ایران است و می‌کوشد تا تمام ایران را به‌زیر پرچم خود آورد، سئوالی را پیش کشید: چرا این مردان، نیروی خود را صرف آن نمی‌کنند که سرزمین‌های سبز اطراف دریای خزر را فتح کنند و در آن‌جا کشوری برپا دارند؟

امینه در آن زمان نتوانست به‌نویسنده روح‌القوائین بگوید که در تفکرات خود نقش دین را ندیده گرفته است و فقط نژادها و قومیت‌ها را در نظر آورده، در حالی که در آسیا، قدرت براساس قواعدی حرکت می‌کند که بیشتر متأثر از دین و مذهب‌اند تا قومیت. مونتسکیو به‌برتری اقوامی مانند ژرمن‌ها فکر می‌کرد و بیست سال از عمر خود را به تفکر پیرامون نوع حکومت‌ها گذاشته بود.

امینه، وقتی از خانه مونتسکیو دور می‌شد، برای فیلیپ گفت که ولتر هم جذاب‌تر است و هم دنیا را بیشتر می‌شناسد. عصر همان روز در نامه‌ای به ولتر همین نظر را برای او هم نوشت. خوب می‌دانست که ولتر نامه او را می‌خواند و به آن پاسخ می‌دهد. او هیچ نامه‌ای را بدون پاسخ نمی‌گذاشت.



خانه مجللی که امینه در پاریس خرید و در آن ساکن شد، با وسایل عالی و قیمتی و سالن پذیرائی بزرگ و کتابخانه‌ای که در آن چند صد کتاب گردآوری شده بود، بزودی چنان که او می‌خواست یکی از مراکز اصلی گردهم‌آیی سیاستمداران و اهل ادب شد. سخاوت او در دادن میهمانی‌های مجلل و پرداخت‌های سخاوتمندانه به اهل هنر، بزودی کنس ایران را در پایتخت هنر و فرهنگ اروپا نام‌آور کرد.

داستان زندگی پرماجرایی او زیانزد نام‌آوران بود، جز آن که هر از گاه یکی از شاهزادگان و بزرگان یا به میهمانی او می‌آمد و یا او را به جائی دعوت می‌کرد. امینه در سفرهای دور فیلیپ خواهرزاده‌اش را با خود می‌برد، چنان که در سفری به پروس برای سرکشی به وضعیت فیودوروا دخترخوانده‌اش، وقتی فیلیپ و فیودوروا در تالار بزرگ قصر فریدریک کبیر به رقص پرداختند، امینه که از دور صحنه را می‌پائید رؤیاهای خود را تحقق یافته دید. او در نظر داشت که به این ترتیب فیلیپ را به جائی برساند که آرزویش بود. نامه‌هایی به امپراتریس نوشت و در آن اجازه خواست تا این دو را با یکدیگر نامزد کند، از شایستگی‌های فیودوروا نوشت. مگر نه آن که امپراتریس از پتر سوم خواهرزاده‌اش که او را به ولایتعهدی روسیه برگزیده بود، نومید می‌نمود، پس جا داشت که دختر خود را به جای خود بنشانند. پاسخ ملکه امیدوارکننده بود و از امینه خواسته بود که به عنوان مادرخوانده فیودوروا عمل کند و رضایت خود او را هم در نظر بگیرد «اما آن‌ها بدانند که هرگز نباید به خاک روسیه پا بگذارند». این تأکید می‌توانست امینه را از تعقیب نقشه‌ای که در سر داشت منصرف کند، ولی او آنقدر تغییر و تحوّل در روزگار دیده بود که می‌دانست هیچ‌کس نخواهد توانست آینده را چنان که خواهد بود طراحی کند.

جشن نامزدی فیلیپ و فیودوروا در یک جمع صدنفری در کاخ سلطنتی فریدریک کبیر امپراتور پروس برگزار شد. امینه، همچون یک امپراتریس با همان لباس سیاه همیشگی، در کنار گران دوشش همسر امپراتور در صدر مجلس جا داشت، پدر و مادر فیلیپ از این که چنین

موقعیتی نصیب آنها شده بود برخوردار می‌بایلدند. موسیقیدانان و شاعرانی از سراسر اروپا در آن شب هنرنمایی کردند. امینه، دو روز بعد به اتفاق عده‌ای از میهمانان، از پوتسدام عازم پاریس شد چرا که هفته بعد در سالگرد تولد مادام پمپیدو و معشوقه لویی پانزدهم میهمانی‌هایی در پاریس برپا می‌شد که آنها می‌بایست در آنها شرکت می‌کردند. از جمله همراهان امینه در این سفر مادام دپینه نویسنده جوانی بود شیفته شخصیت امینه که می‌خواست براساس زندگی او قصه‌ای بنویسد. در این راه بود که امینه از «دیده‌رو» و جریان‌هایی که به تأسیس نخستین دایرةالمعارف جهان می‌انجامد با خبر شد. مادام دپینه خود محفلی داشت که در آن بسیاری از هنرمندان و شاعر و نویسندگان حاضر بودند، امینه چند باری در جلسات این محفل حاضر شده بود، در یکی از این جلسات دیده‌رو را دید. کلام او آتش بود. می‌گفتند یک بار در محفل مادام دپینه، شاهزاده خانمی از بیان آتشین دیده‌رو بیهوش شد. دیده‌رو نوید داده بود که بزودی زود نظم غیرعادلانه جهان به هم خواهد ریخت و مردم آگاه خواهند شد. تمام مواهب عالم نمی‌تواند در دست ۲۰ خانواده اروپائی دست به دست گردد. امینه می‌دانست که این سخنان علیه خانواده‌ها و طبقه‌ای است که او را متعلق به خود می‌دانند و او نیز خود را از آنان می‌دانست، ولی نمی‌توانست مجذوب دیده‌رو نشود، به خصوص وقتی به یاد می‌آورد که از بندر ترکمن تا پاریس همه‌جا مردم را در فقر و بی‌سوادی دیده و همه‌جا از میان دهها هزار از این مردم گذشته تا به قصری رسیده و در آن خانواده‌ای غرق در ثروت و شکوه و زیبایی می‌زیسته‌اند.

یکبار در نامه‌ای به ولتر، که بیش از همه براو تأثیر گذاشت این سؤال را مطرح کرد «قدرت چیست. چرا اینقدر جذاب است». ولتر در پاسخش نوشت «کنتس شرقی من. تو از قدرت خاطرات دلگزا داری، چرا که دیده‌ای که چگونه از آن شقاوت و خشونت پدید می‌آید، چندی در اروپا زندگی کن و جلوه‌های شکوهمند و زیبای قدرت را ببین. آدم‌های با فرهنگ را ببین که وقتی به قدرت می‌رسند چطور خود را وقف هنر و زیبایی‌ها می‌کنند. چندی از مغول‌ها و شاهان بی‌شعور شرق دور شو». امینه نمی‌دانست در کلام این فرانسوی زشت‌رو چیست که چنین او را آرام می‌کند، هرچه بود ولتر او را تصحیح می‌کرد بدون آن که تغییرش دهد و یا با ذهنیات او به مبارزه برخیزد. دیگر شاعران و نویسندگان و هنرمندانی را که می‌دید هیچ کدام ولتر نمی‌شدند. بعضی را هم نمی‌فهمید. مانند آن روز که مادام دپینه، با مردی با وقار و متین به محفل او آمد و او را مسیو دالامبر معرفی کرد، ریاضی‌دانی که در میانه‌سالی همه به او احترام می‌گذاشتند و می‌گفتند بزرگترین مغز ریاضی عالم است. دالامبر با امینه درباره‌ی خوارزمی و خواجه نصیر طوسی حرف زد و چند نام دیگر که امینه نمی‌دانست ایرانی‌اند یا عرب. در تصورش بود که پیشرفت اروپائی‌ها از آن جهت است که قدر هنرمندان و متفکران خود را می‌دانند. همه‌جا دیده بود که در قصرهای سلطنتی و در حاشیه خانوادگی‌های اشرافی، فیلسوفان، نویسندگان و دانشمندان زندگی می‌کنند. و مقایسه می‌کرد با دانشمندان ایران که آنها را در حجره‌های تنگ دیده بود، به‌یاد آورد که در اصفهان در محلات

قدیمی و در خانه‌ای کوچک و فقیرانه علمایی را دیده است که در اتاقی تنگ و تاریک زندگی می‌کردند، ولی در این جا دانشمندان مثل اشخاص متخصص زندگی می‌کنند حتی کسانی مثل ولتر و دیده‌روکه با شاه و حکومت دشمنی دارند و آنها را به باد حمله می‌گیرند.

دالامبر، وقتی دانست که امینه از ایران آمده است، از وی درباره منجم کوری پرسید که سالها پیش در اصفهان می‌زیست و در نجوم و ستاره‌شناسی دست داشت. او می‌خواست بداند که آیا این‌گونه افراد کتاب‌هایی نوشته‌اند. امینه، چیزی درباره آن منجم کور نمی‌دانست و تصور کرد که این هم از داستانهای تخیلی است که اروپائی‌ها درباره شرق می‌سازند. در آن زمان هنوز، سفرنامه شاردن را نخوانده بود. در جریان سفری به مومرنسی در شمال غربی فرانسه - املاک شوهر خانم دلپینه - بود که توانست یک نسخه خطی از سفرنامه شاردن را که در کتابخانه قصر بود بخواند و بداند که در جلد دوم یادداشت‌های شوالیه شاردن از میرزارضی نوشته که نواده شاه‌عباس کبیر بود و در قصر قاضی معز زندگی می‌کرد و با وجود کوری در نجوم و ستاره‌شناسی متبحر بود. امینه، خانه میرزارضی و برادرش را دیده بود و زمانی که خزانه سلطنتی اصفهان را در دست داشت، ساعت‌های دیواری و ساعت‌های بغلی جواهرنشان و طلاکوب فراوانی را در آن جا دیده بود که بعد از مرگ میرزارضی ضبط خزانه شاهی شده بود، ولی نمی‌دانست که افغان‌ها با این خزانه چه کرده‌اند. از محموله‌ای که در همان سالها از چنگ افغان‌ها در آورد و نگذاشت به‌قندهار برسد دریافت‌ه بود که محمود و اشرف افغان، بیشتر آن خزانه را به‌قندهار

فرستاده‌اند.

گفتن از جواهرات، چه خزانه شاه اسماعیل و شاه عباس در اصفهان، و چه صدها بار شتر که نادر افشار از هند با خود آورد و در کلات خراسان جا داد و سرنوشت هریک از این خزاین بعد از مرگ شاهان، از جمله داستانهایی بود که امینه هرگاه آن را باز می‌گفت، مستمعان می‌شدند، چه رسد به آن که امینه خود نمونه‌هایی از این مجموعه را همراه داشت و در فرصت‌هایی می‌فروخت. مانند آن گردنبندی که از مجموعه نادر بعد از بریدن سر او بیرون آمده بود و امینه در پاریس آن را به چند جواهرساز یهودی فروخت تا بتواند خانه بزرگی برای خود بخرد. چیزی که از همه پنهان می‌داشت مجموعه‌ای بود که در نقطه‌ای نزدیک خاک ایران، پنهان کرده بود.

اما همه مستمعان او نیز از کسانی نبودند که علاقه‌مند به شنیدن ماجرای جواهرات مشرق‌زمین بودند. بعضی مانند آن مردی که در کلبه خانم دپینه در مونیخ زندگی می‌کرد، به مسایل دیگری علاقه‌مند بود. او در آن کلبه فقیرانه که مادام دپینه به او داده بود، خیالات بزرگی را در سر می‌پخت. بار اول که امینه وی را دید در کتابخانه قصر شوهرخانم دپینه بود. مرد حدود چهل سال داشت و در مورد مسایل آموزشی، اجتماعی و مذهبی عقاید بخصوصی داشت. برخلاف خانم دپینه که این مرد سوییسی را به چیزی نمی‌گرفت، امینه به او علاقه‌مند شده بود و او را مردی از نوع دیگری می‌خواند. ژان. ژاک. روسو که با خجالت و متانت با کنتس ایرانی روبه‌رو شد و به او گفت بسیار چیزها درباره ایران می‌داند. برخلاف همه آنها که امینه دیده بود

از تمدن اروپا انتقاد داشت و آن را مخرب می‌خواند و به‌امینه می‌گفت شرقی‌ها باید مواظب باشند که گرفتار نوع زندگی اروپائیان نشوند. امینه به‌روسو گفت ولی اروپائی‌ها خوشبخت‌ترند و با وجود جنگ‌های بزرگ، در آرامش بیشتری زندگی می‌کنند و به‌انسان احترام می‌گذارند، زنان را قدر می‌نهند و زندانی نمی‌کنند. روسو، با لبخندی از امینه خواست که گرفتار ظواهر نشود و با بیانی شیوا به شرح فضایل رومیان قدیم، سرخ‌پوستان امریکا، کولی‌های اروپا و طوایف و قبایل آسیا پرداخت. از امینه خواست که اگر درباره طوایف اطراف خزر کتابی دارد و یا چیزی می‌داند به‌او بدهد یا برایش بازگو کند.

یک‌بار دیگر حیدریبگ، مباشر و محافظ امینه به‌کار آمد. روسو، با حیدریبگ گفتگوها داشت که امینه از ترجمه آن لذت می‌برد. در پایان آن چند روز امینه، چند گلیم و شال ترکمنی به‌روسو داد. و در یادداشتی برای ولتر نوشت که روسو را تنها کسی یافته که به‌سرنوشت انسان و نوع حکومت‌ها فکر می‌کند و انسان‌ها را از هر قبیل دوست دارد.

در این زمان ژان ژاک روسو در گوشه تنهایی مومنرنسی و در حالی که گمان می‌کرد مأموران لویی دنبال او هستند مشغول کار برساله‌ای بود که بعدها از اثرگذارترین آثار جهان شد، قرارداد اجتماعی. روسو، از امینه خواست که حتماً در سفر به‌آلمان به‌دیدار «گریم» برود و برایش شرح داد که این آلمانی بر عقاید و رفتارهای طوایف مختلف دنیا مطالعه می‌کند و برایش جالب خواهد بود که با زن یک خان ترکمن گفتگو کند. این ملاقات هرگز اتفاق نیفتاد.

مطالعه سفرنامه شوالیه شاردن، امینه را منقلب کرد. او در اروپا، به‌خصوص در پاریس جا افتاده بود. خانه بزرگی داشت و سالنی و جز حیدریبگ و لطفعلی هشت نفر در دستگاه او خدمت می‌کردند، در محفل او بزرگان فرانسه حاضر بودند، با این همه سفرنامه شاردن با شرح قصرها و باغ‌های اصفهان آتش به‌جان او زد. شاید به‌همین خاطر بود که بعد از ازدواج فیلیپ خواهرزاده‌اش با فیودوروا دختر امپراتریس روسیه، وقتی نامه‌ای از امپراتریس دریافت کرد که او را برای سفری به‌سن پترزبورگ دعوت می‌کرد، پا در رکاب شد. دارایی‌های خود را به‌فیلیپ سپرد و بعد از ده سال دوری از مشرق‌زمین راهی روسیه شد که تا سرزمین مألوف او ایران فاصله زیادی نداشت. پیش از سفر، دوباره به‌دیدار مادام دوشاتله رفت. بهانه‌ای برای دیدار دیگری از ولتر. در این زمان ولتر مشغول نوشتن مهم‌ترین اثر تاریخی خود «لوئی چهاردهم» بود و امینه می‌دید که از همه‌جای اروپا برای او اسناد و مدارکی می‌رسد و مرد، تمام روز را غرق در این نوشته‌هاست.

ولتر، در آخرین دیدار آتشی دیگر به‌جان امینه زد. هرچه او می‌گفت برای امینه که این بار هدایای زیادی برای فیلسوف آورده بود، عین واقعیت بود و تمام حقیقت. ولتر با بیان شورانگیزش می‌گفت دنیا در انتظار آدم‌های بزرگ است، زن یا مردانی که تاریخ را دیگرگون کنند. از دیدگاه او دنیا، هیچ‌گاه، به‌این اندازه آبستن آدم‌های بزرگ نبوده است.

در این زمان، اروپا بار دیگر درگیر جنگ بزرگی شده بود که در یک

سوی این جنگ فرانسه، اتریش، روسیه، ساکس، سوئد و اسپانیا متحد بودند و در سوی دیگر پروس و بریتانیا و هانور. ولتر برای امینه گفت علت عمده این جنگها رقابت مستعمراتی فرانسه و انگلیس در مورد امریکا و هند است. علاوه به اینها ماری ترز ملکه اتریش هم شش سال بعد از پایان جنگهای جانشینی در پی بهانه‌ای است تا کشورهای آلمانی زبان را فتح کند. ولتر با شعف می‌گفت ما زنده خواهیم بود و دیگرگونی جهان را خواهیم دید. خوشا به شانس ما! مردان و زنان بزرگ، دنیا را در پیش چشم ما دوباره خواهند ساخت. نیمهٔ دوّم قرن [هجدهم] سالهای پرهیجانی است!

در این زمان ولتر ۵۵ ساله بود و امینه پنجاه سال داشت.

و این گرمای دیگری بود که در قلب امینه تابید. با خود گفت باید به ایران برود. به محمدحسن خان بگوید که دنیا در حال دیگرگونی است، او را وادارد تا در مقام پادشاه ایران با دنیا روابط برقرار کند، به دیدار شاهان و امپراتوران برود. کتابها و جزواتی می‌خرد و در خیال دربار محمدحسن خان را تجسم می‌کرد و خود را در مقام مادر شاه بزرگ پارس، شاهی مثل شاه عباس که شوالیه شاردن توصیف کرده، شاهی مانند فریدریک کبیر پادشاه پروس و نه مانند لوئی پانزدهم یا الیزابت امپراتریس روسیه که در قصرهای خود عملاً پنهان بودند و مردم او را دوست نداشتند.

آه. محمدحسن. پسر، دارم اروپا را با تمام زیباییها و دیدنی‌هایش پشت سر می‌گذارم و به سوی تو می‌آیم. به سوی ایران، می‌دانم تا به حال گردنکشان را سرکوب کرده‌ای و در جایی نشسته‌ای که جای فتحعلی خان بود. چه خوب که نسل صفوی و نسل افشار را از

بنیاد کندی. آیا محمد پسر، پسر آوری آورده است. گفته بودم باید نام او را فتحعلی بگذاری.

آه. چند سال است که خبری از تو ندارم. در گزارشهای کمپانی هم چیز زیادی نبود. خبر نداری که در دنیا چه می‌گذرد. من دارم به ایران نزدیک می‌شوم. محمدحسن خان، بهار به پیشوازم بفرست. از شمال می‌آیم و پیش از دیدن تو، باید به مزار پدرت فتحعلی خان بروم. محمدحسن مبادا، چراغ مقبره فتحعلی خان را لحظه‌ای خاموش گذاشته باشی. من هنوز از مرگ او عزادارم و لباس سیاه را از تن به در نکرده‌ام.

امینه، در یک فصل اقامت در سن پترزبورگ، لحظه‌ای از خیال ایران فارغ نبود. از میان نامه‌هایی که دریافت کرد دریافت که محمدحسن خان همه شمال ایران را - جز خراسان - زیر سلطه دارد و دامادش کریم خان شیراز و اصفهان و جنوب کشور را. با خود می‌گفت محمدحسن خان به وعده‌ای که به او داده وفادار مانده و شاهرخ فرزند نابینای فاطمه بیگم را کاری ندارد، ولی آن پهلوان لُر که جز پاره کردن سینی و کشتی گرفتن نمی‌داند، چطور در مقابل قاچار مقاومت کرده است. نامه‌هایی که از خدیجه دخترش دریافت داشت، نشان می‌داد که کریم خان نیز خود را شاه می‌داند و حرمسرای دارد که خدیجه در آن گم است. از تصور چنین بی‌احترامی به زنی که دختر اوست، از خشم دندان به هم می‌فشرد.

درست، در زمانی که دربار امپراتریس آماده می‌شد تا از سن پترزبورگ به مسکو برود، رسیدن قاصدی از ایران، امینه را واداشت تا در ملاقاتی فوری از ملکه تقاضای مرخصی کند. در این

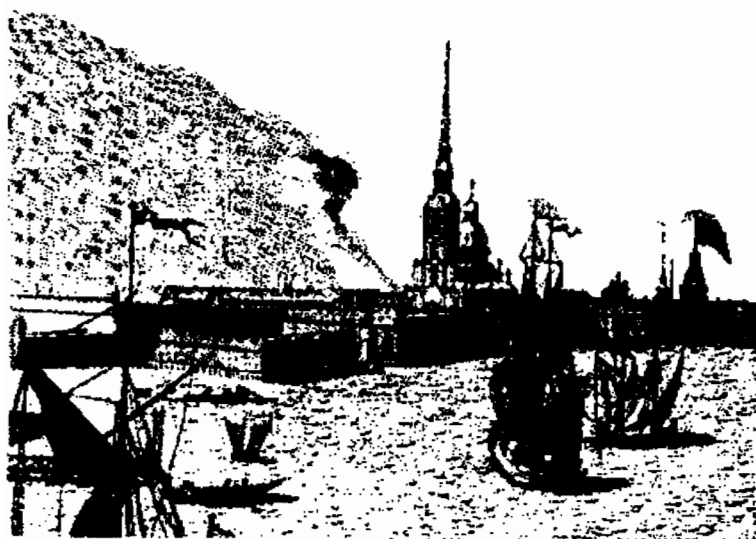
سالها که از روسیه دور بود اتفاق‌های مهمی رخ داده بود که از نظرش دور نمی‌ماند. ملکه غرق در خوشگذرانی؛ پیر شده بود و کاترین عروس او، دیگر دخترکی دست و پا چلفتی نبود. کتابهایی را که امینه برای وی آورده بود با شوق پذیرفت. با این همه چیزی در دربار روسیه می‌گذشت که امینه را برای کاترین نگران می‌کرد. تزار پتر سوم با نفرتی که از همسر خود داشت و این را همه می‌دانستند، وقتی قدرت یابد با او چه خواهد کرد؟

امینه، کوشید این را به هرکلام به کاترین بگوید، ولی در مقابل لبخندی تحویل گرفت:

- آن احمق نمی‌تواند با دو دست یک تپانچه را نگهدارد.

کاترین، وقتی امینه را می‌بوسید، در گوش او گفت دنیا بزودی دیگرگون می‌شود!

شبه همان که ولتر گفته بود. امینه از خود می‌پرسید: سهم من از این دگرگونی چیست؟



ای دریای من، خزرا بوی شور تو را، بوی ماهی و هوای مرطوبت را دوست دارم. هرگز با من مهربان نبوده‌ای. سخت‌ترین روزهایم را در کار تو گذراندم، تو گذاشتی تا محبوبم فتحعلی‌خان از کنار تو به کام مرگ برود. تو آرزوهایم را به باد خیس خود سپردی. همه خوشی‌های عالم را دور از تو تجربه کردم. عالم را دور از تو شناختم. اما چیزی مرا به تو می‌بندد. نسیمی که از بستر تو بر بلندای آق‌قلعه می‌وزد. شب‌هایی

راکه با خان کنار چشمه می‌نشستم چندان سرد می‌کرد که شولای خان بردوشم می‌افتاد، آیا این نسیم را خواسته‌ام که از آن سوی جهان باز آمده‌ام. دیگر آن دخترک جوان نیستم که با همبازی‌هایم با اسب برکناره‌ات می‌تاختم. پیر می‌شوم، اما چگونه است که تا نسیم تو بر صورتم می‌خورد، همه زیبایی‌ها و همهٔ جهان را از خاطر می‌برد و فقط یادهای شیرین را زنده می‌کند. یادت هست که فتحعلی‌خان فانوسی برقایق گذاشته بود و در خلیج رها شده بودیم و جز صدای امواج وهم‌آلودت صدایی نبود.

اینک باز آمده‌ام، می‌دانم جز آزار برایم نداری. خبر خوشی نمی‌دهی. ولی باز آمده‌ام.

امینه، وقتی در بادکوبه برعرشه کشتی نظامی روسیه نشست و از ساحل چند توپ برای ادای احترام و خداحافظی با میهمان عالیقدر ملکه شلیک شد، دیگر آن زنی نبود که چندی پیش در قصر مادام دوشاتله با ولتر گفتگو می‌کرد، اما شال ترکمن، همان شال را که بوی فتحعلی را داشت، زیرانداز شب آخر را بر خود پیچیده بود.

آخرین مرحله این سفر دراز نیز با شکوه و جلال گذشت، در تفلیس در قصر هراکلیوس جایش داده بودند و در آن چند روز دسته دسته مردم به دیدارش می‌آمدند. در اینجا هم خواهر و برادرانی داشت. مگر نه آن که میشل مادرش، بعد از قتل قلی‌خان به دستور شاه سلطان حسین به عقد برادر گرگین‌خان، نواده و اختونگ‌شاه، پادشاه افسانه‌ای گرجستان درآمد و تا افغانها شوهرش را بکشند، سه فرزند آورد. و این فرزندان و مادر را امینه، در آن عرصات از اصفهان به در برد و به تفلیس فرستاد. اینک آنها اجزای خاندان سلطنتی بودند. یکی از

آنها مسیحی شده و به ریاست کلیسای بزرگ گرجستان رسیده بود و دیگران صاحب‌عنوان و املاک. هراکلیوس پادشاه گرجستان، اگر این نسبت را هم نداشت، با مهمان سفارش شده امپراتریس رفتاری در خور می‌کرد. امینه با تأسف می‌دید که گرجستان که در سالهای ضعف شاه سلطان حسین از ایران بریده بود، اینک رسماً از دربار روسیه فرمان می‌پذیرد. حضور ژنرال‌ها و رجال روس و رواج روبل نشان می‌داد که ایرانی‌ها دارند گرجستان را از دست می‌دهند. رسیدن قاصدانی از تبریز، اقامت امینه را در تفلیس کوتاه کرد، او به سرعت عازم بادکوبه شد. جائی که مرتضی یکی از پسران محمدحسن خان و گروهی دیگر به پیشواز او آمده بودند. امینه که از میان آداب و رسوم و تشریفات کاخ‌های اروپا آمده بود، با دیدن نوه و بستگان خود و مشاهده لباس و رفتار آنها دریافت که بار دیگر باید امینه شود و از جلد کنتمس به در آید. این جمع که مبهوت شکوه و جلال و بار و اثاث مادر محمدحسن خان شده بودند گذاشتند تا در کشتی مجلل «پطرکبیر» اخبار ایران را، برایش بازگویند.

امینه، بی‌خبر از ایران نبود ولی نه با جزئیات و چنان که اینک می‌شنید. در این ده سال، آن چنان که هستی در نظر او دیگرگون شده بود، در ایران اوضاع تغییر نکرده بود. همچنان در غیاب رهبری بزرگ، کشور در هرج و مرج بود. در این فاصله محمدحسن خان با شکست دادن سرداران بزرگی چون آزادخان و احمدخان افغانی و هدایت‌اله خان عملاً به سراسر شمال ایران دست یافت و خود را پادشاه و بنیان‌گذار سلسله قاجار می‌دانست. او چنان احساس قدرت

می‌کرد که نیازی به استفاده از وابستگی خود به خاندان محبوب صفویه نمی‌دید و اگر کسی اشاره‌ای می‌کرد که او فرزند شاه سلطان حسین است، سر خود را از دست می‌داد.

از سوی دیگر کریم خان که بعد از کشته شدن عادلشاه، گُره‌های زند را از اطراف به جایگاه اصلی خود در فارس کوچ داد و توانست محبوبیتی در میان ایل و طایفه خود به دست آورد، ناگهان خود را در وسط معرکه‌ای دید. سرنوشت او را دعوت به پادشاهی می‌کرد و او نمی‌توانست این دعوت را بی‌پاسخ گذارد. ابوالفتح خان بختیاری حاکمی که از سوی شاهرخ افشار به حکمرانی اصفهان منصوب شده بود با طایفه بختیاری به سرکردگی علیمرادخان درگیر شد. با رسیدن اخباری از خراسان که نشان می‌داد شاهرخ معزول و کور شده، ابوالفتح خان در اصفهان حکومتی مستقل برپا داشت اما علیمرادخان پسرعمویش که خود را بالاتر از او می‌دید از کریم خان زند دعوت کرد که ابوالفتح خان را از میان بردارند. کاری که با حضور پهلوانان زند، رشیدتر از همه خود کریم خان، به آسانی ممکن شد. ابوالفتح خان شهر را تحویل داد و گریخت. کریم خان از این پیروزی به حکومت جلفای اصفهان اکتفا کرد و در آن جا با سرداران و پهلوانان دیگر وقت خود را به مسابقات ورزشی و تمرین‌های رزمی می‌گذراند و آوازه عیاری و پهلوانی او در اصفهان و فارس پیچیده بود. اما علیمرادخان از حسادت، فرمان دستگیری او را داد، ولی کدام سردار توان آن داشت که پهلوان زند را کت بسته به حضور علیمرادخان برد. جنگ در گرفت. مردم با کریم خان بودند، پیروزی نصیب او شد. اما در

ورود به اصفهان، شهری که در آن چهل سال بارها دست به دست و ویران شده و هنوز داغدار قتل عام‌هایی بود که افغان‌ها و شاهان و حکام نویتی در آن به راه انداخته بودند، کریم‌خان از قبول عنوان پادشاهی سرباز زد. گویند در تفرّلی برحافظ به بیتی رسید که در آن به شکوه تاج سلطانی اشاره رفته بود که بیم جان در او درج است و خواجه شیراز می‌گفت کلاهی دلکش است اما به ترک سر نمی‌ارزد. کریم‌خان می‌دید هنوز از یادگاران شاه سلطان حسین به نیکی یاد می‌شود و پیرمردان و پیرزنانی که فتنه محمود افغان را شاهد بودند، در مراسم عزاداری محرم به یاد آن عاشورایی می‌گریند که سیدصفوی شیون‌کنان، به خاطر مردم از تخت و تاج گذشت و تاج را بر سر محمود افغان گذاشت با این شرط که با مردم فقیر و گرسنه کاری نداشته باشد. کریم‌خان می‌دید که در روضه‌خوانی‌ها شرح گرفتاری شاه سلطان حسین و اسارت او را می‌گویند و وی را شاه شهید می‌خوانند. نظر به این ارادت او نیز با اندک بازماندگان صفوی به اکرام تمام رفتار می‌کرد و سرانجام مصلحت را در آن دید که ابوتراب‌نامی را که از نوادگان شاه سلیمان بود و در مدرسه اله‌وردیخان به تدریس مشغول بود، عنوان پادشاهی دهد و خود به عنوان «وکیل‌الرعیایا» قدرت را در دست داشته باشد.

در این مرتبت بود که شاه‌رخ در خراسان، محمدحسن‌خان در استرآباد و مازندران و آزادخان افغانی در آذربایجان و قندهار برای آن که تمام ایران بار دیگر متحد شود، سد راه کریم‌خان بودند. آزادخان، در حالی که از محمدحسن‌خان شکست سختی خورده بود، در قزوین

با سپاه خان زند روبه‌رو شد و چنان شکستی برسپاه کریم‌خان وارد آورد که خان زند کله خورده و آبرو باخته به کهکیلویه پناه برد. اما چون خاطره جوانمردی‌ها و نام نیک او برجا بود بار دیگر طوایف دورش گرد آمدند، از آن سو آزادخان در ورود به شیراز و اصفهان رها شده می‌رفت تا سبعیت محمود افغان را تکرار کند که مردم شوریدند. این بار زمان مساعد بود کریم‌خان به مصاف با آزادخان رفت و در کمارج او را به سختی شکست داد و در میان هلهله شادی مردم شیراز وارد آن دیار شد و برادر خود را به اصفهان فرستاد. اما هنوز استقرار نیافته بود که شنید محمدحسن خان قاجار با اغتنام فرصت بر اصفهان حمله برده و در چلستون جا گرفته و در پی جمع‌آوری لشکر و غنائم است. همان قصری که روزگاری ماری‌پوتی و زمانی امینه در آن سکونت داشتند، و زمانی لگدکوب افغان‌ها بود و سنگ‌سنگ آن شاهد ماجراهایی که هریک سالی باید تا روایت شود. محمدحسن خان، یک هفته‌ای در اصفهان ماند و سپس راهی شیراز شد تا کریم‌خان را براندازد. اما شیراز نه‌چنان بود که خان قاجار می‌پنداشت. کریم‌خان دروازه‌ها را بست و محمدحسن خان دور شهر را گرفت. هرچه خواهرش از درون شهر استغاثه کرد و پیام فرستاد فایده‌ای نداشت، تا آن که در میان لشکریانش که هرجا می‌رسیدند مردم خود مزرعه‌هایشان را آتش می‌زدند که به دست آن‌ها نیفتاد، اختلاف افتاد. محمدحسن خان شهری را که به محبت کریم‌خان و مدیریت ایللیاتی او سرپا مانده بود رها کرد و به مازندران رفت. کریم‌خان یا برای پرهیز از روبه‌رو شدن با برادر همسر خود و یا چون

دوبار از محمد حسن خان شکست سخت خورده بود، از دنبال کردن او منصرف شد ولی شیخ علیخان زند، پهلوان لر را باکی از پهلوان قهر نبود و سر در پی او گذاشت. در این زمان ترکمنان و آذربایجانی های لشکر محمد حسن خان با هم به جنگ افتاده بودند و محمد حسن خان هم جز فرمان دادن به قتل راه دیگری برای رفع بحران نمی دانست.

دردناک ترین بخش از داستان زندگی قاجاریان، از نظر امینه همان ماجرائی بود که چند روز بعد از آغاز سفر او رخ داد. امینه به یاد آورد که چقدر به محمد فرزند بزرگ محمد حسن خان که نوه بزرگ و دست پرورده خودش بود اصرار کرد که همراه او به روسیه و اروپا برود. از همان بچگی در آن طفل باهوش چیزی می دید که او را خوش می آمد. در طول این ده سال هم، همه جا یاد این «محمد» را با خود می برد. در نامه هایی که در این مدت نوشت از او پرسید، و در نامه هایی که دریافت داشت خبر سلامت او برایش مهم بود. اما اینک، وقتی از مرتضی، این جوانک سفیدرو می پرسید که برادر بزرگت چگونه است، فقط خبر از دلاوری و جنگاوری او می دادند. آن زمان که امینه پرسید:

- محمدخان چند فرزند دارد. گفته بودم اولین پسرش را فتحعلی

نام نهاد...

اما در سکوت جمع چیزی بود که پیدا بود خبری را پنهان می کنند. فریادش بلند شد، تا سرانجام به حجب و حیا، به ایما و اشاره دریافت که وقتی ده سال پیش رفت هنوز به هشتراخان نرسیده بود که محمدخان اسیر عادلشاه، برادرزاده نادر شده است. و کمتر از یک

سال بعد کودک را به دژخیم سپرده‌اند. و تنها با التماس و استغاثه فاطمه بیگم و دیگر زنان حرم افشاری‌ها که از یاران امینه بوده‌اند، از مرگ نجات یافته، ولی او را از مردی ساقط کرده‌اند.

امینه از تصور آزاری که بی‌خبر از او به این طفل داده‌اند، لرزشی در تن خود احساس کرد. فقط چندباری زیر لب گفت چرا با من نیامدی. محمد!

و مرخص کرد حاضران را که او را در سیاهی شب، با وهم دریای توفانی تنها گذارند. کشتی مجلل پطر کبیر، شب در میانه دریا متوقف می‌ماند و روزها به‌راه می‌افتاد. فردا نزدیک ظهر کشتی با شلیک چند توپ ورود خود را به خلیج ترکمن اعلام داشت.

امینه به یاد آورد که وقتی می‌رفت از محمد حسن خان خواسته بود که فرزندان فراوان آورد و حالا در میان بار خود صدها دست لباس و کفش کودکانه آورده بود، به‌تصور آن که نوه‌های فراوان دارد. ولی کوشید تا خود را آرام کند. همین‌که «محمد» زنده بود در آن عرصات جنگ و کشتار خبری بود خوشحال‌کننده.

اما خبر بد، در ساحل چشم انتظار او بود. آن‌جا ردیف زنان محمد حسن خان و فرزندان او ایستاده بودند، همه سیاه‌پوش. امینه این را درنیافت تا وقتی که قدم به ساحل گذاشت و شیون از زنان برخاست.

کاش در دیار فرنگان می‌ماندم. کاش دیگر باز نمی‌آمدم. این‌جا جز اندوه چه دارد. فتحعلی‌خان! فرزندت قدرت را چشید، ببین چه می‌گویند از او. اما اینک سرش را به‌خانه‌ای فرستاده‌اند که دختر تو در آن است. آیا من مادری دلسوز نبودم؟ مرا برای چه به‌این دیار

خواندید. تا تن بی سر فرزندم را کفن کنم؟

امینه قصد داشت که از همان جا بازگردد، اما کسی نمی داند در سرش چه گذشت که از بازگشت پشیمان شد. او حتی از رفتن به استرآباد منع شد و می شنید خوانین قجر بعد از کشتن محمدحسن خان قصر او را در آق قلعه آتش زده اند و فرزندان محمدحسن خان را آواره کرده اند. کدام عامل او را از بازگشت به اروپا مانع شد و به راه انداخت. نامه ای از خدیجه دخترش یا نگرانی از سرنوشت آغامحمدخان که دردانه اش بود؟

درکناره خلیج و دربنائی که نظامیان روس برپا داشته بودند، خانه کرد. چه خیال عبثی! در روسیه که بود می پنداشت وقتی پا به خاک ایران می گذارد، محمدحسن خان به عنوان شاه ایران به دستبوس او آمده، اما اینک خبر می دادند که نه سرداران کریم خان زند، بلکه یکی از قاجارها سر او را در تاریکی بریده و به فرستاده خان زند هدیه داده و او این سر را با دو فرزند محمدحسن خان به شیراز فرستاده است.

همان شبانه به خود آمد. پیکی به شیراز فرستاد با نامه ای برای کریم خان. به این مضمون «من آمده ام. گوئی دیر رسیدم. فرزندان محمدحسن خان میهمان تو هستند. آنها را به عمه شان بسپار تا غم بی پدری را از سرشان دور کند. خودم به شیراز می آیم.» فردای آن روز به راه افتاد. بارها را همان جا گذاشت تا پس از او به آن که می فرستد تحویل دهند و راهی سمنان شد.

من هنوز حاکم سمنانم و دامغان هم ضمیمه حکومت من است. در همین جا کریم خان، دخترم را خواستگاری کرد. پس حیدریک و

مرتضی جلو بروند. اگر کسی در قلعه سمنان بود بیرونش کنند. سه روز بعد، قاصدان کریم‌خان رسیدند تا ضمن تسلیم به امینه که بر برج قلعه راه می‌رفت و در هم بود، نامه خان زند را برسانند. کریم‌خان با احترام از امینه می‌خواست که منت بر او گذارد به شیراز برود. حالا دیگر زنان و فرزندان سیاه‌پوش محمدحسن خان در می‌یافتند که می‌توانند زیر سایه این زن، از هر تعرضی، در امان باشند. به فرمان خان زند که خود را وکیل‌الرعا می‌خواند و اینک با مرگ محمدحسن خان قاجار می‌توانست پادشاه ایران نامیده شود، باغ رشک بهشت را به سرعت برای امینه آماده کردند. فرزندان اسیر محمدحسن خان اجازه یافتند تا همراه خدیجه به پیشواز امینه بروند. هنوز یک هفته از لحظه دیدار او با دریای خزر نگذشته دیگر اثری از آن کنتس در او باقی نمانده بود. باز همان عقابی شد که بر اسب می‌جهید و بالای آن به پرواز می‌آمد. نیمی از موهای چون شبکش را روزگار سفید کرده بود، ولی از چالاک‌ی او چیزی کم نشده بود. هنوز حاضر نبود مانند اهل حرم در کجاوه بنشیند. کجاوه‌ای که از شیراز فرستاده شده بود خالی می‌رفت و او سوار بر اسب اما رو بسته و سراپا سیاه در پیشاپیش قافله.

بهار بود، شیراز عنبر سرشت همه طراوت و گل و ریحان خود را نثار امینه کرد که نرسیده به آن‌جا، دیوان حافظ را گشود و توسل به خواجه شیراز جست. امینه با از دست دادن جوانی، تجربه‌ای خریده بود که در آن زمانی مردان مرد نیز از داشتش بی‌بهره بودند. در سیاست و تجارت خبره شده بود. گوشه و کنار عالم را گردیده بود و

همه جا با سلاطین و بزرگان نشست و برخاست کرده بود، و حالا به دیدار لرزاده ای می رفت که دامادش بود و به حسن خلق و مردمداری، کیمیائی نایاب، توانسته بود - با وجود شکست های پیاپی از محمد حسن خان - خود را به قدرت برساند.

بیرون دروازه شیراز، خدیجه و جمعی از زنان محترم شهر با جمع قراولان و محافظان، سوار بر کجاوه های زرین به پیشواز امینه رفتند. تا به شیراز برسد، جمعی از بزرگان قاجار هم خود را به او رساندند تا مرگ محمد حسن خان را تسلیت بگویند و وفاداری خود را ثابت کنند. در همان جا بود که حکایتی غریب رخ داد، پیران قاجار دو جواهر نامی دریای نور و تاجماه را که از زمره جواهرات کلات نادری بود و در دوران حکومت بر شمال ایران، محمد حسن خان از قافله ای گرفته بود که از خراسان می آمد، به امینه تقدیم داشتند. این ها را محمد حسن خان به خزانه دار پیر و معتمد خود سپرده بود.

امینه، قصد آن داشت که سر شیخ علی خان زند را به تقاص قتل پسرش از کریم خان بخواهد، ولی چون دریافت که یک خان دلولو به این کار دست زده و قتل محمد حسن خان پیش از آن اتفاق افتاده که وی با لشکریان شیخ علی خان زند رو به رو شود، نقشه ای هولناک برای یوخاری باش در سر کشید. پیران و خوانین قاجار را به استرآباد برگرداند و وعده کرد که بزودی خود بدان سامان سفر کند. آنها رفتند تا در خواجه نفس خانه ای مناسب امینه بسازند و این پیام را به دیگران برسانند.

امینه، در شش فرسنگی شیراز با دخترش خدیجه و دیگر زنان

حرم کریم خان روبه رو شد. آن‌ها دست‌های کشیده و بلند او را بوسیدند. خدیجه ده سال بود مادر را ندیده بود. آنان قصد داشتند که به احترام امینه، مجلس عزاداری و ترحیم محمدحسن خان را همان‌جا برپا دارند، ولی امینه با وقار به آنان فهماند که اهل شیون و زاری نیست و مویه نمی‌داند.

ماجرای دیگری که خدیجه برای مادر باز گفت، رفتار کریم خان بود با اسیران و فتح‌شدگان و شکست‌خوردگان. از آن جمله با آزادخان افغان که بزرگترین دشمن او بود و اینک سپه‌گردهٔ سپاهیان اوست و مهم‌تر از آن رفتاری که با فرزندان محمدحسن خان پیشه کرده بود. امینه دانست که کریم خان بر سر بریده محمدحسن خان بارها گریسته و فرمان داده تا آن را به گلاب شسته‌اند تا هرطور امینه امر دهد با آن عمل کنند و در عین حال قصاص قاتلان را نیز به امینه واگذاشته، و باز از این‌ها مهم‌تر رفتاری که با آغامحمدخان و حسینقلی خان بود که هردو را در خانه‌ای نزدیک قصر خود جا داده و در آن چند روز با آنان به احترامی شایسته شاهزادگان رفتار می‌کند.

سرانجام آن روز فرا رسید. امینه با تأخیری یک هفته‌ای به شیراز وارد شد. یک راست بر مزار حافظ رفت و ساعتی را با دراویشی که همیشه بر دور مرقد خواجه مأوا داشتند گذراند. برتریتی نشست که خواجه خود گفته بود زیارتگه رندان جهان خواهد بود. و امینه رندی بود در این زمان، و رند دیگر آن وکیل‌الرعا یا بود که مردم دعاگوی او بودند.

تمیزی شهر و باغ‌ها و طراوت بهار و خرمی مردمان شیراز، چیزی

نبود که از نگاه تیزبین امینه دور بماند. به باغ رشک بهشت وارد شد و فردای آن روز، کریم خان را با آن ریش بلند و قامت باریک و نیرومند دید که در باغ است، بدون ملازم و کوکبه سلطانی در انتظار آن که به او رخصتی داده شود برای دستبوسی. امینه، جامه ترکمنی را که از لحظه ورود به ایران پوشیده بود از خود دور کرد و خود را در لباسی سیاه، دوخت پاریس قرار داد با روسری و کلاه و توری که کلاه را بر سر او محکم می کرد. دستانش را دستکشی سیاه پوشانده بود و چتری سیاه با تورهای سبز، بر سر گرفته بود. و این همه به باغ جلوه ای دیگر می داد و با آن در تضاد نبود. چندان که امینه با این طمأنینه برپلکان قصر ظاهر شد، کریم خان را چاره ای جز آن نماند که سر خم کند. در لحظه ای هیبت شاهانه از سر دودمان زندیه دور شد.

- سلام بر نواب علیه

امینه نگذاشت کریم خان فضای گفتگو را رنگ تعارف بزند و کلامش را برید:

- کریم خان، از همان اوّل بار که در مشهد تو را دیدم، در دلم گفتم قبیای پادشاهی راست بر بالای تست.

- اما خدا می داند از من سزاوارتر آن دلاوری بود که چهل روزی است به عزای او مبتلایم.

امینه، پیام این پهلوان رند شیرازی را دریافت. و گفت:

- محمدحسن اهل جنگ بود و مرد جنگ در بستر نمی میرد. این سرنوشتی بود که خود برگزید و بر آن افسوس نباید خورد. شکر خدا که سلطنت در ایران، در دستهای عضوی از خانواده من است. انگار

مقدر بود که از یوروپ برای تهنیت سلطنت وکیل به شیراز بیایم. دیگر حرفی از محمدحسن نزن. برادر تو بود و تو برادر او. خوب می دانم و شنیده ام که وکیل چون برادری بر مرگ او گریسته و فرزندان او را پدری می کند.... راستی محمدخان من چطور فرزندی است؟

امینه، آن جا که می خواست در گرداندن سخن استاد بود و کریم خان این را می دانست. وی همیشه ستایشگر این زن بود. لبخندی زد:

- نواب علیه اجازه می فرمایند محمدخان و حسینقلی خان به حضور آیند.

امینه در پاسخ لحظه ای درنگ نکرد:

- آنان هم اسیر وکیل اند و هم فرزندان وکیل، اجازه آنها در دستهای شماست.

وکیل الرعایا ترجیح داد به جای پاسخ گفتن، فرزندان محمدحسن خان را حاضر کند و آنان خود بگویند. دست بر دست کوفت و فرمان داد تا نوه های اسیر امینه حاضر شوند. امینه چتر را بالای سر گشوده بود با وکیل الرعایا، پادشاه مقتدر زند دور استخر بزرگ باغ قدم می زدند. ایلباتی مرد، آداب و رسوم نمی دانست و هرگز تصور نمی کرد که روزی مجبور به همقدمی با یک زن شود. فقط دلخوش بود که داماد و محرم این زن است و کسی هم شاهد این صحنه نیست.

امینه را، در همان نخستین روزهای برگشت به ایران، بار دیگر روزگار مسئولیتی داد. همان مسئولیتی که بعد از قتل فتحعلی خان هم

بردوشش افتاد. این بار باید پسران محمد حسن خان را محافظت می کرد. پس همان کاری را با کریم خان در پیش گرفت که بار پیش هم در مورد نادر افشار تجربه کرده بود. صرف نظر کردن از انتقام جوئی و در کمین فرصت نشستن. روزگار او را رندی و روباهی آموخته بود. پس در همان لحظات اول، با گشودن گوشه ای از افق جهان به روی کریم خان، وی را به دام انداخت. از جنگ های اروپا گفت و از وضعیت روسیه. کریم خان که از بیم عثمانی، نظر به ایجاد روابط با روسیه و اروپا داشت، محور اطلاعات امینه شد که برای او می گفت که باید جای پای خود را در جنوب کشور محکم کند، جزایر و سواحل خلیج فارس و دریای عمان را به زیر سلطه بگیرد تا در معامله با اروپائیان و روسیه چیزی در دست داشته باشد.

کریم خان برای بانویی که نرسیده عقل او را ریوده بود، از پیغامی گفت که همان روزها از بابعالی - دربار عثمانی - برای او فرستاده شده بود برای عقد پیمانی علیه روسیه. امینه برایش گفت که ایران باید با امپراتوری های اطراف بازی کند. آنها با هم در ستیزند، نباید هم پیمانی را به آسانی فروخت، همیشه باید در خوف و رجا بمانند. علاوه بر این عثمانی از روسیه و اروپا خطرناک تر است، به جهت مسلمانی و تمایل به تحت سلطه بردن تمام کشورهای مسلمان.

این گفتگوی دوساعته، از هر هدیه ای برای کریم خان گرانبهاتر بود. او دلاوری و مردمداری بسیار داشت ولی از جهان بی خبر بود. چه رسد که امینه مجموعه ای از آینه های چینی، ساعت های طلاکوب روسی و چند مشعل ساخت فرنگ به کریم خان هدیه داد که این

آخری از آن جا که با روغن سیاه سواحل دریای مازندران می سوخت و روشنایی می داد، چشم شاه زند را خیره کرد.

سرانجام آن دو جوان رسیدند. آغامحمدخان نه آن بود که امینه در آن روز دلگداز رهايش کرد تا به جای همراهی با وی در سفر به روسیه و اروپا، در رکاب پدر به خراسان رود. او اینکه جوانی کشیده و بلند قامت بود که همراه برادرش دوید و هردو در حضور شاه زند، دست به سینه تعظیم کردند. و با غرور شنیدند که شاه نقش آغاسی را ایفا می کند.

- آقامحمدخان و آقاحسینقلی خان اجازه دستبوسی می خواهند.

امینه لبخندی شد و کلامش در گلو ماند:

- عزیز من، چه بزرگ شده ای.

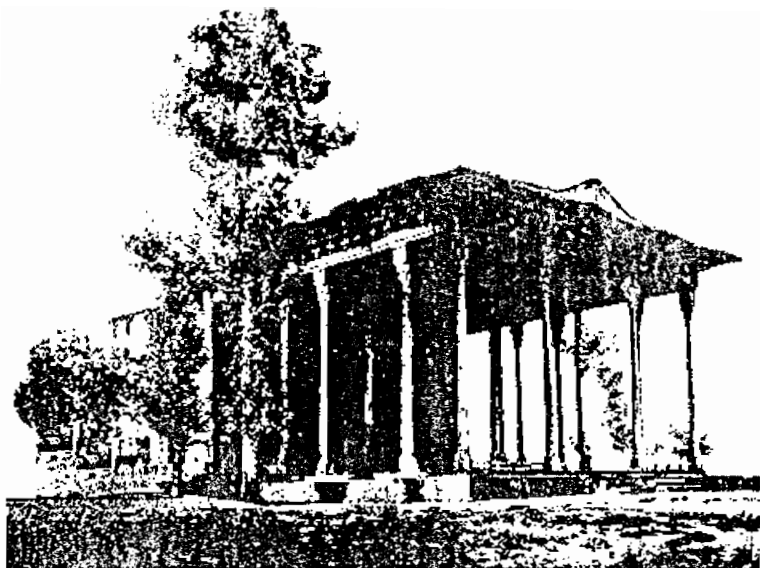
و چون آغامحمدخان را در آغوش فشرد، قطره اشک بر چهره اش دوید و دید که چشم های خاکستری جوانک نازک اندام که موئی به صورت نداشت رنگ باغ شده بود، سبز سبز.

آن روز سرنوشت ایران در بیست سال بعد رقم زده شد و چه بسا آنچه تا دویست سال بعد نیز بر ایران گذشت حاصل توافقی بود که با حضور آغامحمدخان، بین امینه و کریم خان زند شکل گرفت. بر اساس آن توافق کریم خان، نگهداری از آغامحمدخان را متعهد شد و امینه نیز قسم خورد که از جانب او و آغامحمدخان خطری جان کریم خان و تاج و تخت او را تهدید نکند و امینه پذیرفت که امور مربوط به جزایر و بنادر خلیج فارس و مرزهای جنوبی کشور را، هر جا

باشد، زیر نظر بگیرد.

وقتی کریم خان، در میانه ظهر باغ را ترک می‌گفت تا به عادت هر روز نماز را به جماعت و در کاخ شاهی اقامه کند، آغامحمدخان استدعایی را پیش کشید که می‌دانست در آن مقام هر چه بخواهد، حاصل است. او می‌خواست سر محمدحسن خان پدرش، در تهران دفن شود و نه آنچنان که جیران خواسته بود در مشهد و نه چنان که دیگران می‌گفتند در آق‌قلعه. کریم خان پذیرفت و ساعتی بعد در خلوت، آغامحمدخان علت چنین خواستی را برای امینه بازگفت:

- تهران پایتخت من است. جایی که خودم بسازم و پیش از من هیچ شاهی در آن جا به تخت ننشسته باشد، سالهاست تهران را برگزیده‌ام. امینه، در چشم‌های این خواجه یتیم نگریست که این بار سیاه بود، سیاه به‌رنگ گیسوان امینه وقتی که سوار بر اسب با شمشیر مچ دست امیرقاسم خان افشار را قطع کرد تا دست دژخیمان افشاری به پسرش نرسد. در لحظه‌ای، امینه از تغییر رنگ چشم‌های محمدخان ترسید.



امینه، از همان اوّل که پا به ایران گذاشت و وارد شیراز شد و با کریم خان زند به گفتگو نشست با خود گفت: این لوطی مسلک بی سواد و کم مایه نخواهد توانست یک سال تخت سلطنت را حفظ کند و ناگزیر نوبت به اولاد من می رسد. پس با آغامحمدخان عهد کرد که حتی اگر بتواند، نباید از شیراز بگریزد. امینه اینک همه امید خود را به این بزرگترین فرزند محمدحسن خان بسته بود و باور داشت که او با

نوه‌های دیگرش و با تمام سران قاجار، بختیاری و زند تفاوت دارد. اهل مطالعه است و کنجکاو. تمام کتاب‌هایی را که امینه آورده بود خواند. درست آنچنان که در روسیه دختر جوانی - کاترین - روح‌القوانین را می‌بلعید و هرروز برای مسئولیتی بزرگ آماده‌تر می‌شد. از دید امینه، آغامحمدخان سزاوارترین کس در همه ایران برای پادشاهی بود.

امینه، در خیال خود آغامحمدخان و کاترین را صاحب حق و امپراتوران آینده ایران و روس تجسم می‌کرد و خود را به‌عنوان معلم هردو در نظر می‌آورد که در سن پترزبورگ و تهران - که آغامحمدخان آن شهر را به‌عنوان پایتخت خود برگزیده بود - صاحب‌مقام و منزلتی است. مگر نه آن که از ولتر خواسته بود تا سری به‌شرق بزند، در سرزمین گسترده روسیه و در فلات سبز ایران به‌تماشای مللی بپردازد که تا به‌حال آنها را ندیده و نمی‌شناسد. امینه، در خیال، خود را در کنار ولتر نشسته در کالسکه‌ای مجلل به‌نظر می‌آورد. اما افسوس که هردو انتخاب او، در این زمان اسیر بودند. کاترین، اسیر ملکه الیزابت عیاش و آغامحمدخان اسیر این پهلوان گُربی سواد که در هر فرصت در کوی و خیابان یا خود با کسی کشتی می‌گرفت و یا دیگران را وامی‌داشت که در هم بیاویزند و او به‌تماشا بایستد. امینه، دربارها دیده بود. حتی کشیش‌ها را دیده بود که جامه سلاطین پوشیده بودند و دیده بود که همه رفتاری باوقار داشتند. به‌یاد می‌آورد شاه‌سلطان حسین صفوی را، حتی نادر با همه جلالت در نظرش هیبت شاهانه داشت، ولی این مرد که فکر و ذکرش در پهلوانی بود و چون به‌قدرت

رسید، مانند نادر، زن‌بازی هم پیشه کرد و دارای حرمسرای عریض و طولیلی شد، هیچ نشانی از شاهی نداشت. مانند پطر سوم آن جوانک کم‌مغز که قرار بود جانشین الیزابت باشد و حالا ولیعهد بود و کاترین، کاترین باهوش به‌عنوان همسرش اسیر او و هوسبازی کودکانه‌اش. چرا همه آنها که قابلیت دارند باید اسیر سرنوشت خود باشند؟

کریم‌خان، حکومت سمنان و دامغان را همچنان با امینه می‌شناخت. پس امینه راهی آن سامان شد. در سمنان یا دامغان، روز و شب خود را با خانوادهٔ پسرانش می‌گذراند، فرزندان محمدحسن‌خان بزرگ می‌شدند و هرکدام داعیه‌ای داشتند. مادرانشان آنها را قلدر و با هم دشمن بار آورده بودند. این گروه، خانواده بزرگی را تشکیل می‌دادند که حقوق‌بگیر و دستبوس امینه بودند که برای همه‌شان موجودی مرموز و شناختنی بود که با دورها رابطه داشت. هر از گاه میهمانانی از فرنگ و اروس برای او می‌رسیدند. در این فاصله، امینه که توانسته بود برای حسینقلی دومین فرزند محمدحسن‌خان همسری آنچنان که می‌پسندید بگیرد، او و همسرش را زیر پر و بال گرفته و خانه‌ای برایشان در نزدیکی قصر خود در سمنان تدارک دیده بود. در یکی از دیدارها از شیراز، حکم حکومت دامغان و سمنان و شاهرود را برای حسینقلی‌خان گرفت سال بعد ماه‌رخسار آبستن بود و برای حسینقلی فرزند می‌آورد. این اولین نتیجهٔ امینه بود که در ۶۵ سالگی او به دنیا می‌آمد. امینه، پیش از تولد این فرزند تصمیم خود را گرفته بود. اگر او پسر بود، فتحعلی نامش خواهد شد. نام جدش را بر او می‌گذاریم.

ماه رخسار، خوب می دانست باید به دستور امینه تن دهد و از این نامگذاری نه که زبانی نمی بیند، بلکه فرزند خود را در دل کسی جا می دهد که هم به ثروت و هم به قدرت از تمام خانواده قاجار سر است.

امینه، هرچقدر ماه رخسار را می پسندید و زیر بال می گرفت از حسینقلی خان نوۀ خود نومید بود. خوب می دانست که این جوان در سر هیچ خیالی جز قدرت ندارد، نه شعوری، نه شناختی از دنیا و نه کنجکاوی. گاه حسینقلی و حرکات او چنان امینه را عصبانی می کرد و از جا در می برد که پیش از آن هرگز او را در آن حال ندیده بودند. حیدربیک، نوکر باوفای امینه که دمی از وی جدا نمی شد، یک بار تپانچه ای را که از فرنگ آورده بود کشید و نزدیک بود حسینقلی خان را از پا در آورد. اما به دستور امینه متوقف ماند. این زمانی بود که بعد از پرخاش امینه به حسینقلی، این جوان ایلاتی بی خبر از آداب خواسته بود مادر بزرگ را بکشد. و تخت او را از جا کنده بود. و همه این ماجرا به دنبال آن رخ داد که فیودوروا و فیلیپ هم به جمع خانواده امینه در سمنان اضافه شدند. امینه از این فرصت استفاده برده، عده ای از جوانان تنومند محلی را زیر دست فیلیپ قرار داده بود تا به آنان فنون جنگی بیاموزد و لشکری فراهم آورد که در آن زمانه پر آشوب روزی به کار می آیند. حسینقلی که دائم در کار آشوبگری و غارت بود، نه فقط با فیلیپ سر سازگاری نداشت، بلکه به یکی از ندیمه های فیودوروا دل بسته بود و می خواست او را به زور تصاحب کند. کاری که سرانجام بدان دست زد و خشم امینه را باعث شد. فیودوروا و

فیلیپ در ایران چندان شادمان نبودند، اما این تدبیر امینه بود که با شنیدن خبر بیماری ملکه روسیه می خواست آنها را نگاه دارد، شاید همان همایی که زمانی بر سر آنا و الیزابت نشست و آنها را از روستایی در آلمان به مقام امپراتوری سرزمین پهناور روسیه رساند، این بار نیز بر سر دختر جوان ملکه الیزابت بنشیند. به همین خیال، امینه مدام دربار روسیه را زیر نظر داشت و از حوادث درون کاخ‌های رومانف‌ها باخبر می شد. وقتی که شنید امپراتریس به ولیعهد خود و همسرش - کاترین - خشم گرفته و آن دو را عملاً زندانی کرده، نگاهش به روسیه بیش از همیشه دوخته شد.

اما در زمانی که امینه، فتوحاتی دیگری پیدا کرده بود و تمام وقت خود را با او می گذرانید و ماهر خسار را محرم و خزانه دار خود قرار داده بود در مسکو ماجراهایی می گذشت.

بهار سال ۱۷۶۱ میلادی، کریم خان با سپاهی گران در حالی که مانند همیشه آغامحمدخان را هم در کنار داشت برای جنگ با طوایف عرب زیان به جنوب رفته بود، حسینقلی نیز بی اجازه به استرآباد زده بود که با رسیدن قاصدی، امینه به سرعت آماده سفر شد. فیلیپ و فیودوروا را همراه برداشت و با قافله‌ای دویست نفری به بخارا رفت. همراهان را در آن جا گذاشت و خود به سرعت استپ‌های مرکزی قزاقستان و روسیه را گذراند و وارد مسکو شد. شهر مناره‌ها و گلدسته‌ها در سکوت سنگینی بود و امینه پس از ورود به قصر اسماعیلفسکی دانست که امپراتریس الیزابت در حال مرگ است. فردای ورود به دیدار کاترین رفت که خود را به بیماری زده و در

تخت خوابیده بود. امینه در کاترین چیزی می دید که او را خوش می آمد: هوش و تدبیر. وقتی دانست که ملکه آینده برای سومین بار حامله است، ولی حاملگی خود را از شوهرش و دیگر درباریان پنهان می دارد، دریافت خبرهایی هست. پطر ولیعهد - شوهر کاترین - مانند همیشه سبکسر و جلف، با حرکاتی زننده در رفت و آمد بود، با این و آن شوخی های سبک می کرد و کاخ های کرملین، برای او جایی بود برای بازی و خوشگذرانی. معشوقه اش الیزابت ورنتسوا همه جا بی پروا با او همراه بود.

زمستان شد، سه روز مانده به عید کریسمس، امپراتریس که از چند ماه پیش در بستری بود، جان داد. امینه این بار نتوانست چنان که می خواست با ملکه سخن بگوید. پطر هم که به سلطنت رسید عقل آن را نداشت که طرف مشورت امینه قرار گیرد، فقط کاترین بود.

وقتی امینه برای کاترین این راز را افشا کرد که ملکه متوفی دختری دارد که پنهانی با او زندگی می کند، لبخندی بر لبان آن دختر باهوش نشست. او خبر را می دانست و از مدتها پیش در انتظار بود که امینه آن را برایش بازگوید. حالا که می شنید اصلاً تعجب نمی کرد. فقط گفت: - شما او را سه چهار ماهی نزد خود نگاه دارید. فقط سه چهار ماه. و این زمانی بود که کاترین برای اجرای نقشه خود لازم داشت؛ نقشه ای که بلافاصله بعد از زایمان و برخاستن از رختخواب به اجرا گذاشت. ارتش روسیه از امپراتوری کفایت جدید خود متنفر بود. پطر تمایلات خود را نسبت به امپراتور پروس - فریدریک کبیر - پنهان نمی کرد و ارتش روسیه با پروس در حال جنگ بود. ولیعهد به محض

نشستن بر تخت سلطنت فرمان متارکه جنگ را صادر کرد و قصد داشت علیرغم نظر ژنرال‌های کهنسال به دانمارک لشکر ببرد. او لباس ارتشیان را عوض کرد و دستور داد لباس ارتش پروس برتن کنند و در مراسم عزاداری امپراتریس، نه که عزادار نبود بلکه می‌خندید و می‌رقصید. عاقبت در زمانی که او با معشوقه‌اش در کاخ پترهوف بود، کاترین با کمک افسرانی که او را بسیار دوست داشتند خود را به سن پترزبورگ رساند و کار را تمام کرد.

امینه در قصر خود در نزدیکی سن پترزبورگ، تابستان را می‌گذراند که خبر یافت، به سرعت برق و باد کودتای نظامیان موفق شده و همه‌جا فریاد «زنده باد امپراتریس» بلند بود. همان کاترین دختر آلمانی بود که اینک به آرزوی خود می‌رسید و در سی و سه سالگی پتر شوهرش را دستگیر می‌کرد تا دو روز بعد او را به قتل برساند و تاریخ روسیه را دیگرگون کند.

امینه وقتی به دستبوس امپراتریس جدید رفت، به یاد آورد که نوۀ اسیر او هم سی سال دارد.

حالا زمان آن بود که کاترین محبت‌های امینه را جبران کند، او که در دست و دل‌بازی زیانزد بود، پیش از آن که امینه پترزبورگ را پس از شرکت در جشن تاجگذاری کاترین ترک کند، به او روستایی آباد با ۸۰۰ کارگر بخشید و هدایایی که ارزش آن را به ۵۰۰ هزار روبل برآورد کرده‌اند، اما مهم‌تر از آن از امینه می‌خواست که فیودورا را از روسیه دور کند و به او وعده دهد که اگر فاش نکند که فرزند کیست و ادعایی بر سلطنت روسیه نداشته باشد، سالانه ۲۰۰ هزار روبل دریافت

خواهد داشت.

لازم نبود کاترین جمله تهدیدآمیزی بر زبان آورد تا امینه بداند که بر سر فیودوروا در صورت سرپیچی از این فرمان چه خواهد آمد. هنوز جنازه پطر سوم در کلیسا بود و همه می دانستند که به چه گناه، به دستور چه کسی کشته شده است.

زندگی دیگر چندان هیجان نداشت. و امینه در بازگشت به ایران، فیودوروا و فیلیپ را به اروپا فرستاد و همراه آنها اسنادی که بایست در خانواده فرانسوی اش نگهداری می شد.

در بازگشت به ایران او روزهای بسیار را روی بام قلعه سمنان، در حالی می گذراند که شال ترکمن را بر خود پیچیده و گذاشته بود که باد موهای سفیدش را پریشان کند. در همه این احوال با ماه رخسار همدمش و فرزند او فتحعلی روزگار می گذراند. گاه می خواند. گاه می نوشت و گاه به امید رسیدن قاصدی از شیراز چشم به افق می دوخت. می پنداشت زندگیش رو به اتمام است بی آن که به آرزوی خود رسیده باشد، و این غمگینش می کرد. در نامه هایی برای دوستان دانشمندش در اروپا از این درد می نوشت.

اما زندگی هنوز برای او نقش ها داشت که باید بر روزگار می زد. حسینقلی خان که جانسوز لقب گرفته بود و دیگر به راستی یاغی شده در استرآباد و مازندران می تاخت و فرستادگان کریم خان زند را سر می برید، وضعیت برادرش آغامحمدخان را به خطر انداخته بود. اهالی زند بر این گمان بودند که جهانسوز به فرمان برادر خود علیه کریم خان شوریده. آغامحمدخان که به پیغام عمه خود خدیجه، خطر

را دریافته بود، در آستانه شاه چراغ بست نشست. امینه با شنیدن این خبر دستور داد تا اسب‌ها را زین کنند، قصد داشت برای نجات جان دردانه‌اش آغامحمدخان وارد صحنه شود که پیام کریم‌خان رسید.

شاه زند در این پیام که محرر او بر پوست آهو نوشته و خود مهرش کرده بود، به امینه مادر زن خود وعده می‌داد که ظن بد به آغامحمدخان نمی‌برد و او را عزیز می‌دارد و سوگند می‌خورد که گناه جهانسوز را به پای هیچ یک از اعضای خانواده‌اش ننویسد. شاه، فقط از امینه می‌خواست که از یاری رساندن به جهانسوز خودداری کند. همراه این پیام نامه‌ای بود به رمز از جانب آغامحمدخان که از امینه کمک می‌خواست و از برادرگله می‌کرد که او را به دام انداخته. امینه، بیش از پیش مترصد سفر شد. بیمار بود و رنگ‌پریده و حکیم یونانی‌اش هم نتوانسته بود بیماری او را چاره کند. با این همه بر کجاوه نشست. ماه‌رخسار و فتحعلی‌خان را هم با خود برداشت. فتحعلی‌خان فقط ده سال داشت ولی امینه او را چنان تربیت کرده بود که همچون شاهزاده‌ای با طمأنینه وارد شیراز می‌شد.

وقتی که قافله با هدایایی که امینه فرستاده بود وارد شیراز شد، فتحعلی‌خان را لباس فاخر پوشانده بودند. همان روز فتحعلی‌خان بار یافت. امینه و دخترش و ماه‌رخسار مادر فتحعلی‌خان از پشت پرده‌های حرم کریم‌خانی به‌نظاره ایستاده بودند که او با چه وقاری از اسب به‌زیر آمد و تعظیم کرد. کریم‌خان که دیگر پیر شده بود، با لبخند جلو رفت و روی نوجوان را بوسید. به‌اشاره فتحعلی‌خان بند از هدایایی که امینه برای داماد خود آورده بود، گشودند.

آغامحمدخان که با چند قطعه نان و کوزه‌ای آب در حرم بست نشسته بود، از بست خارج شد. امینه اول بار که او را دید با خود گفت چقدر لاغر شده، مانند دوک نخ‌ریسی، رنگ زرد و چشمانی به‌رنگ خاکستر.

در آن روزها که این جمع در شیراز ماندند، همه‌جای گفتگوی فتحعلی‌خان بود و وقار و رفتاری که از نوجوانان ده ساله بعید می‌نمود؛ چه رسد به آداب‌دانی و سخنوری او. این کودک نرسیده خود را در دل شیرازیان جا کرد، اما سرنوشت در آن بود که در دل آغامحمدخان بیفتد. آیا از همان زمان تدبیری در ذهن امینه افتاد؟

فتحعلی‌خان و امینه در حالی بازگشتند که شاه زند از یک سو فرمانی صادر کرد و حکومت سمنان و دامغان و توابع را به این کودک بخشید و از سوی دیگر لشکری برای سرکوبی جهانسوز پدر او فرستاد که برای چندمین بار توبه کرده و باز یاغی شده بود.

وقتی خبر کشته‌شدن جهانسوز به امینه رسید، چنان که در استرآباد و مازندران، نگریست. شرح بدکاری‌ها و خشونت‌های او بر سر زبانها بود، در سمنان هم کسی عزادار نشد. امینه نیز به احترام ماه‌رخسار و فتحعلی‌خان سیاه پوشید. حالا دیگر سرنوشت این دو، مهم‌ترین موضوعی بود که به آن فکر می‌کرد. همچنان که لحظه‌ای از تفکر به احوال آغامحمدخان غافل نبود. افسوس می‌خورد که سالیانی از عمر او در اسارت می‌گذرد. گرچه خبر داشت که چند بیماری و از آن جمله استسقا، کریم‌خان را به مرگ نزدیک می‌کند.

حکیم یونانی امینه که چند باری کریم‌خان را معاینه کرده بود، از

مدتی قبل به امینه گفته بود که وکیل الرعایا به بیماری لاعلاجی مبتلاست که باید از خوردن شیرینی و غذاهای مأكول خودداری کند که نمی‌کرد.

حالا این خدیجه بود که از درون حرمسرای کریم‌خان به مادر پیام می‌داد که با استفاده از بیماری شاه، و در پیام احوالپرسی از او، استخلاص آغامحمدخان را بخواهد. خدیجه نگران بود که با مرگ وکیل، جانشینان او که هیچ کدام به عقل و درایت آغامحمدخان نبودند، او را زنده نگذارند.

امینه، هرگز نامه‌ای به کسی ننوشته بود که از پذیرش آن مطمئن نباشد، چنان که از هیچ شاهی در جهان چیزی نخواستہ بود که به او نداده باشد. اما نگرانی برای جان کسی که خیال آینده خود را به او بسته بود وادارش کرد که با پذیرش خطر آن که خواهشش اجابت نشود، نامه‌ای روانه شیراز کند و در آن آغامحمدخان را بطلبد. برای یکی دو ماه. جواب بزودی رسید. شاه زند پس از تعارفات نوشته بود، چون به مشورت‌های آغامحمدخان در این زمان که قصد لشکرکشی به عربستان را دارد نیازمند است و او را مشیر و مشاور خود می‌داند، فرمانده لشکر اعزامی به جنوب، استدعا دارد موافقت فرمایند که آغامحمدخان در بهار آینده شرفیاب شود.

سفری که با شدت گرفتن بیماری شاه زند صورت پذیرفت. آنها در شیراز ماندند. حیدربیک و گروهی از فداییان امینه هم در شیراز بودند و یک حلقه اطلاعاتی بسته در خدمتشان، تا بتوانند در لحظه موعود، پیش از آن که دست کسی به آغامحمدخان برسد، او را از

مهلکه به در برند. در آن زمان خدیجه می دانست که چند تن از فرزندان و برادرزادگان وکیل شمشیرهای خود را علیه یکدیگر تیز کرده اند. و چون جنگ بین آنان درگیرد، نخست جان خانزاده قاجار را خواهند گرفت که از او و دانایی اش سخت بیمناک اند.

حالا دیگر امینه پیرزنی بود. نه از قامت بلندش چیزی به جا مانده بود و نه از چالاکی او که بر پشت اسب به پرواز در می آمد. این قدر بود که بنشینند و بگویند و ماه رخسار بنویسد. یا ماه رخسار نامه های رسیده از این سو و آن سوی دنیا را بخواند و او گوش دهد. گاهی در حین تقریر نامه ای، به فکر دیگری می افتاد و دستوری دیگر می داد. اما پریشان احوال نبود، چندان که توانست با فرستادن پیام هایی برای خدیجه دخترش به شیراز، نقشه ای برای نجات آغامحمدخان طراحی کند. نیروهایی که در سمنان و دامغان گرد آورده بود، چه آن ها که با تعلیمات فیلیپ، مانند سربازان اروپایی منظم و با دیسپلین بودند و چه ترکمن هایی که از استرآباد خواسته بود آماده بودند بی آن که بدانند برای چه آماده اند.

به دل امینه بود که لحظه رسیدن به آرزوها نزدیک است. می دانست با مرگ وکیل ایران دچار هرج و مرجی دیگر خواهد شد، چنان که در روزهای تباهی قدرت صفوی، و در زمان قتل نادرشاه شد. این بار باید از فرصت بهره می جست. قهرمان این داستان هم آغامحمدخان بود. امینه به دیگر فرزندان محمدحسن خان که هفت پسر بودند، امیدی نداشت. هرچه بود در این خواجه جمع می شد. تنها کسی در ایران که روح القوانین را خوانده بود و امینه می پنداشت

او کسی است که سراسر ایران را مانند اروپا خواهد کرد و چه بسا تمام خاورمیانه را به زیر یک پرچم آورد.

براساس نقشه‌ای که امینه طرح کرد، آغامحمدخان که با بستری شدن کریم‌خان وکیل‌الرعا یا کاری در شیراز نداشت، هرروز بامداد به هوای شکار با دو برادر و چند محافظ خود از شهر بیرون می‌رفت. وقت برگشتن او می‌باید نخست به سمت جنوبی قصر وکیل نظر اندازد، در طبقه دوّم آن - پنجره اتاق خدیجه - باید فانوسی روشن باشد. اگر نبود یعنی شاه زند مرده، و در آن صورت باید خان قجر به سرعت از شهر دور شود و خود را به سمندان برساند. زمستان سختی بود. هر روز آغامحمدخان پگاه از شهر بیرون می‌رفت و غروب با دیدن فانوس روشن راهی خانه‌ای می‌شد که در پشت قصر سلطنتی به او داده بودند.

شب سیزدهم صفر، فانوس خاموش بود. آغامحمدخان سراسب را برگرداند و با همراهان خود تاخت. از دروازه بیرون رفت و تا زمان نماز صبح لحظه‌ای توقف نکرد.

در قصر زنان شیون می‌کردند و پسران و برادران وکیل در تالار به بحث و جدل مشغول بودند، توافقی در کار نبود. این گفتگو تا دو روز ادامه داشت و در این مدت جنازه کریم‌خان زیر یک ترمه نقره‌دوزی بزرگ، وسط پنج‌دری افتاده بود. یکی بر بالای سرش قرآن می‌خواند که گاه جای خود را به دیگری می‌داد.

وقتی بزرگان زند، با چشمان قرمز از بی‌خوابی‌ها به فکر آغامحمدخان افتادند و درصدد برآمدند که او را خلاص کنند،

آغامحمدخان سر بر پای امینه گذاشته و پس از دو شب بیداری، خفته بود. قراولان قصر سلطنتی در خانه آغامحمدخان، جز قفسه‌های مملو از کتاب که در آن سیزده سال، بارها خوانده شده بود چیزی نیافتند. در میان کتب پرارزش کتابخانه آغامحمدخان چندین کتاب بود که نویسندگان آنها، کتاب را نوشته کرده بودند به نام کنتس ایرانی، یا چنان که ولتر نوشته بود «کنتسی از خوابهای دور». اگر در بین قراولان شاه زند کسی هم سواد داشت باز فرانسه نمی دانست تا به ارزش این کتابها پی ببرد.

آغامحمدخان که می دانست بزودی لشکریان زند سر در پی او می گذارند و به سمنان می رسند، شبی را در قلعه کنار مادر بزرگ گذراند و صبح قصد رفتن داشت اما...

وقتی آغامحمدخان رفت تا دست امینه را ببوسد و از او چند تفنگچی بخواهد که تا استرآباد همراهی اش کنند، دید که در اتاق امینه، ملایی نشسته قرآن می خواند، فتحعلی خان فرزند جهانسوز و مادرش ماه رخسار ایستاده اند.

اتفاق عجیبی در انتظار او بود. چاره‌ای جز تمکین دستور امینه نداشت که از ملاعباسقلی می خواست تا ماه رخسار را به عقد آغامحمدخان درآورد. در لحظه‌ای سکوت برقرار شد. فقط فتحعلی سیزده ساله می خندید که گویی پیش از این، امینه با وی سخن گفته بود.

پس از خوانده شدن خطبه عقد، امینه انعامی به ملا داد و او را مرخص کرد، به دستورش خدمه همه از اتاق بیرون رفتند. خلوت بود

و صدای قلب آغامحمدخان شنیده می‌شد و عجله داشت هرچه زودتر از مهلکه بگریزد. امینه به صدا درآمد:

- حالا باید محمدخان، راهی را طی کنی که پدرت در سر داشت و کاری که مرحوم فتحعلی خان جدت نیمه‌کاره گذاشت. این فتحعلی از این پس پسر تو، و ولیعهد توست. وصیت و گنج‌نامه و اوراق مستند ثروتم در یوروپ و بالای خراسان و سن بطرزبورگ و بخارا و تفلیس و اوراق شراکت با هلندی‌ها همه نزد ماه‌رخسار است که از این به بعد مهدعلیا نام می‌گیرد. شنیدی مهدعلیا (پس رو به آغامحمدخان کرد و گفت) روزگاری خواستم تو را به یوروپ ببرم که جور دیگری بزرگ شوی اما به پدرت ملحق شدی و رفتی به خراسان. سرنوشت تو بود. حالا که مانده‌ای باید کار را تمام کنی...

نفس پیرزن به زور در می‌آمد، آغامحمدخان از هیجان، زمان را از یاد برده بود، فقط به صدای جنب و جوش در بیرون قصر متوجه می‌شد که لشکریان در انتظارند. صدای امینه بلند شد:

- بیا تو را ببوسم. شاید دیگری ندیدم. مهدعلیا همسر توست. همه چیز نزد اوست و متعلق به هر سه تان. از جمله این...

و آغامحمدخان دید که پیرزن بسته‌ای را از بازوی نازک خود باز کرد و در برابر چشمان او گشود. آری دریای نور بود. همان که نادر از هند آورد و گوهر یکدانه خزان‌اش بود. و تاج‌ماه الماسی که درشتی و تلالو آن هر چشمی را می‌زد. آغامحمدخان می‌دانست که بازماندگان نادر و همین شاه‌زند که دو روز پیش مرد، چقدر سر در پی این‌ها داشتند و تاکنون چند صد نفر را برای به دست آوردن این دو الماس

سر بریده‌اند.

- این‌ها به بازوان پدرم بود!

و امینه با سر تصدیق کرد. محمدحسن خان و مهدعلیا آن بسته را بر بازوی خان خواجه بستند. امینه دید که وقتی دست مهدعلیا به بازوی آغامحمدخان خورد، لرزشی بر تن او افتاد. و نگاهش چون سوزنی بر چهره ماه رخسار فرو رفت.

با این وصلت، امینه چند کار کرد. هم فتحعلی خان را که خود تربیت کرده بود در مقام ولیعهدی آغامحمدخان به او دوخت و هم میراث خود را به ماه رخسار (مهدعلیا) سپرد و این فصل اول از وصیت‌نامه‌ای بود که چند سالی وقف نوشتن آن شده بود. امینه که حتم یافته بود این جوان محروم‌مانده از غرایز طبیعی، تنها کسی است که می‌تواند قاجار را به آرزویش برساند، در حقیقت تاج سلطنت ایران را به او و فتحعلی سپرد تا به وعده‌ای که به فتحعلی خان قاجار شوهرش داده بود، وفا کرده باشد. در این حال مسئولیتی بر دوش مهدعلیا و زنان قاجار قرار داد که نسل به نسل آن مسئولیت را بردوش بکشند. آغامحمدخان که می‌خواست به استرآباد برود و ثروتی برای جمع‌آوری سپاه گرد آورد، ناگهان از آن همه بی‌نیاز شد.

با دور شدن آغامحمدخان و دو برادرش که همراه او بودند، امینه که گویا خسته شده بود چشم برهم نهاد. و در نظر آورد که دیگر کاری برایش نمانده است. اما چنین نبود.

درست یک ماه پس از آن که سربازان علیمرادخان زند به سمنان ریختند و دست خالی رفتند تا باز هم در شیراز و اصفهان به جان دیگر

اعضای خانواده وکیل بیفتند، امینه تازه زندها را رانده بود که به او خبر رسید که در بارفروش، شهر آبادی در قلب مازندران که بعدها بابل نام گرفت، آغامحمدخان در چنگ دو تن از برادرانش که قصد ریاست دارند گرفتار آمده و نزدیک است که سرش به باد رود. فریاد از امینه برخاست:

-کسی را که ۲۰ سال است از دست این بی‌زبان‌ها حفظ کرده‌ام، حالا به دست برادران خودش، کشته شود... حیدربیک!

با صدای امینه، حیدربیک با سبلیت سفید، ظاهر شد و دریافت که باید به سرعت خود را به بارفروش برساند و پیغام تند و سخت بانوی خود را به کسانی برساند که به هیچ زبانی جز زبان زور آشنا نبودند. نه برادری می‌فهمیدند و نه هم‌خونی و نه ارزش اتحاد را. اما تا حیدربیک و تفنگچی‌های او به بارفروش برسند آغامحمدخان خود به خدعه از محاصره برادران نجات یافته بود.

مرتضی و رضا، دو برادرش، به مخفی‌گاه او در کنار شهر حمله برده و او را به زنجیر کرده بودند. مرتضی خیال داشت او را کور کند و رضا که با ریشخند خواجه‌اش می‌خواند و از او می‌پرسید که می‌خواهد با عروس تازه خود چه کند، در پی کشتن او بود. آغامحمدخان زبان‌بازی آغاز کرد که در این میدان هم کسی حریفش نبود. به برادران گفت: شما مردید و من نه. همه زجرهای عالم را کشیده‌ام، آزادم کنید تا بقیه عمر را مشارر و دعاگوی شما باشم. می‌دانید کتاب‌های بسیار خوانده‌ام و زبان خارجی می‌دانم.

لحظه سختی بود. او در زنجیر و قراولان آماده و برادران حسودش

در گفتگو. سرانجام زنجیرهایش را باز کردند. آغامحمدخان نگاه تحسین آمیز تفنگچی ها را دیده بود که به محض باز شدن دست هایش پرید روی سر مرتضی و با فریاد از تفنگچی ها خواست آن دیگری را بگیرند.

حالا تیانجه خود را روی شقیقه مرتضی برادر خود گذاشته بود و می گفت:

- هیچ وقت اسیر را آزاد نکن، احمق!

مرتضی می نوزید که آغامحمدخان او را رها کرد و به کنار رضا رفت که در دست تفنگچی ها اسیر بود. لوله تیانجه را در دهان او چنان فرو برد که دهانش غرق در خون شد و با صدای زنانه اش فریاد زد:

- من خواجه ام، ولی سلطنت احتیاج به چیزی جز مغز ندارد، آنهم در کله تو احمق نیست.

آغامحمدخان، این بار، آن دو برادر را بخشید اما زمان دیگری که آنها باز علیه اش توطئه کردند، یکی را کشت و دیگری را امان داد همان لحظه تا به کریلا برود و گفت:

- کاری کن که هرگز چشمم به تو نیفتد. ورنه جان به در نمی بری.

کسی را که امینه چنان تربیت کرده بود که روح القوانین بخواند و از همه دانشمندتر باشد و ایران را مانند پادشاهان اروپا اداره کند، هنوز حرکت نکرده، دهها نفر را کشت و تیرس از او جانشین آن محبتی شد که می بایست مردم از او به دل داشته باشند. چشمانی که دیگر رنگ به رنگ نمی شد. سبز نشد و سیاه ماند تا به روی تاج آماده بیفتد، و هزاران چشم از حدقه به در آورد.

امینه که با شنیدن خبر پیروزی و پیشرفت‌های نوه‌اش که داشت به آرزوی قدیمی او جامعه عمل می‌پوشاند و پادشاه تمام ایران می‌شد، مغرور و شادمان شده بود، خبر نداشت که خان قجر، چنان خونریز و بی‌رحم است که همه‌جا از خود وحشت باقی می‌گذارد.

جالب آن که آن دختر جوان خجالتی، کاترین نیز از زمانی که در مقام امپراتریس روسیه قرار گرفت، به طرز بی‌باورنکردنی خشن و سرکوبگر شد. امینه، آرزو داشت نه ولتر این‌جا بود و او می‌توانست از او، و چه بسا از ژان ژاک روسو بپرسد که چرا چنین است. آیا روسو راست می‌گفت که این جنگ‌ها و خشونت‌ها را آب و هوای خشک و طبیعی در تغییر ایجاد می‌کند، یا نظر بارون فن‌گریم - که امینه هوفق به دیدارش نشد ولی کتابهایش را خوانده بود - صحیح است که به فرهنگ‌ها و اخلاق مردم، عادات و سنن بها می‌داد.

در خیالات و اوهامی که در این کهولت به سراغ امینه می‌آمد گاه چهره دیده‌رو ظاهر می‌شد که با کلامش آتش به جان‌ها می‌زد و از انقلابی می‌گفت که بزودی رخ خواهد داد و کاختها در آتش آن خواهد سوخت و آزادی نصیب آدمیان خواهد شد. امینه با خود فکر می‌کرد که اگر در فرانسه و اروپا امکان وقوع چنین انقلابی وجود داشته باشد، در این سوی دنیا - چه سرزمین‌هایی که کاترین بر آنها حکم می‌راند، چه فلات ایران، بین‌النهرین و این خاک‌های خشک که زادگاه تمام پیامبران بزرگ بوده است - امید به انتقازی نمی‌رود. مردمی را می‌دید که به تقدیر و سرنوشت سرسپرده‌اند و اگر قدری نباشد که آنان را سرکوب کند به جان هم می‌افتند و هرج و مرجی برپا می‌شود که همه

در دل آرزو می‌کنند که سفاکی از راه برسد. امینه به یاد می‌آورد شاه‌سلطان حسین را که رثوف و مهربان بود و چه آسان هم تاج و تخت را از کف داد و هم ایران را زیر پای افغان‌های خشن و متحجر انداخت و دوران هرج و مرج پیش از ظهور نادر افشار را. و باز ماجراهای پس از قتل او را. و حالا که آغامحمدخان، نوه‌اش می‌رفت تا خود شاه‌عباس یا نادر دیگری شود.

آغامحمدخان وقتی به استرآباد رسید، ماه‌رخسار و فرزندش را به‌سمنان برگرداند و وعده کرد که بزودی سراغشان خواهد رفت. امینه در سمنان کاهیده می‌شد و در حالی که از پایان سرگذشت خود ناراضی نبود، و روزها می‌نشست به گفتگو با مهدعلیا و آرزوهای خود را برای او و فتحعلی فرزندش باز می‌گفت. چنان که برای آغامحمدخان گفته و کینه اسلاوها را در جانشان ریخته بود.

روابط امینه و کاترین از آن زمان سرد شد که او خلاف دستور کاترین، فیودوروا دختر ملکه الیزابت را که می‌توانست روزگاری مدعی تاج و تخت روسیه شود، در ایران نگاه نداشت و وقتی دانست که کاترین با فرستادن سفیری به‌دربار کریم‌خان زند قصد جان فیودوروا را دارد، او و فلیپ خواهرزاده‌اش را به اروپا فرستاد. در همان روزها قیام پوکاچف، تمام حواس کاترین را به‌خود جلب کرده بود. ابتدا این قزاق را جدی نگرفت. اما وقتی دانست که او تمام قزاقستان و سرزمین ازبک‌ها را به‌شورش واداشته اموال ثروتمندان و شاهزادگان را مصادره می‌کند و به‌فقیران می‌بخشد و آنها را علیه وی بر می‌انگیزد، لشکری را مأمور سرکوبی او کرد. اما این لشکر از قزاق‌ها

به سرکردگی پوکاچف شکست سختی خورد.

پوکاچف وقتی فریاد کاترین را بلند کرد که خود را پطر سوم خواند و اعلام کرد که کاترین این دخترک هرزه بیگانه، او را وقتی که امپراتور رسمی کشور بود، به بند کشیده و دستور قتلش را داده ولی سربازان وفادار به امپراتوری او را در برده‌اند. مردم فقیر و دور از شهر این ادعای پوکاچف را باور کرده، هزارهزار دنبالش به راه افتاده بودند.

کاترین می‌دانست پوکاچف دروغ می‌گوید. جسد شوهر را دیده بود. ولی چه می‌توانست کرد. پوکاچف پیشاپیش قزاق‌ها می‌تاخت و همیشه لباس رزم در برداشت، سینه‌اش پوشیده از مدالهایی بود که از قصرها و کاخ‌هایی که ویران کرده بود، به دست آورده بود. کلاه خودی از طلا بر سر می‌گذاشت و مردم روستایی که که گمان می‌کردند که او امپراتور مظلوم است گروه‌گروه به‌وی می‌گریه‌اند. تمام آسیای مرکزی و قفقاز زیر تسلط او بود که به سوی مسکو پیش می‌رفت و دیگر کاترین نمی‌توانست او را ندیده بگیرد. اشراف و اعیان از ترس او به سن پترزبورگ می‌گریختند و کاترین آشکارا می‌دید که قدرت او به‌خطر افتاده، در حالی که «دیده‌رو» را به روسیه دعوت کرده و مشغول میزبانی از این انقلابی فرانسوی بود، با تدبیری کار را تمام کرد. ژنرال‌های روسی را مأمور ساخت که به‌جنگ با عثمانی پایان دهند و قرارداد متارکه را امضا کنند و با نیروهای خود از پشت به پوکاچف حمله برند. اکتبر ۱۷۷۴ وقتی ژنرال پانین به امپراتریس نوشت که «دیو جهنمی» را دستگیر کرده، کاترین نامه‌ای از ولتر دریافت داشت که از وی می‌خواست در حق شورشیان ارفاق روا

دارد و با آنها به خوبی رفتار کند، کاترین که مانند امینه ستایشگر و لتر بود و هم از ولتر عنوان کاترین کبیر گرفته بود، در پاسخی به ولتر تعارف را کنار گذاشت و به استهزا پوکاچف را «مارکی دو پوکاچف» خواند تا به پیرمرد یاد آوری کند که با اشراف زاده‌ای سر و کار ندارد.

پوکاچف را در قفسی کردند و به مسکو بردند و مردم به دستور کاترین در راه با سنگ بر او می‌کوفتند تا سرانجام او را گردن زدند. و هم در این زمان نیروهای کاترین به سرزمین‌هایی ریختند که چندی تحت تسلط پوکاچف بود و هزاران چوبه دار به پا کردند و از یازان او، پیش از مرگ، اقرارها گرفتند. در این اقرارها آشکار شد که پوکاچف با فیودوروا که در آن زمان خود را به یونان رسانده بود، مکاتبه‌ها داشت و فیودوروا در نامه‌ای به او خود را اسپاتریس واقعی و کاترین را غاصب تاج و تخت خوانده است.

با رسیدن این خبر به کاترین، تمام پرده‌ها کنار رفت و او نخست دستور داد تا خانزاده اسماعیلفسکی را از سن پترزبورگ بیرون کردند و امرا را آنها مصادره شد. دیگر آن که هرچه به امینه بخشیده بود و دارایی‌های او را که زمانی برای کاترین مظلوم خرج می‌شد مصادره کردند. دستور داد رییس کاخ‌ها در نامه‌ای به امینه او را یک مسلمان احمق خطاب کند که قصداً داشته برادرزاده خود را به امپراتوری روسیه مساط کند و یک دختر حرام‌زاده را به نام فرزند امپراتریس متوفی جا بزند.

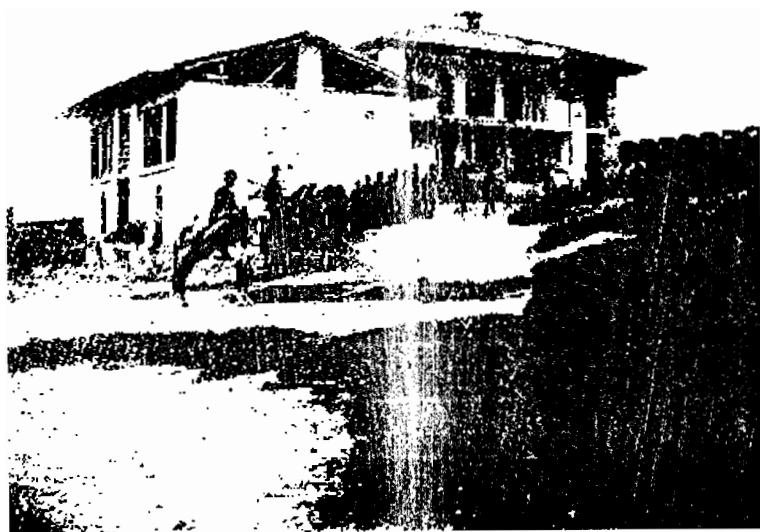
هرگز در تمام طول عمر، کسی به امینه چنان توهینی نکرده بود که کاترین کرد. او دیگر خیال، و خاطر روسیه و کاترین را از ذهن بیرون

راند، گرچه گاه با نفرت از آن‌ها یاد می‌کرد.

- آه پسرم فتحعلی. هیچ کجای جهان سرزمین ما نمی‌شود. آق‌قلعه را به یاد می‌آورم. چشمه‌ام را، آب‌بندان را، مرداب تنگه را، خواجه‌نفس را. این‌ها که در سرزمین‌های پربرف شمال خزر می‌زیند هیچ‌گاه با ما یگدله نخواهند بود. آنها به آفتاب حسد می‌برند و به گرمای دل‌هایمان. این کاترین را ببین، خورشید کلاه، در آن روزگار که به‌او زندگی آموختیم و در حالی که محبوس قصرهایی بود که شوهرش در آن با زنها می‌خندید و می‌رقصید، من همدلش بودم. هنوز نامه‌هایش را دارم، وقتی اوّل بار ولتر را به‌او شناساندم. وقتی کتاب‌ها فرستادم تا جهان را بشناسد، وقتی بده‌کاریهایش را دادم تا آبرویش نرود... در همه این احوال او را مانند دخترم می‌دیدم. شبیه به جوانی من بود. اما دیدی قدرت چه کرد. وقتی کاترین بزرگ شد، بر سر ماجرای کوچک خشم آورد. خانه و زندگی‌ام را در روسیه به‌بستگان اورلف آن مرد بلندقد بخشید که دوستش داشت. خانواده اسماعیلیسکی را به‌جرم آن که دوستان و عزیزان من بودند، از همه‌جا راند و به‌اکراین فرستاد. فتحعلی، پسرم، دنیا ناپایدار است. وقتی چشم‌هایم را بر هم می‌گذارم جهان را می‌بینم که آن مرد بزرگ ولتر آن را خوب شناخته بود.

فتحعلی خان که مادرش به‌او خانباها می‌گفت، دیگر به‌سنی رسیده بود که باید برایش زنی می‌گرفتند. امینه آن قدر ماند که او را نیز زن داد، زنی از قجری. اما نیک می‌دانست که فتحعلی باید به‌دنیال سرنوشت خود از سستان برود. با خبرهایی که از فتوحات آغام‌محمدستان می‌رسید، رفتن به‌استرآباد ممکن بود. امینه، نخست گروهی را فرستاد تا خانه‌اش را در خواجه‌نفس باز سازند. دیگر کار

آغامحمدخان چنان بالا گرفته بود که سلطنت او بر تمامی ایران مسلم بود. فتحعلی خان که دیگر ولیعهد عموی خود خوانده می شد با حمله به خراسان و کشتن شاهرخ بازمانده نادر، هم به گنجینه نادر در کلات، دست یافت و هم افشاریه را به تمامی منقرض کرد. حالا دیگر امینه به راحتی می توانست، باقی وصیت نامه خود را با مهدعلیا، فتحعلی خان و آغامحمدخان در میان گذارد.



آغامحمدخان برحریفان پیروز شده، تهران را پایتخت خود قرار داده بود که پیام امینه به او رسید، فوراً به آق قلعه بیا. اگر فردا به راه نیفتی عمری در پشیمانی خواهی بود. فتحعلی خان را هم با خود همراه کن.

آغامحمدخان که سالها از تصور شنیدن خبر مرگ امینه برخوردار می لرزید، با رسیدن این پیام پا در رکاب گذاشت و بی آن که کسی خبر

یابد با فتحعلی خان و پنجاه سوار به تاخت از کوهپایه‌های البرز گذشت. فردا غروب در آق قلعه بود.

بر بالای دشت، کنار مظهر قنات شاه‌دیز، امینه بر لباسی سراپاسفید همچون جامه درویشان بر تخت روانی نشسته بود. دور تخت او، چهار درویش، آنها نیز سفیدپوش، موهای یک دست سپید امینه با سپیدی جامه‌اش در هم آمیخته بود، عصایی از خیزران در دستهای باریک او جا داشت و هیچ زیوری جز یک تسبیح فیروزه با او نبود. درویشان با رسیدن میهمانان ذکرگویان صحنه را ترک گفتند. فتحعلی زانو زد و پاهای پیرزن را بوسید، آغامحمدخان با چشمانی که کسی را توان نگریستن به آنها نبود به پیرزن تعظیم کرد. نسیمی وزید، به اشاره امینه، فتحعلی شال ترکمن را از روی تخت برداشت و بر زانوهای او انداخت. هردو مرد برای شنیدن صدایش به او نزدیک شدند. صدایش به گوش رسید:

- من امشب می‌روم. امشب را بمانید و فردا تن خاکی را در خواجه‌نفس به خاک بسپارید و پیش از ظهر بروید.

فتحعلی جوان نتوانست از گریه خودداری کند. حتی آن چشم‌های خوف‌انگیز که اینک سبز شده بود، به سبزی جنگل‌های مازندران لحظه‌ای بارانی شد و اگر فتحعلی سر از زمین بلند می‌کرد تنها کسی می‌شد که اشک در چشمان آغامحمدخان دیده بود.

امینه، پیش از آن که بتوجه‌ای را که روی تخت روان بود به آغامحمدخان بدهد، آن هردو را به وحشت انداخت:

- پریشب رفتم و تمام شد. باور نمی‌کنید از درویشان بپرسید.

واصل شدم و دیدم که روحم از تن بیرون رفت. روی همین تخت ساعتی گذشت، بر من لحظه‌ای بود و بی نفس افتاده بودم. روح از تنم رفت. من در آن روح بودم و تن خود را دیدم که بی کفن بر این تخت افتاده بود. درویشان هم این دور بودند. بگذار برایتان بگویم همه زندگی را یک بار دیدم. انگار یک بار دیگر متولد شدم و همان زندگی را گذراندم و وقتی دوباره به پیری رسیدم، و صدای «یا علی» در گوشم بود آرزو کردم دو روز دیگر بمانم تا شما دو تن بدرقه‌ام کنید. کاری نداشتم. هوسی بود. هوس آخر که شکر خدا اجابت شد. در آن زندگی دوباره فتحعلی خان جدتان را دیدم. درست مانند شبی که با من این جا کنار چشمه بود، این شال را دوباره برویم انداخت و رفت، بوی او را حس کردم. اما این هوس آخر شاید مستجاب شد تا خوابی را ببینم خواب آینده شما را دیدم. تو آغامحمدخان بر تخت نشسته بودی و فقط خانابا با تو بود. اما چیز عجیبی دیدم. انگار پاریس بود آری پاریس بود، نزدیک، خانه من آتشی شعله گرفت، گرفت و قصرها را سوزاند، سلاطین را سوزاند، جواهرات را سوزاند، فقط مردم عوام نمی سوختند و این آتش همه جا قصرها را سوزاند از دو اقیانوس گذشت تا رسید به خانه تو (امینه با عصا به آغامحمدخان اشاره کرد) و خانه تو (اشاره به فتحعلی خان)، چقدر شلوغ بود، هزاران بچه داشتی همه لباس سلطنت به تن داشتند و بر خود جواهر آویخته بودند، می خواستند از آتش بگریزند ولی یکی از نوکرها درها را می بست و می گذاشت تا بچه‌هایت بسوزند. شمشیر کریم خان در دستهایش بود. یک نوکر بلند قامت مثل جوانی حیدریبگ، و بارانی بارید و همه چیز

را شست، من از بالا نگاه می‌کردم، انگار سالها گذشت و همان‌جا نزدیک خانه من در پاریس، خانابا با بچه‌هایت را دیدم مثل عوام بی تاج و بی جواهر، نشسته بودند روی زمین باغ سبز و به‌روضة سیدالشهدا گوش می‌دادند. عجیب‌تر بگویم که باز خودم را دیدم بچه بودم، به همان حالی که در میدان شاه اصفهان روزی که پدرم را کشتند ایستاده بودم. چهار یا پنج ساله... عجیب آن که می‌دویدم ولی نه به طرفی که همه نشان می‌دادند به طرفی دیگر... این خواب را گفته‌ام درویش مشتاق نوشته. شاید روزی تعبیرش کنید. دیگر خسته شده‌ام. چقدر طولانی بود این بار دوّم طولانی‌تر بود. فتحعلی. شال را بکش روی من.

آغامحمدخان و فتحعلی که آنقدر به او نزدیک شده بودند که صدای آرام نفسش را می‌شنیدند، امینه را خوابانند. صدایش آمد که گفت یا مولا! و عصا را رها کرد.

در لحظه‌ای انگار دشت سبز، چشمه و درختان ایستادند. وقتی دوباره باد وزید، صدای درویشان در گوش آق‌قلعه پیچید انالله... آغامحمدخان و فتحعلی تخت روان را بردوش کشیدند و از کنار چشمه پایین آمدند تا آق‌تقا. در آن جا قبری کنده شده بود. مهد علیا و زنان ترکمن در آرامش، تن نحیف آن بلندبالا را که پاره استخوانی بود غسل دادند و در گور نهادند. در اویش در ذکر بودند. ابراهیم پسر مختومقلی به آوازی حزین در خواجه‌نفس می‌خواند.

طلوع آفتاب، ترکمنان از هرگوشه به سوی خواجه‌نفس روانه می‌شدند. باد صدای مناجات را می‌برد و از هر اوبه زنی بیرون می‌آمد

و شالی سیاه بر سر می پیچید و راهی می شد. در همان زمان در بسطام هم دراویش پیکری را در محراب بایزید به خاک می سپردند. کسی نمی دانست این امینه همسر فتحعلی خان است یا آن که در آق تقا به خاکش سپردند کنار قبر مختومقلی.

آغامحمدخان و فتحعلی خان، هنوز آفتاب بالا نیامده، چنان که امینه خواسته بود سرازیر شدند تا از کوه پایه ها بگذرند. سرنوشت آنها در دشت هموار، در فلات ایران بود. آغامحمدخان، شرح خواب عجیب امینه را که درویش مشتاق برکاغذی ثبت کرده بود، به فتحعلی خان سپرد.

امینه، با زندگی یگانه اش و مرگ زیبایش پایان گرفت. دراویش دیگر خواجه نفس را ترک نکردند.

ڪتاب ڏوھ

ماہ رخسار خانم

جہان خانم

ام خاقان

ملکہ جہان

مہین بانو



با مرگ امینه، ماه رخسار خانم که عملاً ملکه ایران بود، در پایتخت می ماند و بنا به توصیه امینه فقط در یک اندیشه بود و آن حفظ موقعیت فتحعلی فرزندش به ترتیبی که بعد از آغامحمدخان بتواند سلطنت ایران را برعهده بگیرد. آغامحمدخان خود نیز، به توصیه امینه، راه صعود فتحعلی خان را هموار می کرد. به همین جهت شش برادر خود را کشت. فقط علیقلی را باقی گذاشت تازه آن هم با

وساطت فتحعلی خان. نقل است که وقت کشتن یکی از برادران، آغامحمدخان خطاب به مهدعلیا گفت: ببین برادرم را می‌کشم تا مزاحمی در کار فتحعلی نباشد. این خواست مادرمان است، که هر چه داریم از او داریم.

آغامحمدخان، به راستی خلق شده بود تا سرسلسله باشد. همه آن زیرکی و دانشی که از مادر بزرگ آموخته بود و او را از همه سرداران و مدعیان قدرت باهوش‌تر و مدبّرتر می‌ساخت، در خدمت آن قرار گرفت که سر قدرتمداران را بر سنگ کوبد. تا یازده سال بعد از مرگ امینه، آغامحمدخان دمی نیاسود. فتحعلی خان در شهرها - شیراز یا تهران - و در قصرها می‌زیست و اگر نه هر روز، هر هفته زنی را به عقد در می‌آورد و تخمه خود را می‌پراکند. این هم بخشی از وصیت امینه بود: «فتحعلی باید صدها فرزند بسازد. اما دور از چشم پدر.» امینه، همه جا از آغامحمدخان به عنوان پدر فتحعلی خان یاد می‌کرد تا مهر این را در دل آن خواجه خونخوار افزون کند. در عین حال به مهدعلیا سپرده بود، زنها و فرزندان خانبا با - نامی که به فتحعلی خان داده بودند - از چشم تیز آغامحمدخان دور باشند تا ضعف او را یادآور نشوند. در همه یازده سالی که پس از مرگ امینه، آغامحمدخان فلات از هم گسسته ایران را به هم می‌دوخت و نقشه‌ای را شکل می‌داد که مقرر بود تا قرن‌ها و اعصار، به نام مملکت ایران پابرجا باشد، مهدعلیا آنچه را از امینه آموخته بود، مو به مو پیش می‌برد. صحنه را می‌پایید. براساس تجربه‌ای که امینه در طول سالهای دراز عمر اندوخته بود، سلطنت در میان قومی که ولیعهد پر قدرتی آماده نداشته باشند و

به محض مرگ شاه، آن ولیعهد را به سلطنت نشانند، پابرجا نمی ماند.

امینه خود ماجرای صفوی، افشاری و زندی را دیده بود، پس:

**- مهدعلیا تو به کار مردان کاری نداشته باش که می جنگند یا در
بزم اند. تو در همه جا مأمورانی داشته باش. مدعیان را هر که باشند از
فرزند و برادر برانداز و فقط نگاهت به فردا باشد و وظیفه ات
به سلطنت رساندن فتحعلی من!**

برای این کار ثروت بی کران امینه، و قدرتی که مهدعلیا به عنوان
تنها همسر شاه کسب کرده بود، مدد رسانش بود.

آغامحمدخان، پس از سرکوب یاغیان درون فلات ایران و
برجانهادن آوازه خونخواری و ویرانگری - چنان که کسی جرأت نکند
در غیاب او سر به طغیان بردارد - و برپا کردن مناره ها از کله و چشم،
رو به سوی سرزمین کاترین نهاد. این هم از جمله وصیت های امینه
بود:

در متن وصیت نامه اش می نویسد: «خزر، حوضخانه ما است.
زندگی فرزندان من از اطراف این حوض شکل می گیرد. همه اطراف
دریای خزر از آن شماست و روس ها را حقی براین حدود نیست.»
پس عجب نیست اگر آغامحمدخان وقتی تمام فلات ایران را
به نظم آورد و برای هرجا حاکمانی گماشت عازم فتح قفقاز بود. کاری
که آسان می نمود، فقط قلعه شوشی (شیشه) مقاومت می کرد و پشت
دیوار همین قلعه بود که شب هنگام سه تن از نوکرانش که نگران آن
شده بودند که صبح سر از نشان جدا خواهد شد، هم قسم شدند و
شبانه سر از تن خواجه تاجدار جدا کردند. در این حال، جواهراتی که
امینه به او بخشیده بود، بر بازوان آغامحمدخان بسته بود.

صندوقچه‌ای در کنار تن غرقه در خون دریای نور و تاج‌ماه در آن میان. قاتلان، جوهرات را که می‌دانستند به آنها بقا نمی‌کند و سرشان را بر باد می‌دهد به حضور صادق‌خان شقاقی بردند. سرداری از سرداران بزرگ آغامحمدخان. همان که در خفا می‌گفت: زنده، افشاریه، غزنویان، صفاریان و قاجار هم نوبتی در ایران حکم رانده‌اند، دیگر نوبت به شقاقی‌ها می‌رسد.

با برخاستن خبر مرگ آغامحمدخان، نه فقط قلعه‌نشینان شاد شدند، بلکه در لحظه‌ای اردوی چند هزار نفری از هم پاشید، جسد غرقه به خون چنان که رسم زمانه بود، رها شده بر کف خیمه‌گارت شده و هرکس از سوئی‌گریزان.

خبر را «بابا یوسف شاطر» پیک شاهی که پشت زین می‌خوابید و می‌تاخت شش روزه از گرجستان به شیراز برد و به فتحعلی‌خان ولیعهد رساند. مدعیان از سوئی و سوگواران اندکی که جنازه را برداشته بودند از سوئی دیگر راهی تهران بودند. پیدا بود هرکس به تهران که تازه خندق و برج و بارو یافته و پایتخت شده بود دست می‌یافت، خطبه می‌خواند. آنان که در راه بودند نمی‌دانستند که در تهران زنی است که تجربه‌ها و زیرکی‌های امینه را با خود دارد و او دروازه تهران را به روی هیچ‌کس جز پسر خود نمی‌گشاید. چه رسد به آن که میرزا شفیع مازندرانی صدراعظم هم از آغامحمدخان شنیده بود که اگر از تفلیس باز نیامدم، جز به فتحعلی‌خان تمکین مکن و دروازه به روی هیچ‌کس مگشا.

مهدعلیا، در آنی خبر برای فرزند فرستاد که شیراز را رها کن و روانه

شو. مشاوران صلاح در تاجگذاری در اصفهان می دیدند و بعضی هم زیان گشوده به یادش می آوردند که از اعقاب صفوی است، پس بهتر است عمامه سبز بنهد و جقه بر آن بگذارد و فاش کند که نواده شاهسلطان حسین است. اما پیام تند مادر فتحعلی خان را منصرف کرد و از جا کند. و باز هم این مادر بود که یکی یکی مدعیان را - هر کدام به تدبیری - به بند کشید و به تهران آورد، آخرین آنها علیقلی خان، برادر آغامحمدخان بود. تنها برادر جان به در برده، در آن زمان در ایروان به حکومت اشتغال داشت که لشکر آراست و رو به تهران نهاد و هم در این جا بود که در حرم خانه، مهدعلیا زنان را فرمان داد بر سرش ریختند. خان قجر مانند شیر می غرید و به سر محمدحسن خان سوگندشان می داد اما ضربه ها بود که از اطراف بر سر و رویش فرود می آمد.

تا دو سالی حکایت جز این نبود. تا آن که جواهرات از هر سو گرد آمد، یاغیان سرکوب شدند، مدعیان از میان رفتند. حالا دیگر مهدعلیا که به میان سالی رسیده بود، ریاست بر حرمی را بر عهده داشت که در آن چهارصد زن می زیستند و دو سال بعد از آغاز سلطنت فتحعلی خان، بیش از صد فرزندش در قصرها می لولیدند. این بخش دیگری از فرمان امینه بود که می خواست آن نگرانی را که خود با داشتن دو پسر در دل داشت دور کند و شرایط را برای ماندگاری قدرت در دست قاجاریه فراهم آورد. اما به استناد بندی دیگر از وصیت نامه امینه، مهدعلیا از همان ابتدا، عباس میرزا را از میان فرزندان خانبابا (فتحعلی شاه) به عنوان جانشین پدر برگزیده بود.

این انتخاب شخص آغامحمدخان هم بود و از جهتی هم با سفارش امینه مطابق بود. مادر عباس میرزا قجر بود، مگر نه این که امینه حکم داده بود که فقط کسانی به ولیعهدی و سلطنت برسند که از مادر قجر باشند. فتحعلی شاه که در ابتدای جوانی سه زن از قاجار داشت. فرزندان هر سه را واجد شرایط ولیعهدی می دید ولی سرسلسله قاجار، از همان بچگی به عباس میرزا علاقه داشت و او را شجاع و نترس می دید.

و در فاصله مرگ امینه تا تثبیت مرقعیت فتحعلی شاه بخشی از خوابی که پیش از مرگ امینه دیده و برای مهدعلیا، آغامحمدخان و فتحعلی شاه باز گفته بود، تعبیر شد. شعله ای که در خواب دید که در پاریس در می افتد، انقلاب کبیر فرانسه بود که با گردن زدن لوئی شانزدهم و ملکه ماری آنتوانت به ثمر نشست. انقلابی که دیده رو، و ولتر وقوع او را حتمی دیده بودند. اما تا فتحعلی شاه محکم شود، ناپلئون در فرانسه درخشید. اول کمیسر اوّل و سپس امپراتور شد. در اثر این حوادث، سرنوشت دنیا دیگر گردید. کاترین کبیر که آنهمه از انقلاب فرانسه بدگفت و از انقلابیون فرانسوی هجو شنید همزمان با قتل آغامحمدخان درگذشت. و سرزمین متحد، ثروتمند و مقتدری از او باقی ماند که بلای جان فتحعلیشاه شد. سلسله حوادثی که بعد از انقلاب کبیر فرانسه در اروپا رخ داد، اوضاع سیاسی جهان را دیگرگون کرد و کشتی های بزرگ را در دریاها به راه انداخت.

از جمله کشورهای دور از اروپا که اهمیت یافتند یکی هم ایران بود که از یک سو ناپلئون قصد داشت تا با این کشور که در همسایگی

روسیه بود پیمانی ببندد، از سوی دیگر انگلیسی‌های زیرک نیز وارد صحنه شدند، آنها با زیر سیطره‌بردن شبه‌قاره‌هند با ایران همسایه بودند و از هر قدرت دیگر اروپایی، بیشتر در صحنه حاضر. آمد و رفت‌ها، هدیه‌دادن‌ها و برقرارشدن روابط دیپلماتیک و آمدن زنهای دیپلمات‌های خارجی مقیم به‌تهران آرام‌آرام بافت روابط سنتی حرمسرا را به‌هم ریخت.

مهدعلیا در میانه‌سالی می‌کوشید همانند امینه رفتار کند. حرمسرای را سرپرستی می‌کرد که هرروز واقعه‌ای در آن رخ می‌داد. چون مقرر شده بود که زنان اوّل و عقدی ولیعهدها از خانواده قاجار باشند، به‌دستور مهدعلیا هریک از فرزندان فتحعلی‌شاه که به‌سن ازدواج می‌رسیدند در حرم می‌ماندند تا نوه‌های شاه نیز زیر نظارت او تربیت شوند. ملاحظه‌ای که بزودی نتیجه داد. بیگم‌جان خانم، دومین دختر فتحعلی‌شاه زودتر از همه، در سیزده‌سالگی عروس شد. او به‌عقد امیرقاسم‌خان قاجار قویونلو درآمد، در سال ۱۲۲۰ از این طریق فتحعلی‌شاه در نهمین سال سلطنت خود صاحب نوه‌ای شد که او را فراوان دوست می‌داشت نامش را جهان‌خانم گذاشتند و از همان کودکی آثار ذکاوت در او پیدا بود، چه رسد که مهدعلیا هم به‌او دلبسته و از همان کودکی برایش خوابی دیده بود که در هشت‌سالگی او، زمینه تعبیر آن را فراهم کرد. به‌دستور مهدعلیا که به‌تایید فتحعلی‌شاه هم رسید جهان را برای محمد فرزند بزرگ نایب‌السلطنه (عباس‌میرزا ولیعهد) شیرینی خوردند و دو سال بعد عقد کردند.

مهدعلیا (ماه‌رخسار خانم) که خود را در اجرای دستورات و

وصایای امینه مکلف می‌دید وقتی این دو نواده خود را دست در دست نهاد، به‌بخش دیگری از وصیت‌نامه امینه فکر می‌کرد و چون آن را با نایب‌السلطنه (عباس میرزا) در میان نهاد، مورد پسند قرار گرفت.

امینه هم در وصیت‌نامه خود نوشت و هم به‌مهدعلیا توصیه کرده بود که تا زنده است بر عروسان فرزندان و نواده‌های خود دقت کند و آن کسی را که بر می‌گزیند تا مادر ولیعهد بعدی شود، از همان ابتدا زیر نظارت و تربیت خود بگیرد. و سرانجام جعبه را به‌او بسپارد. با انتخاب شدن محمد میرزا به‌ولیعهدی عباس میرزا نایب‌السلطنه، مهدعلیا در اندیشه یافتن زنی برای او بود که بتواند گنجینه و وصایای امینه را به‌او سپارد. جهان‌خانم از همان زمان در حرمسرا جای ویژه‌ای پیدا کرد و زیر نظارت مهدعلیا، معلمان مختلف به‌او سواد، زبان فرنگی، آداب فرنگی مآبی، جغرافیا، ادبیات و موسیقی می‌آموختند. دختران و نواده‌های فتحعلیشاه به‌وضعیت این دختر که سفیدبخت مهدعلیا شده بود و می‌بایست مهدعلیای آینده شود، حسد می‌بردند. ماه‌رخسارخانم هرآنچه از امینه شنیده بود در گوش این دختر می‌خواند. رازداری، جمع‌آوری اطلاعات، کنجکاوی در مسایل بیرون از حرمسرا، مواظبت از منافع شوهر و فرزندان، شهادت و جسارت. پیش از آن که جهان‌خانم بالغ شود و رسماً به‌عقد محمدخان قاجار درآید، در تمام این موارد با ذکاوت بسیار پیش رفته بود. همه می‌دیدند که او از شوهر نوجوان و نحیف خود بیشتر می‌داند و بیشتر می‌خواند. و از همان ابتدا اوست که بر شوهرش

حکم می‌راند. جهان‌خانم به آنچه مهدعلیا، درباره کاترین امپراتریس روسیه، از زبان امینه شنیده بود، شباهت‌ها می‌برد. جاه‌طلبی و جسارت از آن جمله بود. بعد از امینه، اگر کسی از زنان قاجار، قابلیت آن را داشت که روزی تاج سلطنت بر سر نهد همین جهان‌خانم بود که در پانزده سالگی برای محمدخان نواده بزرگ شاه پسری آورد.

از آن سو، روزگار گردش‌ها کرد. ایران و روس، در ششمین سال از سلطنت فتحعلی‌شاه به جنگ افتادند، جنگی وسیع و گسترده که عباس میرزا فرزند دلاور فتحعلی‌شاه که از دلاوری و شجاعت شباهت به آغامحمدخان می‌برد بی‌آن که چون او شقی و خونریز باشد، فرماندهی آن را برعهده داشت. روسها به انتقام آنچه آغامحمدخان بر سرشان آورده بود، تمام نیروی خود را بسیج کردند که بتوانند از ایران دفع شرکنند.

تخم این جنگ را در حقیقت امینه و به تبع او آغامحمدخان کاشته بود که در اجرای خواست مادر بزرگی که کینه کاترین را به دل گرفته بود به تفلیس لشکر کشید. در آن جا هنوز نوادگان و اختونگ‌شاه که خواهرزاده‌ها و برادرهای مادری امینه می‌شدند براریکه قدرت بودند. در آخرین سفری که امینه به آن دیار رفت، دید که آن‌ها سر از حکومت ایران پیچیده و از تزار روس دستور می‌گیرند. حمله برق‌آسای آغامحمدخان، امکان نفس کشیدن به هراکلیوس (آراکلی) پادشاه گرجستان نداد، او فقط توانست از بندر پوتی سوار بر کشتی از صحنه بگریزد. لشکریان آغامحمدخان فجایعی در گرجستان کردند که هرگز پیش از آن، این منطقه به یاد نداشت. تنها کسانی که ایمن

ماندند خانواده و ااختونگ شاه بودند که نامه و پیام امینه را نشان دادند و ثابت کردند که با شاه قاجار نسبتی نزدیک دارند و دیگری کشیش بزرگ کلیسای گرجستان، برادرزاده امی امینه بود که پسردایی آغامحمدخان خوانده می شد. کشتار آغامحمدخان در منطقه قفقاز و گرجستان چنان کرد که به محض انتشار خبر قتل او، بار دیگر خانواده هراکلیوس به قدرت برگشتند، ایرانی ها را راندند یا کشتند و پیام برای سن پترزبورگ فرستادند که خود را تبعه امپراتوری روسیه می شناسند، اما بخت یارشان نبود و کاترین کبیر در بستر مرگ افتاده بود و نتوانست آنچنان که آنان می خواستند دمار از روزگار ایرانیان درآورد و با استفاده از آشفتگی پس از قتل آغامحمدخان، گیلان و مازندران و آذربایجان را فتح کند. تعبیر این خواب برای جانشین کاترین ماند. الکساندر تزار جدید روسیه، بزودی به فکر گرجستان افتاد و آن کشور را رسماً به روسیه الحاق کرد.

در این زمان، یکی از دختران دست پرورده امینه که به همسری گرگین خان درآمده بود، دست به کاری زد که در تاریخ گرجستان ثبت شد.

گرگین خان، با وجود آن که ایرانی تبار بود و برادرزاده امی، در آن کشاکش طرفدار الحاق روسیه بود و دعوت کننده از تزار، دده فال همسرش - همان که دست پرورده امینه بود - با آن که در سنین پیری بود با شوهر در این کار مخالفت می ورزید. چنین بود تا ژنرال «سی سی یانف» نماینده ویژه سن پترزبورگ به عنوان حاکم وارد تفلیس شد. او معاون جوانی داشت با نام ژنرال لازارف که نرسیده دل

به دختر گرگین خان بست. گرگین خان این وصلت را برای حفظ منافع خود و خانواده اش مناسب می دید بی آن که نظر مساعد همسرش را جلب کند، به آن رضایت داد. کسی را تصور آن نبود که دده فال در شب زفاف دخترش با خنجری در پشت پرده منتظر داماد می ماند و ژنرال روسی را از پا در می آورد تا ثابت کند که ایرانی است و با الحاق گرجستان به روسیه مخالف است. دده فال سپس با دختر و پسرش (طهمورث) خود را به ایران رساند. سی سی یانف خانواده آنها را قتل عام کرد. این آغاز یک سلسله تعرض از جانب روسها به قزاق، ایروان و گنجه بود و این حادثه شروع تیرگی روابط ایران و روسیه. پنج سال بعد، در حالی که عباس میرزا نایب السلطنه به فرمان پدر به حکومت آذربایجان منصوب شده و با همه جوانی لشکری منظم گرد آورده و منطقه را نظم بخشیده بود، ماجرا آغاز شد.

جنگ بزرگ ایران و روسیه، متأثر از تحولات جهانی، ده سالی به طول انجامید و در سال ۱۲۲۸ هجری با عهدنامه گلستان به پایان رسید که در آن لشکر ایران که به جهت خست فتحعلی شاه و نرسیدن هزینه اردو دچار شکست شده بود، به دادن خسارت اندکی راضی شد. دلها خون بود.

انگلیسی ها که دیگر در حوادث ایران اثر می گذاشتند و در تار و بود حکومت رخنه کرده بودند سیزده سال بعد، با اغوای چند تن از روحانیون، از حوادثی کوچک بهره گرفتند و علیرغم نایب السلطنه و وزیر با تدبیرش قائم مقام فراهانی که با شروع جنگ مخالف بودند، بار دیگر جنگی وسیع تر در انداختند. جنگی که در آن روسها دست بالاتر

را داشتند، شجاعت و درایت فرماندهان ایرانی در مقابل امکانات برتر روسها به جایی نرسید و دو سال بعد، با همه رجزخوانی‌های دربار ایران، حکومت تهران تسلیم شد و غرامت این بی‌تدبیری را با امضای عهدنامه شوم ترکمان‌چای پرداخت. در این زمان روسیه از جنگ‌های اروپا فارغ شده آمادگی پیشرفت‌های بیشتری داشت و انگلیس به‌عنوان میانجی قرارداد ظاهراً برای ایرانیان دل می‌سوزاند.

سرزمین‌های وسیع و کرورها طلا و جواهر از خزانه رفت، فقط در مقابل، امپراتوری روس پذیرفت که سلطنت ایران باید به عباس میرزا نایب‌السلطنه و اولاد او برسد. این تدبیر قائم‌مقام بود که در میانه مذاکرات صلح نگران آن شده بود که توطئه حرمسرا و انگلیسی‌ها کار خود را بکند و نایب‌السلطنه را به جرم این شکست از ولیعهدی محروم کنند. قائم‌مقام با خبر بود که مهدعلیا در پشت حرم مانند شیر ایستاده ولی خوف آن داشت که دسیسه‌ی یکی از ۶۰۰ زن شاه که بعضی جوان بودند و ۸۰۰ پسر برای او آورده بودند، کارگر افتد. این تدبیر قائم‌مقام به کار عباس میرزا نیامد. او زیر فشار غصه ناشی از این شکست دچار بیماری شده بود. سفیر انگلیس، اعزام پزشکی را تعهد کرد. «کورمک» پزشک هیأت انگلیسی به‌بالین عباس میرزا رفت، تا او را معالجه کند. در این زمان، نیروهای عباس میرزا - که خود در مشهد بود - هرات را علیه‌رغم انگلیسی‌ها محاصره کرده بودند، نایب‌السلطنه انگلیس در هند تمام کوشش خود را به کار می‌برد که شاه ایران را از این کار منصرف کند و نمی‌شد.

مرگ مشکوک نایب‌السلطنه در حالی که «کورمک» بالاسرشن بود،

عملاً به محاصره هرات پایان داد، محمد میرزا فرزند نایب السلطنه که در جبهه هرات بود، فوراً به بالین پدر شتافت.

فتحعلیشاه عزادار که تنها عضو غیور خانواده را از دست داده بود، با فرمانی و در حالی که دست کم بیست فرزندش که همگی از این نوه بزرگتر بودند دعوی ولیعهدی داشتند، محمدخان را به جانشینی خود برگزید. ناله و نفرین حرم و گلایه پسران سرکش بلند شد.

از جمله آشکارترین مدعیان خشمگین سلطنت، دو پسر بزرگ فتحعلی شاه (فرمانفرما و شجاع السلطنه) بودند. آنها با مرگ نایب السلطنه فشار خود را بر فتحعلی شاه افزون کردند که یکی دیگر از فرزندان خود را به ولیعهدی انتخاب کند، ولی این ممکن نبود، چون هنوز مهدعلیا زنده بود. او از همان زمان که آن جعبه و وصایا را از امینه گرفت در اندیشه کسی بود که باید آینده سلطنت قاجار را به او سپارد. ولی گویی روزگار خود در این انتخاب به او کمک می کرد.

فردای روزی که در تبریز دو نواده شاه محمد میرزا و جهان خانم عقد بستند، مهدعلیا جهان خانم را با خود به بیلاق شاه آباد در نزدیکی تبریز برد که ملک خودش بود. محمد میرزا می بایست دو روز بعد برای بردن عروس خود برود. در همین فاصله، مهدعلیا آن راز بزرگ را بر این دختر جوان گشود و وصیت نامه را بر او خواند. و خود زبانی نیز برایش گفت که چه باری را دارد به دوش می گیرد، و از این لحظه به بعد باید با استفاده از ثروت سرشاری که به او منتقل می شود و اختیاری که خواهد داشت، همه چیز را به دقت زیر نظر داشته باشد و ابتدا سلطنت شوهرش و بعد فرزندش را محافظت کند و در این راه،

هرکاری را مجاز بدانند. جهان خانم، ابتدا با دیدن آن اوراق و جواهرات و نوشته‌ای که گنج‌نامه خوانده می‌شد غرق در شادی شد، ولی وقتی به وحشت افتاد که مهدعلیا مهر و امضای آغامحمدخان و امینه را به او نشان داد و به او گفت درکاری که به عهده گرفته شاید لازم باشد از جان خود بگذرد و شاید لازم باشد عزیزان خود را فدا کند. جهان خانم باید سوگند می‌خورد و دست خود را جلو می‌آورد تا مهدعلیا با سوزن بلندی که در دست داشت خراشی در میج او ایجاد کند و خونی را که از آن بیرون می‌زند در پشت آن پوست آهو بمالد. جهان خانم نگاه خود را بر آن پوست آهو دوخت. خون سیاه شده امینه، آغامحمدخان، مهدعلیا و فتحعلیشاه بر آن بود و او پنجمین کسی بود که با خون خود بر اجرای احکام امینه گردن می‌نهاد.

مهدعلیا در دو سالی که بعد از این دوران زنده ماند، مدام جهان خانم را مواظبت می‌کرد و در هر کلام مسئولیت او را به رخس می‌کشید. این راز را او باید از شوهرش پنهان می‌کرد تا ده سال بعد.



جهان خانم از زمانی که آن جعبه سیاه را از مهدعلیا جدّه خود دریافت داشت، فقط یک آرزو داشت و آن آوردن پسری بود. او می دانست که تنها در آن صورت خواهد توانست در مقامی قرار گیرد که امینه و مهدعلیا در آن جا داشتند، یا چه بسا - چنان که امینه پیش بینی کرده بود - روزگاری خود سلطنت را دارا شود. اما این آرزو به آسانی میسر نشد. سه فرزند او، یکی پس از دیگری

در فاصله کوتاهی بعد از تولد از جهان رفتند. و سرانجام در دهمین سال ازدواجش با محمد میرزا ولیعهد، پسر بی‌دینا آورد که حکیم انگلیسی «کورمک» او را سالم و تندرست تشخیص داد. نذر و نیازها اثر داده بود و جهان‌خانم در زمانی وارث تاج و تخت قاجار را به دنیا می‌آورد که خود نیز پخته و دانا شده و دیگر آن دختر جوانی نبود که از مسئولیت می‌ترسید و از دیدن خون خود در کنار اثر دست امینه و آغامحمدخان وحشت داشت. و درست در این زمان محمد میرزا ولیعهد نیز در جریان قرار و مدارها قرار گرفت و آن ورقه را با خون خود امضا کرد. محمد میرزا این تعهد را به منزله تضمینی برای سلطنت خود تلقی می‌کرد، پس با شادمانی به آن تن داد.

چیزی از امضای فرمان امینه توسط محمد میرزا ولیعهد نگذشته بود که جهان‌خانم با نخستین حادثه بزرگ روبه‌رو شد و دریافت مسئولیتی که به عهده گرفته بدان آسانی نیست که تصور می‌کرد.

در این زمان حرم در تهران بود، و محمد میرزا ولیعهد مانند همه آن سالها در تبریز، جهان‌خانم همه حواس خود را به فرزندش ناصرالدین داده بود که در حقیقت همه زندگی و آرزوهایش در گرو زنده ماندن او بود. درست در روزی که ناصرالدین میرزا یک ساله شد، جهان‌خانم هدیه‌ای دریافت داشت از لیدی کمبل همسر سفیر انگلیس. و به دنبال آن دکتر کورمک به او گفت که بهتر است در ملاقاتی خصوصی با لیدی از وی تشکر کند. ملاقاتی که هیچ‌کس در آن حضور نداشته باشد.

سه روز بعد از این ملاقات، در شاه‌نشین قصری که در ارک سلطنتی در اختیار ولیعهد گذاشته بودند و در غیاب محمد میرزا، جهان‌خانم

در آن حکم می‌راند، لیدی کمبل با آن هیکل عجیب، کوتاه و چاق، کلاه بزرگی پر از گل و دامن پرچین وارد شد. چند دقیقه بعد دو زن تنها ماندند. بسته‌ای را مأمور سفارت به داخل آورده بود و جهان‌خانم که با عشوه در بالای اتاق به‌مخذه لم داده بود نمی‌دانست در آن بسته چیست و نفهمید تا زمانی که همه از اتاق خارج شدند و لیدی با لهجه‌ای که جهان‌خانم را به یاد کنیزگرگی خود می‌انداخت شروع کرد به صحبت. دقایقی بعد، زن جوان از عشوه و ناز و تبختر افتاد. لیدی بقچه را گشود و صندوقچه آهنی سیاهی را از درون آن نشان داد و به او که با کنجکاوی به صندوق می‌نگریست یاد داد که در صندوقچه با رمزی گشوده می‌شود و به هیچ ترتیب دیگری گشودنی نیست، و وقتی خود با چرخاندن صفحه‌ای که به جای قفل کار می‌کرد، در صندوقچه را گشود، جهان‌خانم با حیرت دید که چیزی درون آن نیست. صندوقچه خالی بود. یک صندوق فلزی محکم بدون هیچ نقش و نگاری و خالی!

لیدی جز آن صندوق دو شیشه کوچک شربت هم به جهان‌خانم داد و به او گفت این‌ها مرکبی است که به محض آن که چیزی با آن نوشته شود، محو می‌شود و فقط وقتی دوباره آشکاره می‌شود که روی شمع گرفته شود. اما این بار هم بیشتر از چند دقیقه باقی نمی‌ماند و دیگر برای همیشه محو خواهد شد.

بعد از این دو هدیه عجیب، لیدی انگلیسی با آن هیکل سنگینش بلند شد تا برود و جهان‌خانم را با حیرت خود تنها بگذارد. جلو در لیدی در گوش جهان‌خانم گفت: هرچیز با ارزش که دارید در این

سندوق بگذارید، به جز خودتان کسی رمز آن را نداند. و هر وقت نیازی بود جناب ایلچی را با نامه نامرئی خبر کنید. جناب ایلچی پیغام فرمودند که مطمئن باشید پسر شما سالم می ماند، ما با شما هستیم... والا حضرت اقدس ولیعهد به همین زودی شاهنشاه می شود... البته خطر خیلی هست. دایی هایتان منتظرند. ولی ما هم هستیم.

با رفتن لیدی، جهان خانم، جعبه آهنی را خودش بلند کرد و به پستو برد و آن دو شیشه را هم گذاشت در جایی بین عطرها و اسباب آرایش فرنگی خودش. اما نمی توانست آرام بگیرد، تمام روز را در فکر بود. بالای گهواره ناصرالدین میرزا ایستاده بود و به آینده او فکر می کرد که ناگهان در ذهنش جرقه ای زد. با عجله به پستویی رفت که جعبه گنجینه وصایای امینه را در آن جا داده بود، به قفل و بست آن نگاه کرد سالم و دست نخورده بود. درون جعبه سیاه چوبی هم همه چیز در جای خود بود: کاغذها، اسناد امضا شده و آن کیسه...

وقتی جعبه سیاه چوبی را در صندوقچه هدایی لیدی گذاشت، بی اختیار جیغ کشید. صندوقچه درست به اندازه بود و انگار برای همین کار ساخته شده بود. جهان خانم روی زمین وسط ترمه ها و طاقه شال ها نشست، بوی خفه کندر در مشامش بود. اما بزودی جای خود را به احساس مطبوعی داد. از قدرت انگلیسی ها خبر داشت و می دانست که آنها هند را هم مال خود کرده اند، از قدرت توپ و تفنگ آنها هم بسیار شنیده بود. حالا هم این ها پشت او و پسرش بودند، چه بهتر از این. دو سه روز بعد نخستین آزمایش را کرد. کاغذی برداشت و

قلم را در یکی از شیشه‌هایی فرو کرد که لیدی داده بود و نوشت. نامه‌ای حاکی از سپاسگزاری به حضور «عالی‌جاه کمبل، ایلچی معظم دولت فخمه بریتانیای کبیر و...». پاسخ نامه او یک سطر تعارف‌آمیز و بی‌معنا بود. وسط صفحه‌یی که بر بالای آن نقش دو شیر به هم آمیخته و تاج با طلا حک شده بود. نامه هیچ پیامی نمی‌داد مگر زمانی که جهان‌خانم با عجله به جانب شمعی رفت که روی میز روشن بود، نامه را کنار شمع گرفت با احتیاط و نقش پیامی آشکار شد که زندگی او و شوهر و فرزندش را دیگ‌گون کرد، حالا دیگ‌ جهان‌خانم در همان جایی نشسته بود که سوفیا همسر ولیعهد روسیه هشتاد سال پیش، و سرجان کمبل سفیر بریتانیا در ایران داشت همان نقشی را بازی می‌کرد که سرچارلز ویلیامز سفیر انگلیس در سن پترزبورگ به عهده گرفت تا سوفیا را تبدیل به «کاترین کبیر» کند.

جهان‌خانم از زندگی کاترین خورشید کلاه بسیار می‌دانست ولی خبر نداشت که سرچارلز در کودتای او و نشان دادن او به جای شوهرش و کشتن پطر سوم چه نقش‌ها داشت.

حالا امپراتوری بریتانیا که با داشتن مستعمراتی در سراسر جهان تبدیل به ابرقدرتی شده بود و می‌کوشید موقعیت خود را با استفاده از سیستم قوی اطلاعاتی حفظ کند، متوجه ایران شده بود: دروازه‌هند. به همین جهت اداره سفارت بریتانیا در ایران از کمپانی هند شرقی جدا شده تحت نظر وزارت هند قرار می‌گرفت. سفیران کارکشته و مأموران اطلاعاتی انگلیس بزودی دریافتند که در ایران - و دیگر کشورهای مسلمان - راه یافتن آنها به داخل حرمسراها دشوار است در

حالی که جایی در مشرق بهتر از آن جایی برای تأثیر گذاشتن روی پادشاهان و قدرتمندان نیست. هم از این رو، پیش از اعزام مأموران سیاسی، همسران یا دختران آنها آموزش داده می‌شدند، آنها زبان محل را می‌آموختند تا با رفت و آمد به داخل حرمسراها هم اطلاعات لازم را به دست آورند و هم مانند لیدی کمبل افرادی را در بالاترین سطوح به دام اندازند. گاه نیز زنان دوره دیده انگلیسی به عنوان همسران دیپلمات‌ها راهی شرق می‌شدند.

دو سال بعد، وقتی فتحعلی‌شاه در بستر مرگ افتاد، پزشک انگلیسی معالج او ابتدا سفیر را خبر کرد، و سفیر با نامه نامرئی جهان‌خانم را که تازه دومین فرزندش ملکزاده خانم را به دنیا آورده بود از جا کند و راهی تبریز کرد.

دیگر جعبه و صایای امینه کاملاً در صندوقچه رمزدار انگلیسی جا گرفته بود. در میانه راه، کجاوه جهان‌خانم به کاروان پرشکوه و پرابهت ایلچی بریتانیای کبیر برخورد که آنها هم در راه تبریز بودند! سرجان کمبل با مقدار معتناهی پول طلا به تبریز می‌رفت و از آن مهم‌تر لشکری به سرکردگی لینزیبیتن که ایرانی‌ها به او لینجی صاحب می‌گفتند و از زمان جنگ‌های ایران و روس در ایران بود و فارسی را خوب می‌دانست. همسر او و لیدی کمبل همراه جهان‌خانم بودند و فقط از دور قد بلند لینجی صاحب دیده می‌شد با لباس نظامی و براق سوار بر اسب.

وقتی هم بیست روز بعد، با رسیدن خبر مرگ فتحعلی‌شاه، لینجی صاحب، محمد میرزا ولیعهد را جلو انداخت و راهی تهران شد ت

تخت سلطنت را در اختیار وی گذارد، به فاصله کمتر از یک روز ایلچی و جهان خانم به دنبال قافله سلطنت روان بودند.

تا این قافله به تهران برسد، ظل السلطان پسر بزرگ فتحعلی شاه که حاکم پایتخت بود، بر تخته نشسته و به نامش خطبه خوانده بودند. لینیجی صاحب به سادگی ظل السلطان را مغلوب کرد و فوراً در رأس سپاهی راهی جنوب شد که در آن جا فرمانفرما (حسینعلی میرزا) پسر دیگر فتحعلی شاه با کمک چند برادر خود علم شاهی زده بود. شجاع السلطنه پسر دیگر هم در اصفهان یاغی شده بود. آنها (دایی های جهان خانم) همگی دستگیر شدند و در تهران یا کور شدند یا دارشان زدند یا در قلعه ای زندانیشان کردند. فقط انگلیسی ها سه پسر فرمانفرما را از مرز خارج کرده به لندن فرستادند تا در صورت لزوم از آنها به عنوان فشاری بر محمد شاه استفاده کنند. اما چنین کاری لازم نیامد چرا که جهان خانم که اینک بدون رعایت مادر شاه، لقب مهدعلیا را از آن خود ساخته بود، مدام بر نفوذ خود می افزود. در این راه قائم مقام وزیر با تدبیر نیز با مهدعلیای جدید همراه بود. این هردو انگلیسی ها را همراه می دیدند. اما هنوز سالی از استقرار کامل محمد شاه بر اریکه سلطنت نگذشته بود که میانه انگلیسی ها و قائم مقام به هم خورد.

قائم مقام سیاستمدار با تدبیر، دانشمندی که سالها خود و پدرش در خدمت نایب السلطنه بودند، از سوی نایب السلطنه و به عنوان وزیر به محمد میرزا توصیه شد. نایب السلطنه از فرزند خود خواست همه جا به رأی و نظر قائم مقام عمل کند و از او به قید سوگند خواست

که هرگز دستش به خون آن مرد دانشمند آلوده نشود.

تا یک سالی بعد از سلطنت محمدشاه، قائم مقام توانسته بود اوضاع کشور را منظم کند و نظمی برقرار سازد که پیش از آن در ایران سابقه نداشت. مهدعلیا از قائم مقام راضی نبود چرا که به وی امکان نمی داد که قدرت گیرد. این که زنی از خانواده قاجار (خاله مهدعلیا) را به قائم مقام داده بودند موجب نمی شد که او چشم خود را به دخالت بیگانگان، به ویژه رفت و آمد زنان انگلیسی با مهدعلیا ببندند. با این همه، مهدعلیا چنان قدرتی نداشت که قائم مقام را برکنار کند. تا آن که شرایط بین المللی و سقوط ناپلئون و از بین رفتن خطر فرانسه، روس و انگلیس را از اتحادی که با هم داشتند منصرف کرد، بار دیگر دوران رقابت این دو ابرقدرت آغاز شد. یکی از جاهایی که روس و انگلیس با هم کشمکش داشتند در ایران بود. روسها به استناد قرارداد ترکمان چای و تضمین سلطنت محمدشاه خود را از دربار ایران طلبکار می دانستند. سرجان کمبل هم به یاد می آورد که اگر پول و سپاه نداده بود، محمدشاه نمی توانست بر رقیبان خود چیره شود. در چنین حالی سفیر روسیه از طریق قائم مقام دوباره موضوع هرات را زنده کرد. محمدشاه به بهانه ای خواست کار نیمه تمام را به پایان رساند و به هرات نیرو بفرستد. سرجان کمبل می دانست که کار، کار قائم مقام است، پس تصمیم گرفت او را از سر راه بردارد. مهدعلیا به اشاره لیدی کمبل جلو افتاد. به او گفته بودند که قائم مقام در کار آن است که محمدشاه را بکشد و یکی از فرزندان فتحعلی شاه را به سلطنت بگمارد. مهدعلیا جعبه ای در اختیار داشت که در چند جا

در اسناد درون آن امینه مادر بزرگ قجرها و آغامحمدخان از او می‌خواستند که هرگاه برای تاج و تخت خطری دید بی‌تأمل دست به کار شود.

عتاب و خطاب‌های محمدشاه که از جهان‌خانم (مهد علیا) می‌خواست در حرم بماند و در کارهای مملکتی دخالت نکند، اثری نداشت. محمدشاه دستور داد از ورود زنان خارجی به حرم جلوگیری شود. فایده نداشت، سرجان کمبل از طریق برجیس یهودی که تنها فروشنده کالاهای خارجی در تهران بود، پیام‌های نامرئی خود را به مهد علیا می‌رساند و برعکس. خبرچینان روسی این را هم فهمیدند و به شاه رساندند، محمدشاه خرید هر نوع جنسی از برجیس را هم ممنوع کرد. اما بالاخره انگلیسی‌ها کار خود را کردند.

در پایان روزی سیاه در تاریخ ایران، قائم مقام می‌رفت تا بی‌آساید که پیام رسید احضار فرموده‌اند. پریشان بود. کبلائی قربان نوکر وفادار قائم مقام که دید صدراعظم به حال آشفته می‌رود، خود را به پای ولینعمت خود انداخت و از وی خواست تمکین نکند. مرد بزرگ اندیشه و قلم که پیش از آن، ایران به بزرگی او وزیری ندیده بود، به پیرمرد گفت چاره جز تمکین نیست و سربازان گارد شاهی را نشان داد که بر در ایستاده بودند. ولی کبلائی قربان فراهانی را بغل کرد و بوسید و به او گفت: از من گذشته، نگران تقی باش! و به سوی سرنوشت رفت.

تقی، میرزا تقی‌خان فراهانی پسر کبلائی قربان بود که در دستگاه قائم مقام بالید و در این زمان به عنوان یک دیپلمات و سیاستمدار

ورزیده در تبریز، خدمت ولیعهد بود. قائم‌مقام به این ترتیب پیش‌گویی عجیبی کرد و رفت.

ساعتی بعد در باغ نگارستان، به دستور محمدشاه، برای آن که سوگند او به پدرش نشکسته باشد و خونی از قائم‌مقام نریزد، سربازان سیلاخوری چند متکا روی دهان پیرمرد گذاشتند. با مرگ قائم‌مقام، دست مهدعلیا و محمدشاه به خون کسی آلوده شد که وجودش در آن مهلکه رقابت روس و انگلیس تنها پناه ایران بود.

وقتی قائم‌مقام دستگیر و در باغ نگارستان زندانی بود، مهدعلیا خبر را به کمبل رساند که اگر قائم‌مقام به روسها متوسل شود و یا نامه بنگارد و حق خدمت خود را به محمدشاه یادآوری کند، ممکن است زنده بماند و مدتی دیگر باز به کار برگردد. کمبل سواره خود را در مسیر شاه انداخت. انگلیسی حيله گر در دفترچه یادداشت خود به تاریخ آن روز (۲۱ ژوئن ۱۸۳۵) نوشت: «... به اعلیحضرت گفتم وجد و سروری که مردم در آغاز جلوس شاهنشاه به تخت داشتند حالا محسوس نیست. مردم علاقه مندند تا بدانند فرجام کار قائم‌مقام چیست. آیا او به کلی از کار و قدرت دور شده یا نه. نمی‌توانند فراموش کنند که به زمان مرحوم عباس میرزا چندین بار معزول شد و باز به کار برگشت... به عنوان خیرخواه اعلیحضرت امیدوارم دیگر نگذارند زمان حکومت از دستشان به در رود.»

این آخرین خدمت کمبل به امپراتوری بریتانیا بود که قصد داشت افغانستان را از ایران جدا کند. با این خدمت کمبل از ایران رفت، ولی ارتباط بین مهدعلیا را با سفارت به شکلی درآورد که جانشینانش

به خوبی از آن بهره جستند. چنان که وقتی نوبت به سر جاستین شیل رسید که سفیر انگلیس در ایران شد، همسرش لیدی شیل، دوست‌ترین دوستان مهدعلیا شده بود. چنان که هیچ‌کس به اندازه این بانوی انگلیسی از مهدعلیا تمجید نکرده است. او در کتابی که ۱۰ سال بعد، در بازگشت شوهرش از سفارت ایران و به دنبال بازنشستگی او چاپ کرد از مادر ناصرالدین شاه به عنوان زنی لایق و دلچسب یاد می‌کند.

و هم در زمان حضور لیدی شیل در دربار ایران بود که سرانجام محمدشاه از بدکاریها و دخالت‌های مهدعلیا در امور سیاست و سلطنت به ستوه آمد و مهدعلیا به خطر افتاد. شاه دستور داد که او را مطلقه کردند. گفته می‌شد مهدعلیا که در این زمان حدود چهل سال داشت، علاوه بر دسیسه‌های سیاسی و ثروت‌اندوزی، به کارهای خلاف اخلاق هم دست زده بود. فریدون میرزا برادر شوهرش از جمله کسانی بود که درباره روابط او با مادر ولیعهد در تهران حرف‌ها بر سر زبان‌ها بود که گاه در گزارش سفارتخانه‌ها هم می‌آمد.

اگر این روایت‌ها راست بوده باشد، نخستین تخلفی است که این مهدعلیا از وصیت‌نامه امینه کرد همین است. امینه که خود نمونه پاکدامنی و عفاف بود و در تمام عمر طولانی خود، از زمانی که در ۲۵ سالگی بیوه شد، در حالی که ستایشگران بسیار داشت که در نقاط مختلف اروپا و آسیا سفر می‌کرد، هرگز عملی انجام نداد که پاکدامنی و احترام او را خدشه‌دار کند. او که در دربار روسیه نمونه‌هایی از هوسبازی زنان را دیده بود، در وصیت‌نامه خود به زنان قاجار توصیه

موکد کرد که همه جا خدا را ناظر و حاضر بدانند و به وسوسه شیاطین تن ندهند.

مهدعلیا در چهل سالگی و در حالی که خود را در اوج قدرت می دید و با بودن شیل در رأس سفارت انگلیس در تهران، بهترین روابط را برای تضمین سلطنت پسر خود با آنها برقرار کرده بود، با خطر بزرگی دیگری هم رو به رو شد. حاج میرزا آغاسی که به جای قائم مقام عهده دار امور صدارت شده بود و برخلاف قائم مقام نه به هرات فکر می کرد و نه به مناطق شمالی که روسها مدام به آن تجاوز می کردند و در مورد بحر خزر هم نوشته بود که «کام دوست را نباید برای این آب شور، تلخ کرد»، از جمله کارها که کرد کشاندن شاه به صوفی گری و درویشی بود. محمدشاه از این طریق به شیخ عبیدالله مرشد نقشبندی سرسپرد و دختری از مریدان او را با احترام تمام به زنی گرفت. خدیجه خانم از نخستین روزی که پا در حرم گذاشت طرف توجه شاه بود، هم از این رو وقتی پسری به دنیا آورد، محمدشاه نام پدر بلند آوازه خود عباس میرزا را روی او گذاشت و او را در پنج سالگی نایب السلطنه کرد. این زنگ خطری بود برای مهدعلیا که مواظب بود که ولیعهدی تنها پسرش ناصرالدین میرزا در خطر نیفتد. مهدعلیا به دست و پا افتاد. غضب وی وقتی بیشتر شد که میرزا آغاسی هم حاضر نشد در این کار با وی همدستی کند، سهل است وقتی محمدشاه تصمیم گرفت که وی را طلاق بدهد، میرزا از تصمیم شاه حمایت کرد. از طرف دیگر کلنل شیل سفیر انگلیس هم برای گذراندن مرخصی به لندن رفته و کلنل فرانت، یکی از زیرک ترین و

دسیسه‌بازترین مأموران انگلیس امور سفارت را اداره می‌کرد و او بود که می‌باید فکری کند.

در این زمان افتادن ناگهانی محمدشاه به‌بستر بیماری عادی و طبیعی نبود. گرچه تاریخ در هیچ‌جا نشانی از آن نمی‌دهد که مرگ محمدشاه غیرطبیعی بوده و یا مهد علیا در آن دستی داشته، این قدر هست که این حادثه برای هیچ‌کس به‌اندازه مهدعلیا شیرین نبود. او خبر را از کلنل فرانت گرفت که از طریق دکتر بل، پزشک انگلیس معالج شاه آن را دریافت کرده بود. باری در لحظه‌ای مهدعلیا که مطلقه شده و نزدیک بود فرزندش هم سلطنت را از دست بدهد، تمام قابلیت‌های خود را نشان داد. به‌محض وصول خبر مرگ شاه، از کلنل فرانت خواست که ولیعهد را در تبریز باخبر کند و خود از نیاوران به تهران آمد و در حالی که فرانت قراولان سفارت را به‌حال آماده‌باش در آورده بود که در صورت لزوم، در صحنه دخالت کنند، مهدعلیا به‌چشم برهم‌زدنی خود را نایب‌السلطنه فرزند شاه قرار داد و حاج‌میرزا آغاسی را به‌نهییبی خانه‌نشین کرد. حاجی از خوف به‌شاه عبدالعظیم پناه برد و مهدعلیا، دو برادر خود را مأمور کرد که عباس‌میرزا نایب‌السلطنه را از بغل مادرش بیرون بکشند و کور کنند. و اگر فرهادمیرزا معتمدالدوله، برادر محمدشاه فوراً خود را به‌حرم نرسانده و کودک را به‌سفارت انگلیس نبرده بود، حتماً کودک نه‌ساله جان یا چشم خود را از دست داده بود. مهدعلیا، معتمدالدوله را به‌جهت این کار هرگز نبخشید و تا زنده بود اجازه نداد کاری به‌او رجوع کنند.

کار بعدی مهد علیا ساختن دو مُهر بود. یکی با عنوان «مهین مادر ناصرالدین شهم» و دیگری را ماه بعد ساخت با عنوان «شه جم نگین را مهین مادرم».

در فاصله چهل و پنج روز از مرگ محمدشاه تا رسیدن ناصرالدین شاه به تهران، مهد علیا امور کشور را به بهترین وجهی اداره کرد. در این فاصله اعتضادالسلطنه دایی ناتنی خود را به مقام وزارت منصوب کرده توسط او کارها را پیش برد. انگار برای چنین کاری ساخته شده بود، هیچ حرکت کوچکی از چشمش نهان نمی ماند. بزودی رجال و بزرگان هم دانستند که بعد از این، قدرت در دست این زن خواهد بود، سر به متابعت از او سپردند و در تملق‌گویی از او به مسابقه پرداختند. وقتی محمدشاه مرد و شیون از قصر محمدیه برخاست سواران مافی و شاهسون - محافظان شاه - دست به غارت و تاراج گشودند، اما به محض آن که مهد علیا ظاهر شد و فرمان داد آنها را گرفتند و با دادن مواجب مرخص کردند. و او دفتری ایجاد کرد و پیام‌هایی برای نقاط شورش کشور از جمله فارس، کرمان و خراسان فرستاد، آب‌ها از آسیاب افتاد. مهد علیا که روسری سیاه بر سر کرده و زیر آن روسری سفیدی بسته بود تا هم نشانه مرگ شوهرش باشد و هم به سلطنت رسیدن پسرش، دستور داد جنازه شاه مرحوم را در باغ لاله‌زار به امانت بگذارند تا پس از رسیدن شاه جدید دفن شود.

نخستین دستخط مهد علیا عزل حاج میرزا آقاسی بود. حاجی هم چندان بی‌کس نبود و به سفارتخانه‌ها متوسل شد، ولی پاسخ شنید امر مهد علیا نافذ است. او در اثر همین تمرّد همه مال و منالی را که

اندوخته بود، از دست داد.

مهدعلیا تهران را حفظ کرد تا فرزند پانزده ساله اش وارد شود و بر تخت بنشیند ولی تمام ایران در آشوب و ناامن بود. تنها امیدی که به حفظ استقلال و یکپارچگی کشور می‌رفت به میرزاتقی خان بود که اردوی ناصرالدین‌شاه را حرکت داد و با چنان نظمی تبریز را آرام کرد و نرسیده به تهران تکلیف گردنکشان را روشن کرد که در همان بین راه امیرنظام شد و چون شاه بر تخت نشست، «اتابک اعظم امیرکبیر» و صدراعظم و این همان «تقی» بود که قائم‌مقام در وقت رفتن به قتلگاه نگرانش بود، و داشت به تهران می‌آمد از همان راهی که قائم‌مقام آمد، با همان اقتدار و همان دشمن را در مقابل داشت.

کلنل فرانت و مهدعلیا، پیش از آن که ناصرالدین‌شاه و امیر به تهران برسند کارها کردند و عهد و پیمان‌ها بستند. چنان که کلنل به پالمستون نخست‌وزیر بریتانیا نوشت: «در ملاقات خصوصی با مهدعلیا، به من اطمینان داد که پیوسته به شاه تلقین خواهد کرد که به اندرز و راهنمایی بریتانیا گوش بدهد.»

کار عمده آنان تقاضای کلنل از مهدعلیا برای آوردن میرزاآقاخان نوری به تهران بود. میرزاآقاخان، اولین رجل ایرانی بود که تبعه انگلستان شد، در زمان محمدشاه به جهت اختلاس از کار برکنار شد، چوبش زدند و به کاشان تبعید شد. مهدعلیا در پاسخ تقاضای کلنل نامه‌ای نوشت به این شرح: «بنا بر شفاعت سفارت بهیه انگلیس و خواهش شخص شما، امروز مقرر داشتیم میرزاآقاخان نوری تا ورود اعلیحضرت شهریاری به دارالخلافة در این دولت سرا بماند. جان و

مال، خانواده و عزت او تحت حمایت ماست و از هر تعرضی مصون است...»

به کار گذاشتن این مهره، در روزهای بعدی و برای برکندن امیرکبیر به کار مهد علیا و سفیر انگلیس آمد. در ورود میرزا آقاخان، به دستور مهد علیا از او استقبال کردند و در عبارت خورشید کلاه جایش دادند. اما با همه این‌ها وقتی ناصرالدین شاه وارد شد، امیرکبیر به میرزا آقاخان که همه جا به داشتن شناسنامه و گذرنامه انگلیسی مفتخر بود تحکم کرد که به چه اجازه از تبعیدگاه خود بیرون آمده، میرزا از ترس حکم مهد علیا را نشان داد، ولی امیر تحکم کرد که «حکم دولت را دولت ملغی می‌کند». با این همه، چون در آن روزها، روابط حسنه بود، امیرکبیر به خواهش مهد علیا میرزا آقاخان را به عنوان وزیر وارد کارها کرد ولی کاری به او نمی‌سپرد. تا آن که امیر میرزا آقاخان را واسطه کارهای رسمی خود با سفارت انگلیس کرد.

در چند ماه نخست سلطنت ناصرالدین، کار امیر و مهد علیا کشمکشی در نهان بود تا آن که شاه تصمیم گرفت تنها خواهر خود (ملکزاده خانم) را به امیر بدهد. مهد علیا مخالفتی نکرد. می‌پنداشت از این راه امیرکبیر رام می‌شود. فقط شرط گذاشت که او زنی نداشته باشد و زنی نگیرد. امیرکبیر، عموزاده خود «جان‌جان خانم» را که از او سه فرزند بزرگ داشت طلاق داد و عزت‌الدوله را در روز جمعه‌ای در اوّل سال ۱۲۶۵ برای او عقد کردند. عزت‌الدوله پانزده ساله بود و امیر چهل و چهار ساله هم‌سن مهد علیا.

چنان که حتی دشمنان میرزاتقی خان نیز نوشته‌اند صدارت او،

موهبتی برای ایران بود. تاریخ ایران انگار وارد گلستانی شد. یک شاه جوان که منتهای احترام را برای صدراعظم خود قائل بود. امیرکبیر که در طول سالها خدمات دیوانی و مأموریت‌های خارجی، به‌اتکای هوش سرشار خود تجربه‌ها اندوخته بود. و موقعیتی آماده. همه‌چیز برای ترقی ایران در میانه قرن نوزدهم آماده بود. درست زمانی که دنیا از جهت صنعت و تکنولوژی تکانی بزرگ می‌خورد، کشتی‌های بخاری و راه‌آهن دنیا را کوچک می‌کرد و به برکت انقلاب کبیر فرانسه، اروپا دمکراسی را تجربه می‌کرد، ایرانی که هرگز تحت‌الحمايه نشده بود، به طفیل موقعیت جغرافیایی خود می‌توانست بین دو ابرقدرت چنان بازی کند که استقلالش حفظ شود. امیرکبیر جهان را می‌شناخت و تشنه اصلاحات و حفظ استقلال ایران بود. روسیه، همین قدر که می‌دید امیرکبیر نوکر انگلیس نیست، راضی بود. حتی کلنل شیل که چند ماه بعد از صدارت امیر از مرخصی برگشت، با دیدن تحولاتی که در این مدت رخ داده بود به حیرت افتاد، او نیز در نامه‌ای به پالمستون تأکید کرد که «امیر کسی نیست که آلت دست روسها شود». لندن هم می‌توانست به این راضی باشد. دیگر موقعیتی چنین مناسب و حساس برای ایران محال بود. چنان که تا ۱۵۰ سال بعد اتفاق نیفتاد.

این مجموعه فقط یک دشمن داشت و آن مهدعلیا بود که به گفته خودش همه دار و ندار خود را به میرزاتقی‌خان بخشیده بود، هم پسرش و سلطنت او را، هم عزت‌الدوله دخترش را. در دو سالی که بعد از آن آمد، لحظه‌ای امیر از زیر فشار مهدعلیا

خلاصی نداشت. دیر نبود که مهدعلیا که خود را با به سلطنت رسیدن پسرش نایب السلطنه می دید و قصد داشت در همه امور دخالت کند، فرمان دهد و همه در مقابلش صف بکشند، دشمن خونی داماد خود شد. سفیر انگلیس در گزارشی به لندن نوشت: «شاه نسبت به امیرنظام کمال اعتماد را دارد. اما بزرگان کشور دشمن امیر هستند و برای این که کار را بر او مشکل کنند از هیچ دسیسه‌ای روگردان نیستند. مادر شاه اخیراً کوشید شاید اعتماد شاه را از امیرنظام متزلزل گرداند ولی تیرش به سنگ خورد». دهها نامه در آرشیوها و در مجموعه‌های خصوصی اعضای خانواده قاجار وجود دارد که نشان می‌دهد مهدعلیا، در سال دوم صدارت امیر همه کوشش خود را مصروف آن کرده است تا او را براندازد فقط فرزندانش مقاومت می‌کنند. شاه جوان در هر فرصت از امیرنظام حمایت می‌کرد و عزت الدوله که دومین فرزند را باردار بود، در میان مادر و شوهرش، دومی را برگزیده بود. مهدعلیا، که مدام دستگاه و سازمانش قوی‌تر می‌شود، کار را از جادو و جنبل گذرانده و در هر فرصت، با مخالفان نظم و آرامش که تقریباً تمام رجال و شاهزادگان زمان بودند، دسته‌ای قوی ایجاد کرده بود. محل اجتماع آنها «بی‌بی زبیده» مقبره‌ای در جنوب شرقی تهران که مهدعلیا اطراف آن را خرید و آن را تبدیل به زیارتگاهی عمومی کرد و در هر فرصت مخالفان را در آن جاگرد می‌آورد. کاری که از چشم صدراعظم پنهان نبود. در این راه رقاصه‌ها و زنان حرم و غلامبچه‌ها همه با مهدعلیا هستند.

از میان همین جلسات است که دسیسه‌ای بیرون زد که

میرزا آقاخان نوری و سفارت هم در آن دست داشتند. انگلستان با همه تحسینی که کلنل شیل از امیرکبیر می‌کرد، از کوشش امیر برای نظم دادن به نظام و فراهم آوردن لشکری منظم بیمناک است. بر آنها فرض بود که این سپاه اولین وظیفه خود را حمله به هرات و جلوگیری از تجزیه افغانستان از ایران قرار خواهد داد.

در این زمان، عباس میرزا ملک آرا فرزند محمدشاه که عنوان نایب السلطنه گرفته بود و انگلیسی‌ها مانع از آن شدند که مهد علیا کورش کند یا او را بکشد، زیر حمایت سفارت در عتبات بود. مهد علیا ناگهان شایع کرد که امیرنظام قصد دارد شاه را بکشد و عباس میرزای ۱۰ ساله را به سلطنت بگمارد و خود نایب السلطنه شود. این دسیسه را چندان جلو بردند که سرانجام کلنل شیل روز ۱۳ نوامبر به لرد پالمستون خبر داد که به دستور شاه افراد گارد سلطنتی فرمان عزل امیرکبیر را از صدارت عظمی به او ابلاغ کردند. اما او هنوز فرمانده کل قوا خواهد بود.

ناصرالدین شاه، در مقابل تمام دسیسه‌ها و فشارها در حکم نوشته بود: «چون صدارت عظمی و وزارت کبری زحمت زیاد دارد و تحمل این مشقت بر شما دشوار است، شما را از این کار معاف کردیم. باید با کمال اطمینان مشغول امارت نظام باشید و یک قبضه شمشیر و یک قطعه نشان که علامت ریاست کل عساکر است فرستادیم...» تا سه روز صدر اعظمی انتخاب نشد. سفارت و مهد علیا میرزا آقاخان را پیشنهاد می‌کردند و شاه فریاد می‌زد که او تحت حمایت انگلیس است و تبعه ایران نیست. سرانجام میرزا آقاخان در نامه‌ای

به عذرخواهی و ابراز تأسف به سفارت خود را از تحت حمایت دولت بریتانیا خارج کرد و مهدعلیا به منظور خود رسید.

حالا دیگر انگلیسی‌ها بودند که از قرار داشتن امیر در رأس نظام ابراز نگرانی می‌کردند، چنین بود که فرمان حکومت کاشان به نام او صادر شد. مهدعلیا کوشید تا از سفر عزت‌الدوله همراه شوهرش جلوگیری کند، ولی آن زن جوان که از جان امیر بیمناک شده بود ایستادگی کرد. نامه‌ای به برادر نوشت. در جواب ناصرالدین قسم خورد که نظر سوئی نسبت به امیر ندارد، با این حال عزت‌الدوله با امیرکبیر و دو دختر خود که یکی چند ماه داشت و دیگری کمی بیشتر از یک سال راهی باغ فین کاشان شدند. اما در وقت خداحافظی حادثه‌ای رخ داد که سرنوشت امیر را دیگرگون کرد. آن روز صبح مهدعلیا به کلنل شیل گفته بود که دامادش سالم می‌ماند «حکومت کاشان را برایش تمام کردم» اما بعد از ظهر، وقت خداحافظی، مهدعلیا بعد از دیده‌بوسی با دختر و نوه‌هایش رفت تا با این داماد سرکش هم دیده‌بوسی کند که ناگهان و در حضور دهها چشم امیر خود را عقب کشید و گفت: «من در همه عمر... ده‌ای را نبوسیده‌ام.» نوشته‌اند که در لحظه‌ای مهدعلیا شکست. نشست. او در همه عمر تحقیر نشده بود چه رسد به چنین بیانی در حضور جمع. و رفت تا شیون‌کنان کاری کند که کرد. چهل روز بعد...

در تهران، مهدعلیا جشنی برپا کرده بود که در آن سلطانه خانم رقا صه اندرون به عقد علیقلی میرزا اعتضادالسلطنه در می‌آمد. این ازدواج پاداشی به هر دو آنها بود که در توطئه علیه امیر با مهدعلیا

همدست بودند. سلطانه خانم دوبار در اندرون شاه را علیه امیر شورانده بود، یک بار وقتی که به او گفت همه در شهر می گویند شاه واقعی امیرنظام است و یک بار وقتی که هنگام بازی ورق به طوری که شاه جوان بشنود به شاه پیک ورق اشاره کرد و گفت: شبیه به یاروست! اعتضادالسلطنه هم که دایی ناتنی مهدعلیا و وزیر او بود و از جمله کسانی که درباره روابطش با مهدعلیا سخن ها گفته می شد.

جشنی عظیم برپا بود. مهدعلیا، شاه جوان سرمست از شراب فرانسوی را به زنانه برد. عروس (سلطانه خانم) غوغایی به پا کرده بود و گیلان های کریستال مدام به شاه خورانده می شد تا زمانی که یک دختر روس را آوردند که برای شاه صیغه یک شبه بخوانند و در همین موقع مهدعلیا قیافه غمگین گرفت و به شاه که علت را جویا شد گفت: تا آن پدرسگ زنده است از جان قبله عالم و جان خودم و جان ملکزاده می ترسم... دقایقی بعد حکمی که آماده شده بود به این شرح به امضای شاه رسید: «چاکر آستان ملائک پاسبان، فدوی خاص دولت ابدمدت، حاج علیخان پیشخدمت خاصه، فراش باشی دربار سپهر اقتدار مأمور است به فین کاشان رفته میرزاتقی خان فراهانی را راحت نماید و در انجام این مأموریت بین الاقران مفتخر و به مراسم خسروانی مستظهر بوده باشد.»

شاه هفده ساله و صیغه یک شبه اش مست و خراب رفتند و مهدعلیا چادر بر سر انداخت و همان شبانه تاخت به سوی حاجی علیخان اعتمادالسلطنه که از برکشیدگان امیرکبیر بود و امیر در بین درباریان او را می پسندید. حاجی علیخان خوشگذران هیچ شبی

را تنها سر بر بالش نمی‌نهاد. دو ساززن بر بالینش ساز می‌زدند. وقت صرف شام، مهدعلیا رسید، حاجی علی‌خان خواست لباس مناسب بپوشد که مهدعلیا وارد شد. کلفت و ساززن را از اتاق بیرون کردند که در آن لحظه زن در بند آبرو نبود.

عذر حاجی علی‌خان مسموع نبود و به اصرار مهدعلیا ساعتی بعد او از یک در و مهدعلیا از در دیگر خانه‌اش به در آمدند. از جمله کسانی که مهدعلیا همراه حاجی علی‌خان کرد یکی هم عصمت لطیفه‌گوی حرم بود که عزت‌الدوله او را بسیار دوست داشت و به خوش‌زبانی‌اش می‌خندید. او هم رفت تا سر عزت‌الدوله را گرم کند. بامدادان این جمع وارد باغ فین شدند. عصمت رفت تا عزت‌الدوله و بچه‌ها را سرگرم کند و حاجی و چهار قراول رو بسته وارد حرم شدند. دقایقی بعد خون مردی پای سروهای باغ فین گشت که از غمش هنوز دل ایرانیان خون است. مهدعلیا به خیال خود به‌خونی که بر وصیت نامه امینه نهاده بود، وفادار ماند و خطری را از سر قاجاریه و پسرش دور کرد.

صبح چنان که قابل حدس بود، شاه مستی پریده فرمان داد حاجی علی‌خان قبل از حرکت به دستبوس برود. و این همان لحظاتی بود که رگ امیر گشوده بود. کلنل فرانت، غروب آن روز به مهدعلیا و میرزا آقاخان نوکر سفارت که رخت صدارت در بر داشت، تبریک گفت.

عصمت، بالاخره عزت‌الدوله و بچه‌های یتیم را به تهران آورد. دختر غم‌زده درکنجی در شاه‌نشین خانه سابق امیر نشسته بود، لیدی

شیل که برای دیدار او وارد شد مهدعلیا هم از پشت دیوار خود را رساند و نگذاشت عزت الدوله سخنی بگوید. سخنی ناگفته ماند. اما ناصرالدین شاه از آن پس با مادر خوب نشد. نامه‌هایی باقی است از عجز و لابه مهدعلیا که از بی مهری پسر می‌نالد، و هم نامه‌ها باقی است از ناصرالدین در ابراز پشیمانی و از نبود نظم امیرنظامی. تا ۴۷ سال بعد از امیر که ناصرالدین شاه زنده بود یاد او را نگاه داشت ولی چه سود که در لحظه‌ای بی خبری ننگی از خود در تاریخ به یادگار گذاشت.

قتل امیرکبیر، اما نقش دیگری هم بر سرنوشت قاجار زد. مهدعلیا که می‌خواست عزت الدوله را از عزا درآورد و به کاری مجبور کند که معهود نبود. او را به اندرون برد و آن جعبه آهنی به رمز را گشود، وصیت‌نامه امینه را بیرون کشید. مهر و امضای شاهان و از جمله ناصرالدین شاه را که در همان روزها به این راز پی برده بود به او نشان داد و برخلاف بند سوم از وصیت امینه که می‌بایست شاهان انتخابی از مادر قجر باشند به عزت الدوله وعده داد که اگر آرام گیرد و دست از خودسری بردارد این مقام را به یکی از دختران او خواهد داد و فرزندان او را وارث سلطنت خواهد کرد. این وعده‌ای بود که ناصرالدین شاه نیز بر آن گردن نهاد تا عزت الدوله این همه طغیان نکند و از یتیمی فرزندانش دم نزند. در آن شور و آشوب هم مهدعلیا و هم ناصرالدین شاه از یاد بردند که دختران امیرکبیر که قجر نیستند و از تخمه آنان شاهی پدید خواهد آمد که واجد شرایطی که امینه مقرر کرده نیست.

عزت الدوله، فقط به این ترتیب در چهلمین روز قتل مظلومانه امیر
لبخندی به لب آورد و فردای روزی که عده‌اش سرآمد حاضر شد و
به خانه پسر میرزا آقاخان نوری برود. صاحب بعدی جعبه امینه، در
این زمان، یتیم‌بچه‌ای یک‌ساله بود.



جعبهٔ امینه، در آن صد سالی که بعد از مرگ او، در اختیار آن سه زن از نوادگان جا داشت، هرگز آن قدر حادثه نساخت که در آن زمان دراز که در اختیار جهان خانم (مهدعلیا) بود. او برای حفظ پیامی که از آن صندوقچه می شنید، دو تن از چهره های نامدار ایران را فدا کرد که به ویژه باکشتن امیرکبیر داغی بر دل تاریخ ایران نهاد و جامعهٔ ایرانی را از یک موقعیت درخشان محروم کرد. به اغوای مهدعلیا هرجا عکس

و تصویری از امیر بود از بین برده شد، به تصور آن که نام امیر و ننگ خود فراموش شود. خیالی عبث بود چرا که نه فقط نام پرجلال امیرکبیر با از میان رفتن عکس‌های او - که هنوز نیز یکی از آن‌ها یافت نشده - محو نشد، بلکه مهدعلیا حتی از چشم تنها پسر خود افتاد و سرانجام نیز با همه هنرها که داشت، در انزوا درگذشت و وقتی در بستر مرگ بود، به ناچار یادگار امینه را در دستهای فرزند امیرکبیر گذاشت، چشمان کم‌سویس، نفرت را در چشم‌های تاج‌الملوک ندید. یتیم‌بچه امیرکبیر، در این زمان شانزده ساله بود، بخواست امینه و دستور ناصرالدین‌شاه، ام‌خاقان خوانده می‌شد.

اما همه این‌ها، او را شاد نمی‌کرد، چنان که وقتی به عقد مظفرالدین‌میرزا ولیعهد درآمد شادمان نشد و مهر خانواده سلطنتی در دلش نیفتاد.

بعد از نزدیک به صدسال، یادگاران امینه که مهدعلیا چیزها بر آن افزوده بود و وصیت کرده بود که بخش عظیم دارائیش نیز با آن همراه شود در دست کسی قرار گرفت که شوقی بداشتن آن نشان نمی‌داد، و از همان زمان که از مهدعلیا تحویلش گرفت، جز یک بار در آن را نگشود، نگاهی به نوشته‌های آن نینداخت. تاج‌الملوک را روزگار غمگین و پرخاش‌جو بار آورده بود. برخلاف تمام آن سال‌ها، سومین مالک صندوقچه امینه برای حفظ تاج و تخت در خانواده قاجار کاری نمی‌کرد، بیزار از سیاست و قدرت، مدام بر مادر بزرگ خود (مهدعلیا) و دائیش که آخرین پادشاه مقتدر قاجار بود لعنت می‌فرستاد و از آنان بد می‌گفت. در دستهای او، که نخستین مادر شاهی می‌شد که از تخمه

قاجار نبود، آرزوهای امینه بر باد می‌رفت.

در آن غروب دلگزا، تاج‌الملوک که از تبریز فراخوانده شده بود، در خلوت مهدعلیا، سخنان او را با بی‌اعتنایی شنید و سرانجام برخاست و دستهای استخوانی مهدعلیا را به‌اکراه بوسید، صندوقچه را به‌کنیز سپرد و رفت. بی‌تأثری از مرگ نزدیک مادر بزرگ.

پس از آن که مهدعلیا، صندوق آهنی کوچک را باز کرد و رمز آن را به تاج‌الملوک آموخت خود نیز برایش گفت که دارنده این اسناد موظف است همواره مواظب وقایع پیرامونش باشد و در حوادث دخالت کند و کوشش خود را برای به‌سلطنت رسیدن فرزندش به کار برد. تاج‌الملوک، بی‌صدا به گفته‌های مادر بزرگ گوش می‌داد بی آن که هیچ‌جانی از خود نشان دهد. سرانجام نیز برخاست، ندیمه‌اش صندوق را زیر بغل گذاشت و تاج‌الملوک خود تعظیمی کرد و دست مهدعلیا را به‌اکراه بوسید و رفت.

او دختر شانزده ساله‌ای بود که همه عمر مانند یک یتیم زیسته بود؛ یتیمی که اطرافیان، او را از آوردن نام پدرش (امیرکبیر) هم باز داشته بودند. در حقیقت او از قاجار نفرت داشت و هیچ علاقه‌ای در خود نمی‌دید که فرزندش وارث این تاج و تخت باشد. نفرین‌هایی که از بچگی شنیده بود که مادرش و دیگران نثار ناصرالدین شاه و مادرش می‌کنند، در جان او اثر گذاشته بود. او در سه سالگی همراه مادر و خواهر کوچکش به‌خانه کاظم‌خان نظام‌الملک پسر میرزا آقاخان نوری رفت که مردی بود لاابالی، عقب‌افتاده و تنبل که بیشتر وقت خود را به‌بازی با پسران کم‌سال می‌گذراند. عزت‌الدوله که بعد از شوهری

مانند امیرکبیر مجبور به تحمل چنین آدمی شده بود دائم به او و پدرش که صدراعظم و غاصب مقام امیرکبیر بود ناسزا می‌گفت و آنها را نوکر انگلیس می‌نامید و نمی‌هراسید که خبرچینان این‌ها را به شاه بازگو کنند. شاید هم خبر می‌بردند که شاه به‌تنها خواهر خود، این اندازه بی‌مهر بود.

عزت‌الدوله با مادر خود عهد کرده بود که اگر به‌زور او را به‌خانه نظام‌الملک بفرستند هرگز تمکین نکند و نکرد و بچه‌ها مدام در آن خانه شاهد دعوا و بگومگویی بودند که گاه کار آن بالا می‌گرفت. هفت سال بعد از آن ازدواج زورکی، همزمان با مغضوب شدن میرزا آقاخان و اولادش، عزت‌الدوله به‌آرزوی خود رسید و به‌عقد اعتضادالدوله پسردایی خود درآمد که دل‌داده او بود. و باز بچه‌ها به‌خانه جدیدی رفتند. در این جا به‌عزت‌الدوله خوش می‌گذشت، اما تاج‌الملوک و همدم‌الملوک بی‌کس و یتیم و پژمرده بودند، نه از معلم فرانسه‌شان چیزی می‌فهمیدند و نه از آن که خط و ربط و زبان فارسی یادشان می‌داد. تاج‌الملوک علاقه‌ای به‌شعر داشت ولی در آن کار هم چندان جدی نبود. در سال وبایی حادثه تلخی رخ داد و آن مرگ اعتضادالدوله بود. این خانواده آواره باز هم به‌ارک رفتند. در آن جا بودند که گفته شد یحیی‌خان برادر صدراعظم (مشیرالدوله) به‌خواستگاری آمده و عزت‌الدوله برای چهارمین بار بچه‌ها را برداشت و به‌خانه شوهر رفت. او دیگر به‌قول خودش آدم نبود مانند قلمدان و مهر، اسباب صدارت بود.

این بار دیگر تاج‌الملوک و همدم‌الملوک نرفتند و مهدعلیا آنان را

شوهر داد. هردو دخترها ساکت و بی صدا بودند. تاج الملوک همسر مظفرالدین میرزا ولیعهد شد و در همان اوایل برای او دو فرزند آورد. یک پسر و یک دختر، محمدعلی میرزا بعدها شاه شد و فاطمه عزت الدوله ثانی که همسر عبدالحسین میرزا فرمانفرما شد.

زندگی در تبریز و در خانه ولیعهد که بی کفایت و کم عقل بود، تاج الملوک را افسرده تر و تندخو تر کرد تا روزی که سرانجام خبرچینان کار خود را کردند و به ناصرالدین شاه خبر دادند که همسر عقدی و اصلی ولیعهد در تبریز مدام از او بد می گوید و با خواهر و برادران ناتنی اش (فرزندان بزرگ امیرکبیر) مربوط شده آشکارا شاه را قاتل می خوانند. ناصرالدین شاه به خشم آمد. دیگر مهدعلیا هم نبود که سفارش این ها را کند، عزت الدوله هم آنقدر از این خانه به آن خانه شده بود که دیگر آبرویی برایش نمانده بود. چنین بود که در نوروز سال ۱۲۹۵ قمری که مظفرالدین میرزا ولیعهد به تهران آمد شاه دستور داد که تاج الملوک را مطلقه کند. یک سالی تاج الملوک نیز مانند مادر خود با دو فرزند در تهران آواره بود تا آن که پسرش (محمدعلی میرزا) را به تبریز برگرداندند و خودش هم به تبریز رفت و با دختر بزرگ امیرکبیر همخانه شد و بیرون از دربار زیست و در آن جا بود که صحبت از گرفتن زنی از قاجار برای محمدعلی میرزا پیش آمد. جهان خانم دختر کامران میرزا نایب السلطنه را برای محمدعلی میرزا عقد کردند - دونه ناصرالدین شاه - وقتی جشن های عروسی از تبریز به تهران کشید و در پارک امیریه - خانه کامران میرزا - برگزار شد تاج الملوک که ام خاقانش می خواندند، در اولین فرصت آن

صندوقچه متروک مانده را به عروس خود ملکه جهان سپرد. صندوقچه‌ای که در همه آن بیست سال، در تهران، کنج یک پستو بود، نه رمز سفیر انگلیس به کار بود و نه کسی وصیت‌نامه را خوانده بود و نه حتی نگاهی به اوراق سهام و مدارک بهادار آن.

تاج‌الملوک (ام خاقان) چشم آن داشت که بیند خواب آخرین امینه در حال تعبیر شدن است، ملت دارد بیدار می‌شود و امواج انقلاب کبیر فرانسه (آتشی که در خواب امینه دید به خانه بزرگان افتاده) دارد پس از یک قرن، به صورت شبنامه و روزنامه‌های مخالف و افکار سید جمال اسدآبادی به ایران می‌رسد.



در بیست سالی که صندوقچه امینه، قرار گرفته در دزون صندوقچه ای که سفیر انگلیس به مهدعلیا هدیه کرد، در کنج پستوی خانه نظام الدوله در تهران بود، بی آن که کسی درش بگشاید و عنایتی بر آن داشته باشد، بر سر ایران ماجرای چندانی نگذشت. ناصرالدین شاه که بیش از هر یک از شاهان قاجار، با قدرت بر تخت سلطنت نشسته بود، با بازی بین دو قدرت زمان - امپراتوری های

انگلیس و روس - حکم می‌راند. گرچه در ابتدای سلطنت و بر سر هرات با انگلیسی‌ها مشکلی پیدا کرد، ولی بزودی روابط حالت عادی گرفت. دو فرزند بزرگ او که دو دختر امیرکبیر را به‌زنی داشتند، در دو گوشهٔ کشور، هر کدام با یکی از دو قدرت بزرگ زمانه مربوط شده بودند. ظل‌السلطان پسر بزرگ - که چون از مادر قجر نبود از ولیعهدی محروم ماند - در اصفهان و فارس و منطقه جنوب کشور، سالها بلامنازع سلطنتی داشت و فقط شخص شاه را بالاتر از خود می‌گرفت، و مظفرالدین‌میرزا ولیعهد نیز در تبریز، منطقه تحت نفوذ روسها می‌زیست. کامران‌میرزا، دومین فرزند شاه - که او نیز چون از مادر قجر نبود از ولیعهدی محروم شد - در تهران زیر دست شاه بود. او وقتی عقل‌رس شد حکومت تهران و ریاست قوای مسلح به‌عهده‌اش قرار گرفت و نایب‌السلطنه شد و لقب امیرکبیر را هم یدک می‌کشید، بی‌آن که کسی - حتی پدرش - این لقب را جدی بگیرد و او را بدین عنوان - که عنوان معروف میرزاتقی‌خان بود - صدا کند. صاحب بعدی صندوقچه امینه، در خانه همین کامران‌میرزا به‌دنیا آمد.

در یک مجموعه بزرگ عبارت از چندین باغ و قصرهای متعدد که شهری بود در دل شهر تهران. کامران‌میرزا، در تهران بعد از شاه بیشترین قدرت را به‌عهده داشت، اما از دردی نهانی می‌سوخت. چرا من که برادر بزرگترم نباید ولیعهد باشم و شاه آیندهٔ ایران باید کسی باشد که از تبریز مدام خبر از ضعف و سستی او می‌رسد. این سئوالی بود که یکی دیگر نیز از خود داشت. ظل‌السلطان بزرگترین پسر

ناصرالدین شاه بود و در شقاوت و خشونت چنان که پدر را نیز می ترساند، او با داشتن ثروت بیکرانی که در طول ۲۵ سال حکومت در جنوب شهر اندوخت، دارای آن چنان قدرتی شده بود که گاه به گاه پدرش را بیمناک می کرد، به تهرانش فرا می خواند، بخشی از ثروت او را با تهدید به برکناریش می گرفت و گوشمالیش می داد.

در چنین وضعیتی حفظ مظفرالدین میرزا در مقام ولیعهدی آسان نبود جز آن که شاه به استناد ماده دوّم از وصیت امینه، مدام قاجاری نبودن مادران را به رخ ظل السلطان و کامران میرزا نایب السلطنه می کشید و با استفاده از قدرت خود آنان را ساکت می کرد، بی آن که آتش درون آن ها خاموش شده باشد. علاوه بر این ها، ناصرالدین شاه بعد از نزدیک به نیم قرن سلطنت سالم و از فرزندان بزرگ خود با نشاط تر بود. او در چهل و پنجمین سال سلطنت و در حالی که ۶۰ سال داشت دستور داد که زنان حرم باردار نشوند و به این تدبیر جلو زیاد شدن فرزندان را گرفت، در حالی که تا چند ماه پیش از مرگ هنوز همسر تازه اختیار می کرد و وجود ۱۰۰ زن در حرم سرا قانعش نمی کرد، هم از این رو چندان امیدی برای جانشینی خود برای فرزندان بزرگش که حدود ۱۵ سال از او کوچکتر بودند، باقی نمی گذاشت.

خبری که معدودی از درباریان می دانستند و فرزندان شاه از آن بی اطلاع بودند به ده سال اوّل سلطنت ناصرالدین شاه بر می گشت که شاه قصد کرده بود تا پسری را که از جیران، همسر مورد علاقه اش پیدا کرده بود به ولیعهدی برگزیند و بی اعتنا به تذکرات مهدعلیا

به سفارتخانه‌های اروپائی خبر داده بود تا برای ولیعهد آینده از لندن، سن پترزبورگ، استانبول و پاریس پذیرش بگیرند که این کاری معمول بود. در آن زمان به تحریک مهدعلیا، اول سفارت بریتانیا و بعد سفارت روسیه به شاه جوابهای سربالا دادند و در حالی که او عصبانی شده بود و قصد نوشتن نامه مستقیم به امپراتوران و پادشاهان و اصرار بر تغییر ولیعهد خود را داشت، روزگار خود نقشی دیگر آورد و پسر جیران درگذشت. این حکایت بار دیگری هم رخ داد و باز پسر همین سوگلی شاه به دنیا نماند، از آن پس دیگر چنین خیالی از سر شاه بیرون رفت. در این میان نقش شکوه السلطنه زن قجرشاه و مادر مظفرالدین میرزا نیز بعدها تعیین کننده بود، به سفارش و راهنمایی مهدعلیا، هر وقت ولیعهدی مظفرالدین میرزا به خطر می افتاد، این زن نامه‌ای به جوهر نامریی به ایلچی سفارت انگلیس می نوشت و کمک می خواست.

علاوه بر انگلیس، روسها هم به علت سالها اقامت مظفرالدین میرزا ولیعهد در تبریز با او خو گرفته و دور و بر او از آدم‌های خود کسانی را نشانده بودند. تنها چیزی که کامران میرزا و ظل السلطان را تا اندازه‌ای امید می داد اطلاع آن دو از وضعیت جسمانی مظفرالدین میرزا بود که برخلاف پدرشان ضعیف و همیشه بیمار بود. آن دو امید داشتند که اصلاً نوبت به این ولیعهد نرسد. ظل السلطان، به همین جهت و با خیالی که در سر می پخت پسر بزرگ خود بهرام میرزا را به انگلیس روانه کرد که هم نظامی‌گری بیاموزد و پیوندهای او را با لندن محکم کند و هم چنان تربیت شود که بتواند

جای نوۀ امیرکبیر (محمدعلی میرزا) را بگیرد که پسر بزرگ مظفرالدین شاه بود و ولیعهدی بعدی خوانده می شد. به ویژه این انتخاب، ظل السلطان را به فغان می آورد.

بدین ترتیب، در سالهای چهلم سلطنت ناصرالدین شاه، در حالی که به ظاهر همه چیز آرام بود و سلطنت مستقر و محکم، در نهان ماجراها می گذشت. ملکه جهان، دختر باهوش و با تدبیر کامران میرزا که از نوجوانی نشان می داد که در درایت از بسیاری از شاهزادگان سر است، هم کتابخوان و باسواد و هم شاعر و هنرمند، نخست باری که به ضعف سیستم دیکتاتوری پی برد روزی بود که پدر پرابهتش را بی هوش با درشکه ای به قصر امیریه بردند و پزشکان مخصوص به بالینش حاضر شدند، در حالی که صدها سرباز باغ محل اقامت آن ها و ارگ سلطنتی را در میان گرفته بودند.

ماجرائی که هرگز در تاریخ ایران سابقه نداشت رخ نموده بود، بعد از اعتراض و اعتصاب سراسری کشور علیه امتیاز تنباکو که شاه و صدراعظمش (اتابک) به کمپانی تالبوت داده بودند، تاجران بزرگ و علمای مذهبی به خروش آمده، مصرف تنباکو تحریم شده بود. ملکه جهان می دید که در قصر مجلل آنها، هیچ کس لب به قلیان و چپق نمی زند. و می شنید که در ارگ سلطنتی نیز شاه مقتدر زورش به همسران خود نرسیده و آنها نیز از تحریم مذهبی که به فتوای میرزای شیرازی مرجع تقلید شیعیان در نجف صورت گرفته بود، پیروی کرده و حاضر نبودند کاری کنند که «محارب با امام زمان» به حساب آیند. در آن روز که ملکه جهان پدرش را بی حال دید دانست که گروهی از زنان

تهرانی به جلو ارگ سلطنتی ریخته و با مأموران درگیر شده‌اند، کامران میرزا در مقام وزیر جنگ در رأس سربازان، با تفنگ و توپ خواسته بود خودی بنمایاند و از ریختن زنان معترض به محل اقامت شاه جلوگیری کند که زنان جانباخته آنقدر بر سر و بدن او کوفته بودند که از حال زفته بود.

کامران میرزا در بستر، مجروح افتاده بود که خبر رسید شاه با صدور فرمانی عملیات کمپانی انگلیسی را متوقف کرده و به دستور رهبر شیعیان تن داده تا شورش را بخواباند.

ملکه جهان، کوچک‌تر از آن بود که دریا بد با این حرکت، چیزی در درون سلطنت استبدادی شکست و مردم به قدرت خود و روحانیت پی بردند. شاه و کامران میرزا پیش از آن نیز به قدرت روحانیت شیعه واقف بودند، به همین جهت یکی از کارهای مدام و بدون توقف کامران میرزا به عنوان حاکم پایتخت حفظ ارتباط سلطنت با روحانیون بزرگ، برپائی مراسم مذهبی، حضور در تکیه دولت در روزهای عزاداری امام حسین بود. او فرزندان خود و از جمله ملکه جهان را نیز نمازخوان و مذهبی بار آورده بود.

بازشدن ذهن و زبان مردم، اگر برای ملکه جهان و دیگر شاهزادگان که پشت دیوارهای قطور قصرها می‌نشستند، قابل رؤیت نبود ولی واقعیت داشت، چنان که اهل خانه کامران میرزا روزی که میرزارضای کرمانی ترمه و شال فروش را دیدند که با غضب شاهزاده با سرکشتگی مجبور به تحمل ۱۰۰ پس گردنی شد تا ۱۰۰ تومان طلب خود را وصول کند، پنداشتند این هم از صحنه‌های همیشگی ابراز قدرت

فرمانده کل قوای مسلح است.

میرزارضای کرمانی بعد از آن که دهها شال و پارچه زربفت بافته شده در کرمان، هند و حتی انگلیس را به خانه کامران میرزا برد و زنان او خریدند، برای وصول طلب خود با مشکل رو به رو شد. شاهزاده قصد داشت طلب او را نپردازد، به تصور آن که تاجری ثروتمند است. ولی میرزارضا کرمانی سرمایه نداشت و آن ۱۰۰ تومان از تمام توان او بیشتر بود. به فغان آمد، شکایت به شاه برد و به علمای شهر و سرانجام دستور شاه صادر شد. هم آبروی کامران میرزا رفت و هم موظف به پرداخت طلب میرزارضا شد. پس دستور داد در ازای هر ۱۰۰ تومان یک پس گردنی به او بزنند که صدایش شنیده شود. دستگاه استبدادی از این گونه ظلمها بسیار داشت. ولی این بار، کسی نمی دانست آن ضربهها که در میان قهقهه قراولان زده می شد، چه می کند. میرزارضا بدهی های خود را داد. زن و فرزند را رها کرد و خود راهی همان دیاری شد که پیر و مرادش سید جمال الدین اسدآبادی در آنجا به سر می برد. سید جمال الدین روحانی ماجراجو، سخنور و باسوادی بود که در تمامی مشرق زمین شهرت داشت و با دشمنی با دستگاه سلطنت استبدادی، بعد از اخراج از ایران و یک دوره روزنامه نویسی و فعالیت علیه دولت ایران در استانبول، زیر سایه خلیفه عثمانی ساکن شده بود و با بیان خود آتشی می زد در دل ستمدیدگان.

میرزارضا کرمانی، روزی که به پابوس سید جمال رفت، رفته بود تا از او تپانچه ای بگیرد و اجازه آن که گلوله ای در مغز کامران میرزا

نایب‌السلطنه خالی کند، ولی سیدجمال به او می‌گفت «باید در فکر ریشه بود، این‌ها شاخه‌های کوچک درخت‌اند». مگر نه آن سیدجمال‌الدین، چندی قبل خود ضربه‌ها خورده بود از مأموران شاه، و برهنه او را بر خری سوار کرده و از تهران رانده بودند.

وقتی میرزارضا در استانبول بود و روزها پای منبر سیدجمال می‌نشست، به تدبیر شاه که می‌خواست فرزندان خود را به یکدیگر ببندد و متحد کند، ملکه جهان‌با، گرفتن هدیه‌ای از شاه، با جهیزیه فراوان راهی تبریز شد که به عقد محمدعلی میرزا فرزند ولیعهد و دومین منتظر تاج و تخت قاجار درآید. با این پیوند، کامران میرزا از صف مخالفان و مدعیان ولیعهد آینده خارج می‌شد.

عروس و داماد فرصت یافتند که روزی را به حضور شاه که پدربزرگ هردو بود برسند، برای پابوس، و از دست او سگه‌ای بگیرند و او را شادمان ببینند که در تدارک جشن‌های پنجاهمین سال سلطنت خود بود و در وجود این دو نوه خود می‌دید که تا قرن‌ها سلطنت در قاجار ادامه می‌یابد. فقط چهار سال به آغاز قرن هیجان‌آور بیستم باقی مانده بود و شاه از همان زمان برای شرکت در جشن‌های شروع قرن و نمایشگاه پاریس به اروپا دعوت شده بود و خیال داشت برای چهارمین بار، راهی فرنگ شود.

ملکه جهان، دو روز بود که به عقد محمدعلی میرزا در آمده بود که در یک بعدازظهر، قلبش از هیجان به تپش افتاد. ام خاقان مادرشوهر او که به همین منظور به تهران آمده بود، صندوقچه‌ای را به او داد که چون به راز محتویات آن پی برد، از هیجان گریست. ام خاقان چه

ساده و بی هیجان صندوقچه امینه را به این زن جوان سپرد و خود را از مسئولیت نگهداری آن نجات داد.

ملکه جهان، همنام مهدعلیا مادر ناصرالدین شاه - سومین صاحب صندوقچه - بود ولی برخلاف او شباهت بسیار به امینه داشت. اهل مبارزه و زندگی. صندوقچه‌ای را که ام‌خاقان بدان سادگی به او سپرده بود بی اهمیت ندید. شبی را با محتویات جعبه به صبح برد. برگ برگ آن را خواند و با هر برگش به فکر فرو رفت. از جمله وقتی تأکید امینه را دید بر این که فقط کسی به شاهی انتخاب شود که از مادر قجر باشد، به دلش بد افتاد. در خانه پدری بسیار شنیده بود که پدرش و ظل السلطان عموی بزرگش فقط از آن جهت به ولیعهدی برگزیده نشدند که مادرشان از قاجار نبود و جای خود را به مظفرالدین میرزا سپردند که تنها امتیازش در این بود که از بطن شکوه السلطنه از خانواده قاجار بود. حالا او از خود می پرسید چطور محمدعلی میرزا به ولیعهدی رسیده که مادرش قاجار نیست و دختر میرزاتقی خان امیرکبیر است. بدلتش بد افتاده بود و پیش خود فکر می کرد که وظیفه‌ای سنگین بر دوش دارد و باید با سرنوشت بجنگد.

به همین جهت روزی که آن واقعه رخ داد برخلاف دیگر افراد خانواده که در پارک امیریه جمع بودند، شیون نکرد و بر سر نکوفت بلکه کوشید راهی بیابد. حتی پدر پر قدرتش هم آن روز با شنیدن خبر ترور ناصرالدین شاه خم شد و در صدد بود از تهران بگریزد. اگر اتابک پیغام نفرستاده و به او دلداری نداده بود، کامران میرزا به قم می رفت و بست می نشست.

تیر میرزارضا کرمانی در واقع به اسطوره قاجار پایان داد. واقعی‌ترین و آخرین سلطان مستبد و به‌راستی سلطان را به زمین انداخت. ملکه جهان مایل بود به دیدار میرزارضا کرمانی برود که او را در زیر کاخ گلستان زنجیر کرده بودند تا شاه جدید بیاید و تکلیف او را معلوم کند، اما اجازه‌اش ندادند. اتابک علی اصغر خان می‌کوشید با درایت و بذل و بخشش کشور را آرام نگاه دارد. فقط مظفرالدین‌شاه بود که در آمدن به تهران عجله نداشت و می‌خواست هفت ماه جنازه شاه را در صف تالار روی ظرف یخ معطل نگاه دارد تا سال ۱۳۱۳ بگذرد و نحوست آن رفع شود که این دختر هجده‌ساله وظیفه‌ای به عهده گرفت و راهی تبریز شد.

یک هنگ قزاق به ریاست یک کلنل روسی او را همراهی کردند. ملکه جهان پیش از رفتن، صندوقچه امینه را از صندوق رمزار فلزی جدا کرد تا به راحتی بتواند آن را حمل کند و پیرایه‌ای را که سفیر انگلیس به مهدعلیا هدیه کرده بود، به‌دور انداخت.

به جای کلنل فرانت که محمدشاه را از تبریز به تهران آورد، اینک روسها بودند و قزاق‌ها. به جای قائم‌مقام یا امیرکبیر که محمدشاه و ناصرالدین‌شاه را به سلطنت رساندند، عبدالمجید میرزاعین‌الدوله می‌آمد. اندازه همه چیز کوچک شده بود، حتی شخص شاه.

وقتی ملکه جهان در تبریز به حضور مظفرالدین‌شاه رسید، از جانب پدر خود پیامی داشت که به آن بهانه رفت، ولی در حقیقت می‌خواست او را از راز آن صندوقچه باخبر کند که کرد. مظفرالدین‌شاه ابتدا از دیدن صندوقچه‌ای چوبی و قفل‌دار زیر بغل

عروس خود یکه خورد و ترسید. برای گشودن آن استخاره کرد. اما وقتی که ملکه جهان سند پوست آهو را به دست او داد و متن وصیت نامه جدشان را خواند، شاه نازکدل به گریه افتاد. و خطاب به محمدعلی میرزا - تنها کسی که در مجلس بود - با بغض گفت:

- می بینی این سلطنت با چه خون دل به دست آمده، مواظب باش پسر!

و محمدعلی میرزا تنها مواظبتی که می دانست، گوش سپردن به راهنمایی های معلم روسی خود بود. می پنداشت روسها با تضمین سلطنت در خانواده عباس میرزا این وظیفه را به تنهایی برعهده دارند. مظفرالدین شاه، نه تنها حاضر نشد به خواست ملکه جهان، قطره ای از خون خود را بر پشت پوست آهو بنشانند، بلکه وقتی عروسش خواست انگشت خود را ببرد، روی خود را برگرداند. تاب دیدن خون را نداشت.

باری، ملکه جهان توانست بر تردید شاه جدید فائق آید و او را راهی کند. نخستین مأموریت را به خوبی به انجام رساند. مظفرالدین شاه دستور حرکت داد. دو روز بعد قافله ترکها که آماده دست انداختن روی خزانه ای بودند که می پنداشتند از سر و کول آن جواهرات نادرشاه بالا می رود، به راه افتاد.

بعد از به تخت نشستن مظفرالدین شاه، ملکه جهان هم در کار اداره آذربایجان با شوهر خود شریک شده بود و هم حوادث تهران را زیر نظر داشت. با هر بار حرکت مظفرالدین شاه به طرف فرنگ، آنها به تهران می آمدند. محمدعلی میرزا ولیعهد مسئول مملکت می شد و

در غیاب پدر نایب السلطنه. ملکه جهان در شهری که ۱۰۸ زن صیغه و عقدی ناصرالدین شاه و ۲۷ فرزندش و دهها همسر و فرزند سلطان جدید، قصرها و خانه‌های بزرگ را پر کرده بودند، عملاً مهدعلیا شده بود. با آوردن اولین پسر در این مقام تثبیت شد. مهم‌ترین خصوصیتی که ملکه جهان از امینه داشت، استعداد در تجارت و ساختن پول و صرف آن بود. برخلاف شوهر و خانواده قاجار او دستی گشاده داشت، هنوز تکان نخورده دهها ده را در آذربایجان به دست آورده بود و برای هر کدام مباشرانی گماشته، در عین حال از دارایی‌های پدر نیز بدان اندازه به او رسیده بود که بتواند مطمئن باشد که نیازی به فروش آنچه امینه برای دارنده صندوقچه گذاشته بود، ندارد.

صندوقچه امینه برای نخستین بار در تبریز و در قصر شاهی جا گرفت و از پایتخت دور شد؛ پایتختی که بعد از سومین سفر شاه به فرنگستان دیگر آرام نبود. ملکه جهان، برخلاف شوهرش که مدام ناسزا می‌گفت و معتقد بود باید مشروطه‌خواهان را به توپ ببندند، با اطمینان خاطر با متنفذین تبریز گفتگو می‌کرد. آنچه در انتظارش بودند زودتر از موقع اتفاق افتاد. معالجات فرنگ هم نتوانست شاه بیمار و ضعیف را معالجه کند. با وخیم شدن حال شاه، آن دو راهی تهران شدند.

مظفرالدین شاه، علیرغم میل محمدعلی میرزا فرمان مشروطیت را امضا کرد و به فاصله کوتاهی درگذشت. مشروطه‌خواهان از محمدعلی میرزا که شاه شده بود، به قید قسم قرآن حکم تأیید گرفتند سپس به شاهی او رضا دادند. سخت‌ترین روزها آغاز شده بود. ملکه

جهان سرانجام در روزی که به شدت نگران جان سه پسر و یک دختر خود بود، شوهر را از زیر قرآن گذراند و راهی باغشاه کرد. در لحظه آخر، محمدعلی شاه که یک ساعت هم آرام سلطنت نکرده بود، روی کاغذ مهر طلایی قصر سلطنتی خطاب به کامران میرزا پدربملکه جهان نوشت: «می روم تا سلطنتی را که پدرانمان با شمشیر به دست آوردند از کف رجاله‌ها به در آورم، یا جان می‌بازم و یا موفق می‌شوم، برایم دعا کنید...»

محمدعلی شاه در صدد اثبات آن بود که پیش‌بینی امینه درست نیست و پادشاهی که از مادر قاجار نباشد هم می‌تواند با قدرت همه چیز را حفظ کند. به توپ‌بستن مجلس، اعلان جنگ علنی به مردمی بود که با خون دل مشروطه را به دست آورده بودند. سی ماهی که در تاریخ «استبداد صغیر» خوانده شده، همه روز اضطراب بود و جنگ، مقاومت دلاوران آذربایجانی، لشکرکشی روس و انگلیس و عثمانی و سرانجام تسلیم شاه.

ملکه جهان با دیدن شوهرش که ریش نتراشیده و حمام نکرده به همه کس جز شاه شبیه بود، دانست که آمدن مجاهدین بختیاری و شمالی کار خود را کرده، پس صندوقچه را زیر بغل گذاشت و جعبه جواهرات را به یکی از ندیمه‌ها داد و سوار بر رولزرویس سلطنتی راهی سفارت امپراتوری روس شدند؛ نخستین شاهی که به سفارتخانه‌ای پناه برد. در آن جا سفیر روس به استقبالشان آمد. ملکه در دل گفت: کار تمام شد!

آیا آنها میراث امینه را به تمامی باخته بودند؟

دو هفته بعد، در معیت سربازان روسی و انگلیسی، او و شاه مستعفی در حالی که مشروطه خواهان دو تن از فرزندانشان را از آنها جدا کرده سلطان احمد را به سلطنت گمارده بودند، راهی مرز شدند. صندوقچه امینه برای نخستین بار از کشور خارج شد.

ملکه جهان که همه چیز را تمام شده می دید، از اصراری که برای ولیعهدی پسر بزرگش به کار برده بود پشیمان بود و می خواست محمدحسن میرزا پسر دوّم او را به سلطنت بگمارند و احمد او را اجازه دهند که با آنها از کشور برود، ولی هشدار سفیران کار خود را کرد، زاری شاه مخلوع و ملکه به جایی نرسید، محمدعلی شاه فقط توانست به یاد ملکه جهان بیاورد که دیگر زنان قاجار بیش از این ها از دست دادند تا این کتاب مفتوح بماند. این جمع ابتدا به انزلی رفت تا باکشتی به باکو برود و از آن جا راهی سرزمین عثمانی شد تا در «اُدسا» اقامت گزینند.

در میان یادداشت های امینه که فرصت خواندن آنها در باکو، برای ملکه جهان پیش آمد، امینه از سفر خود به باکو نوشته بود و از اهمیتی که نفت برای آینده جهان دارد. در حالی که این محمدعلی شاه ۱۳۰ سال بعد از نوشته امینه نمی دانست که آنچه بر سرش آمد از اثر فوران نفت در جنوب ایران است. محمدعلی شاه، یک سال بعد به یکی از شاهزادگان گفت که اصلاً خبری از نفت جنوب ایران نداشته و فرصتی برایش نبوده که در این ده سال گزارشهای مطبوعات و خبرگزاری ها را بخواند در نتیجه پی به اهمیت نفت جنوب ایران و خلیج فارس نبرده است.

آنها در آدسا ماندند و درست زمانی امید به همه چیز در وجودشان از میان رفت که امپراتوری روسیه که ضامن و پشتیبان سلطنت فرزندان عباس میرزا نایب السلطنه بود نیز در هم پاشید. در اکتبر سال ۱۹۱۷ اقامتگاه بعدی آنها اروپا بود. ملکه قصد داشت دارایی‌های خود و صندوقچه امینه را به یک بانک اروپایی بسپارد، در حالی که بخش عظیمی از جواهرات خود را نیز در جریان جنگ با مشروطه‌خواهان، در اختیار شوهرش گذاشته بود که با گرو گذاشتن آنها در بانک شاهی بتواند پول لازم برای اعزام نیرو به آذربایجان فراهم آورد.

در زمانی که امینه، صندوقچه را نیمه شبی دور از چشم خدمه گشود تا اسناد آن را یکی یکی و دقیق کنترل کند به نوشته‌ای برخورد که مدتها فکر او را به خود خواند. اشاره‌ای به آرامگاه امینه، آجر قرمز، محراب و گنجه‌ای که باید با آن بازی را از نو شروع کرد. محمدعلی شاه که مدام می‌نالید که اگر بتوان چند توپ جدید اتریشی خرید و هزار تفنگ نو، پیروزی حتمی است، ناگهان با پیشنهاد شجاعانه ملکه رو به رو شد که به او می‌گفت حاضر است همه دارایی خود را در اختیار او بگذارد که بفروشد... ملکه جهان نمی‌دانست که محمدعلی شاه با این پول و سلاح چه می‌خواهد بکند. و حتی به خود نمی‌گفت که شوهرش وقتی همه امکانات را در اختیار داشت و در قصر نشسته بود نتوانست بر حریفان چیره شود، حالا چگونه می‌تواند. فقط در اندیشه سفری به ترکمن صحرا بود.

سفیر روسیه در وین، برخلاف تصور آنها نه که حاضر نبود به شاه

مخلوع اسلحه بدهد که تاج و تخت از دست رفته را به دست آورند بلکه حاضر نبود با آنها همدلی کند که ماجرای فتح تهران کار انگلیسی‌ها بوده که به این ترتیب نفوذ روسها را در ایران پاک کرده‌اند. سفیر به شاه مخلوع می‌گفت که ما قرارداد تازه‌ای با انگلیسی‌ها داریم. براساس آن قرارداد نمی‌توانیم بدون کسب نظر موافق لندن به کاری دست بزنیم.

محمدعلی شاه مخلوع از تصور آن که روس و انگلیس با هم توافق کرده‌اند که ایران را - وقتی فرزند او هنوز شاه بود - بین خود قسمت کنند، برخود می‌لرزید و در پیامی برای برادران خود و دیگر شاهزادگان معتبر - از جمله عموهایش - که همگی در فرنگستان با ثروت فراوان خارج کرده از کشور، زندگی مجللی می‌گذراندند، از آنها خواست نیروها و دارایی‌های خود را روی هم بگذارند و مانع از آن شوند که چنین بلایی بر سر ایران بیاید. جواب ظل‌السلطان پیرترین، ثروتمندترین و بانفوذترین شاهزاده قاجار این بود: «اگر همسایه جنوبی [انگلستان] راضی باشد نیازی به پول من نیست. و اگر راضی نباشد این‌ها همه بی‌فایده است.»

کسی پاسخ شاه مخلوع را نمی‌داند، فقط ملکه جهان بود که حاضر شد همه زندگی خود را در داخل و خارج ایران، برای این کار صرف کند. محمدعلی شاه واقعاً شرمسار این زن بود، به‌ویژه وقتی می‌گفت:

- فقط یک شرط دارم. هر جا می‌روید، منم همراهم.

گویی امینه دیگری زنده شده بود، با روح او از آن صندوقچه آزاد

شده بود و در وجود ملکه جهان سخن می‌گفت.

زمستان سردی در پیش بود که محمدعلی شاه با گذرنامه‌ای که وی را حاج خلیل بغدادی معرفی می‌کرد از باکو سوار بر یک کشتی اجاره‌ای شد و کنار بندر ترکمن فرود آمد. مسیری که بارها امیدوار یا نومیید آن را طی کرده بود. نرسیده جمعی از ترکمنان و طرفداران استبداد و فتودال‌ها با شنیدن خبر ورود او، دورش گرد آمدند. شعاع السلطنه و سالارالدوله برادرانش هم از راه‌های دیگر رسیدند، هرکدام دسته‌ای گرد آوردند. امید این بود که مجلس و دولت تازه و مردی که از هرج و مرج و نابسامانی آن یک ساله به ستوه آمده بودند، به حرکت آیند.

محمدعلی شاه، به آسانی صحرای ترکمن، استرآباد، گیلان و مازندران را فتح کرد. ملکه جهان هم با نوشتن نامه‌ای، صمدخان شجاع‌الدوله را مسئول املاک خود در آذربایجان کرد. دیگ طمع یاغی قراباغی به جوش آمد

اما در تهران ناگهان آزادیخواهان و مشروطه‌طلبان اختلاف‌ها را به کناری گذاشته برای سر محمدعلی شاه و برادرانش جایزه کلانی تعیین کردند. و شوستر امریکائی امکان آن را فراهم آورد که لشکر مجهزی به فرماندهی پیرمخان برای مقابله با شاه مخلوع و برادرانش راهی شود. این خبر نگران‌کننده‌ای بود که به مرکز فرماندهی شاه مخلوع در خواجه نفس رسید. در زمانی که محمدعلی شاه به میان ایلات رفته بود، ملکه جهان کاری کرد که شبیه آن فقط از امینه سرزده بود که در زمان محاصره اصفهان یک تنه به میان دشمن تاخت. ملکه،

باکمک یکی از رؤسای عشایر آذربایجان که نزهت الدوله نوه امیرکبیر (دخترخاله محمدعلی شاه) را به زنی گرفته بود، از شوهرش جدا شد و با نام و لباس مبدل به سمنان و دامغان رفت. او می‌پنداشت امینه در قلعه سمنان و یا در حکومت‌نشین دامغان دفن است و چون نومید شد به یاری پیران و سالخوردگان قلعه کوشید تا دریابد که گور امینه کجاست. یک نشانی غلط او را به اصفهان کشاند و سرانجام زنی در باغ نو اصفهان - قصر ظل السلطان - وقتی دانست که برادرزاده شاهزاده است، او را نزد پدر خود برد که می‌گفت بیش از صد سال دارد و نایب‌السلطنه عباس میرزا را به چشم دیده است. آن مرد به او گفت که از پدر خود شنیده که امینه در کنار خلیج ترکمن از جهان رفت.

به این ترتیب، ملکه جهان بعد از ۴۰ روز سفر بی‌حاصل اما خطرناک، به ترکمن صحرا برگشت و در نزدیک مراوه‌تپه، گوری را به او و محمدعلی شاه نشان دادند که در بقعه‌ای قرار داشت و زیارتگاه ترکمن‌ها بود: آق‌تقای. پیرمردی ترکمن و سفیدمو به باریکی چوب دستی که به دست داشت به ملکه جهان گفت:

- ولی قدت بلند نیست. دنبال چه آمده‌ای؟

ملکه آمد لب بگشاید، پیرمرد انگشت بر لبان خود گذاشت و گفت:

- وقتی ستاره‌ها مراوه‌تپه را نشان دادند بیا. تنها بیا...

نگاهی به دوروبر انداخت همه ترکمن بودند با آن کلاه‌های پوست و چشم‌های تنگ و ریش‌های بلند. زنی در میانه نبود. ملکه وحشت کرد. می‌گفتند ترکمنان زنان را می‌زدند و در بازار خیوه می‌فروشند.

چطور او شبانه تنها به میان این جمع آید. ولی با خود گفت مگر برای همین کار به اینجا نیامده‌ام. شوهرم هوایی دیگر در سر دارد، ولی مرا وصیت‌نامه به این جا کشانده است.

شب از نیمه گذشته بود که ملکه یادداشتی در جای خود گذاشت و در آن نوشت که اگر تا موقعی که آفتاب برآمد برنگشت، به سراغش بیایند به آق‌تقای، و بر پشت قاطری نشست و رفت. ماجراجوئی غریبی بود که خود نمی‌دانست چطور به آن تن داده است.

جلو مزار آق‌تقای پیرمرد با فانوسی در دست منتظر او بر لب سنگی نشسته بود. با دیدن ملکه بلند شد و به راه افتاد و رفتند به داخل مقبره. هنوز شمع‌هایی که شب قبل مردم در کنار مقبره کاشته بودند نیمه‌جان بود. در آن جا پیرمرد به ملکه گفت:

- کدام کاشی؟

ملکه به یاد وصیت‌نامه امینه افتاد و پاسخش داد:

- سبز، یعنی اوّل سبز و بعد قرمز.

پیرمرد انگار که معجزه‌ای شده است، انگار که هزاران سال منتظر این کلام بوده، به صدایی که به مناجات بیشتر شبیه بود، شروع کرد به سخن گفتن رو به قبر. ملکه ترکمنی نمی‌دانست و آن مقدار ترکی که به یاد داشت کمکش نمی‌کرد، فقط گاه کلمه‌ای را می‌فهمید. این قدر می‌فهمید که این جاگور کسی است با نام مختومقلی. پیرمرد دائم نام او را تکرار می‌کرد. و بعد گلیم پاره‌ای را که روی قبر بود بلند کرد، سنگی روی آن بود. فانوس را جلو برد و ملکه دید که درست حدس زده آن جاگور مختومقلی شاعر است. و مرد در حالی که فاتحه

می خواند اشکی هم می ریخت. حالتی بود که ملکه را هم به تأثر انداخت و اشکی به چشم آورد که شاید از اثر خوف از زندگی، دربدری و غربت و آینده نامعلوم خود و خانواده اش بود.

بعد همه چیز شفاف شد. پیرمرد برایش گفت که قره ایشان نام دارد و مختومقلی پدربزرگ او بوده است و براساس روایتی که در همه این ۱۵۰ سال خانواده مختومقلی از اورازگل (زن محبوب او و نه زن قزاقی که بعدها گرفت) براساس شعری از جدشان در انتظار خانمی بوده اند بلندقد که در شبی می آید که مهتاب نیست و در آق تقای سراغ کاشی سبز یا قرمز را خواهد گرفت. پیرمرد وقتی این حکایت را برای ملکه می گفت فانوس را بالا گرفته بود و با چاقوی کهنه ای دور یک کاشی قرمز را خالی می کرد. ملکه وحشت زده بود، در انتظار یک نامعلوم. به نظرش خیالی می آمد. و اصلاً به یاد نداشت که چطور به این جا کشیده شد و چطور جذب شد تا با این پیرمرد سخن بگوید.

سرانجام پیرمرد توانست کاشی قرمز را جا بردارد و در زیر آن لوله ای پیدا شد که به زحمت از دیوار جدایش کردند، لوله ای از چرم سخت پوست گاو میش که آن را دوخته بودند. و لوله را به ملکه داد. ملکه می خواست لوله را باز کند، ممکن نبود. پیرمرد که داشت کاشی را جای خود می گذاشت، بی توجه به کنجکاوی ملکه گفت: پدرم آنافلیچ سالها چشم به راه بود. وقت مردن این راز را به من سپرد. ملکه نالید:

- هیچ وقت آن را بیرون نیاوردید؟

پیرمرد با دهان بدون دندان خندید و فقط آهی کشید و رو به مقبره

گفت:

- مختومقلی. آی مختومقلی. امرت را اطاعت کردم. امانت را به صاحبش سپردم. و حالا می روم تا آسوده در کنار تو بمیرم. خدا را شکر.... و شروع کردن به خواندن:

سور فتح سردار اوغلی گلدی وقت
 نیه بو دوران عالی سیزینکی دور
 داغ کمین ترپنمز دریا دک دونمز
 یموت گوگلدن اهلی ایلی سیزینکی دور

و ملکه می دانست که پیرمرد می خواند: ای پسر فتحعلی خان قیام کن وقت آن رسید / این روزگار عالی از آن توست / به مانند کوه مقاوم و چون دریا استوار / ایل یموت و گوگلان در کنار توست /.

ملکه خوابزده بر روی قاطر پرید و پیش از آن که ستاره‌ها از دشت گذرکنند خود را به چادر رساند و دید که محمدعلی شاه نگران بالباس خواب، در مهتابی ایستاده است. به دیدن ملکه آمد فریاد بزند، ولی صدایش در گلو خشکید. چیزی در چهره و رفتار آن زن بود که شاه بخت برگشته را از اعتراض پشیمان می کرد. ملکه با گام‌های استوار به اتفاق رفت. مردنگی را روشن کرد. شال ترکمن را روی زمین پهن کرد و آن لوله چرمی را بر آن گسترد و رفت تا وسیله‌ای پیدا کند و آن را بگشاید. چرم سختی که در گذر ایام خشک شده بود.

فردا صبح سران گوگلان و یموت و اینکه برون سر رسیدند. تنگ‌ها را از رختخواب پیچ‌های خود بیرون کشیده بودند. وقتی محمدعلی شاه به وفاداری آنها پی برد که دو دستگاه توپ را هم که

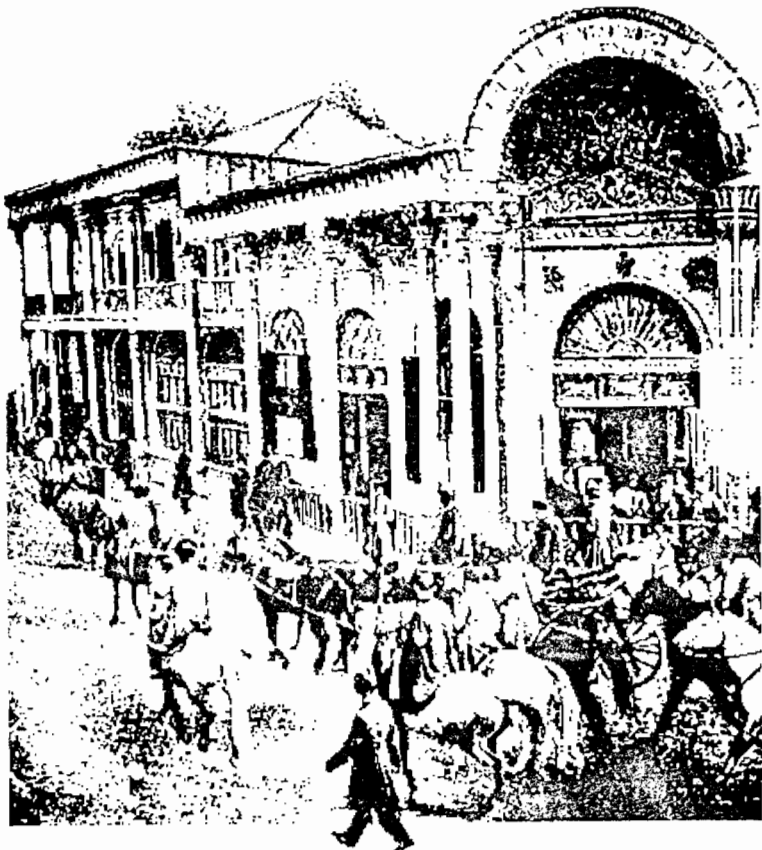
سالها پیش از روسها به غنیمت گرفته و پنهان کرده بودند بیرون کشیدند. محمد علی شاه یا آنچنان که گذرنامه اش حکم می کرد حاج خلیل بغدادی خود هشت دستگاه توپ مدرن از اتریش خریده و با خود آورده بود.

تا آن ها سرگرم آرایش سپاه خود شدند و شاه مخلوع در کار نامه نوشتن به سران ایلات و عشایر آذربایجان و خراسان و تحریک آنها به قیام علیه «حکومت غاصب نوکر انگلیس»، ملکه جهان با یک ندیمه، زنی از ترکمن و دو تفنگچی به راه افتاد در جاده کناره به سوی بسطام. نامه ای که در آن چرم سخت بود، به خط امینه که به زبان فرنگان از این نواده خود که پس از سالها وصیت نامه را به دقت خوانده می خواست که کاشی سبز را نیز برکند. با نشانی های او و راهنمایی قره ایشان دانست که کاشی در کنار مقبره بایزید است در بسطام.

در مزار بایزید غوغایی بود و بدان سادگی و آسانی نبود. جمع با کمک پیرمردی که سرایدار مقبره بود اطراف گور بایزید بسطامی را به دقت نگرستند و هیچ نشانی نیافتند. یعنی در تعمیراتی که در طول این سالها در گنبد و مقبره شده بود، نشانه امینه از دست رفته بود؟ اما نه...

فردای آن شب، کاشی در محراب بایزید پیدا شد. درست در نقطه ای که شیخ به نماز می ایستاد. این بار کاشی در قدمگاه محراب بود و با چاقوی قره ایشان، مقاومتی کرد و کنده شد و گنجی که امینه نشانی آن را داده بود بیرون آمد. در گذر ایام، جعبه زنگ زده بود. اما خاک از آنچه در داخل آن بود، خوب محافظت کرده بود.

وقتی این جمع برگشتند، محمد علی میرزا و دهها تفنگچی که گرد آورده بود در مبارک آباد بودند. عده‌ای اجیر شده، آق قلعه را تعمیر می‌کردند. شاه مخلوع که وجودش تخلفی از وصیت‌نامه امینه بود امیدوار به آن که تاج و تخت را دوباره تصاحب می‌کند ولی ملکه جهان که یک‌باره تغییر روحیه داده بود می‌خواست برود. دو روز بعد او سوار بر کشتی اجاره‌ای، بر دریایی روان شد که امینه نوشته بود سرنوشت ما به این آب بسته است. اطراف آن خانه ماست. دریای خزر.



محمد علی میرزا ثروت و امیدش را در این ماجرا گذاشت و شش ماه بعد دلشکسته و نومید به آدسا برگشت. ملکه در آن جا، قصر را گسترده کرده بود و خانواده را گرد خود آورده چنین می نمود که قصد دارد سالهای پایانی عمر را در همان جا سرکند.

جنگ جهانی اول، اروپا را به جان هم انداخته بود و آسایش به سراسر جهان می رسید. در آستانه این جنگ، در ایران احمدشاه را

رسماً به سلطنت رساندند. تا آن زمان به جهت خردسالی، نایب‌السلطنه‌ای امور سلطنت را اداره می‌کرد.

اگر از اثر جنگ جهانی، ایران از هر سو اشغال شد و روسها که آذربایجان را اشغال کرده بودند، اجازه ندادند تا مدتها محمدحسن میرزا ولیعهد - فرزند کوچک ملکه جهان - چنان که معمول قاجار بود در آذربایجان ساکن شود، در عوض روسیه و عثمانی دو امپراتوری هم‌جوار ایران در حال فروپاشی بودند.

نیمه شبی که ملکه و محمدعلی میرزا دچار افسردگی در قصر خود در آدسا خفته بودند، ناگهان گلوله‌ای به دیوار قصر خورد و به دنبال آن همه چیز به هم ریخت. آخرین بازمانده‌های روسیه تزاری در مقامات برابر بلشویک‌ها همه اطراف خاک روسیه را درگیر جنگی کرده بودند که خاندان سلطنتی تبعیدی نمی‌توانستند دیگر در آنجا زندگی کنند. بلشویکها که وارد آدسا شدند، آنها ناچار شدند از همه چیز بگذرند و خانه بزرگ بلوار فرانسویها را ترک گویند و در استانبول قصری از یکی از اعضای سلطنت عثمانی کنار بسفر اجاره کنند. اما در آنجا نیز سه چهار سالی امان داشتند. انقلاب ترکهای جوان به سرکردگی کمال آتاتورک بار دیگر آنها را فراری داد. این بار به ایتالیا رفتند. در سان رمو آنها همسایه آخرین امپراتور عثمانی شدند و در همین زمان در ایران، یک قزاق داشت آرام آرام تومار سلطنت قاجار را در هم می‌پیچید. و در همین زمان بود که محمدعلی شاه تاب نیاورد و در ماه رمضان که ملکه جهان و اعضای خانواده اش روزه بودند، شاه مخلوع چشم از جهان بست.

احمدشاه پسرش که هنوز شاه قانونی ایران بود و عبدالحمید پاشا سلطان مخلوع عثمانی، با حضور ۲۰-۳۰ نفری جنازه فردی را که سقوط قاجار و به باد دادن میراث امینه را باعث شده بود، تشییع کردند و جنازه اش را به کربلا بردند تا کنار پدرش مظفرالدین شاه دفن شود.

ملکه به محض آن که جنازه شوهر را دفن کرد در جلدی فرو رفت که برای آن آمادگی داشت. آخر بار امینه در آن چه در محراب بایزید برایش گذاشته بود، وی را ترغیب به حرکت کرد. او می دانست پسر چاق و راحت طلبش دارد سلطنت را از دست می دهد.

ملکه قصد داشت به سرعت راهی ایران شود و کاری را که از فرزندانش برنمی آمد خود به عهده گیرد. پیش از حرکت، نامه سیدحسن مدرس را خوانده و خبر یافته بود که عشایر و ایلات نیز آماده اند تا در برابر آن قزاق سوادکوهی بایستند. در بغداد، ملکه جهان که دیگر خود را در نقش امینه می دید یک راست به محل کنسولگری ایران رفت و چون همراهان را جا داد، خود برای زیارتی راهی کربلا و کاظمین شد؛ در حقیقت رفت تا از نظر علمای شیعه مقیم آن شهرها باخبر شود که شد. اما نیمه شبی که قصد داشت فردایش راهی مرز ایران شود، بار و بنه بسته بود بچه های کوچک خود - خدیجه، محمود و مجید - را به ندیمه ها سپرده قصد سفری به تنهایی داشت که با سروصدا از خواب برخاست، عده ای به درون ساختمان ریخته با خشونت اثاث او را بیرون می ریختند. بچه ها و زنها گریه و زاری می کردند که ملکه خود را به میان انداخت و تازه خبر را

شنید. در ایران، یک مجلس قلابی مؤسسان که سردار سپه برپا داشته بود، رژیم قاجار را منقرض کرده امور سلطنت را به سردار سپه سپرده بود. کارکنان کنسولگری به دستور تهران ریخته بودند تا همان شبانه آنها را از محل بیرون کنند. در تهران نیز، به همین شکل باروینه محمدحسن میرزا ولیعهد را از کاخ گلستان بیرون می‌ریختند و او نیز در راه بود که به جمع آوارگان پیوندد.

دولت سلطنتی عراق، در پاسخ نامه‌ای که ملکه به دربار فرستاد، اتومبیل‌هایی فرستاده و این جمع پریشان را که کنار خیابان جلو کنسولگری در میان چمدان‌ها و رختخواب پیچ‌ها و بقیچه‌ها نشسته بودند به قصری در خارج از بغداد منتقل کرد. ماه بعد ملکه برای آن که از زیر بار نگاه مأموران عراقی خلاصی یابد که وجود آنها را برای حفظ روابط با دولت تازه ایران، مزاحم می‌دیدند، قصری در کنار دجله اجازه کرد، تا به آینده خانواده‌اش و میراث امینه فکر کند.

احساسی که جعبه وصایای امینه آن را تقویت می‌کرد در درون او بود که می‌گفت باید به ایران رفت و برای آنچه جنگیدنی است جنگید. بزرگترین مشکل این بود که او به عنوان یک زن نمی‌توانست از مردان خانواده جلو بیفتد. احمدشاه پسرش که آخرین وارث تاج و تخت قاجار بود علاقه‌ای به جنگیدن بر سر این میراث از خود نشان نمی‌داد. شوهرش، محمدعلی‌شاه هم تا بود این بار بر دوشش سنگینی می‌کرد. گاه از طرف هزاران نفر خانواده قاجار، نوادگان امینه برای او پیغام فرستاده می‌شد که او (محمدعلی‌شاه) چون از مادر قاجار نبوده، تاج و تخت را از دست داده است.

ملکه می‌پنداشت، پس از مرگ محمدعلی شاه راحت‌تر می‌تواند به مبارزه ادامه دهد، ولی پسر چاق و بیمارش اصلاً آمادهٔ خطر نبود. ملکه در بغداد بود که یکی از درباریان سابق اجازه ملاقات خواست و در حالی که در حضور او دست به سینه ایستاده بود، خبر را رساند. رضاخان به ملکه پیشنهاد می‌کرد که با دریافت مقرری سالانه به ایران بیاید و در یکی از قصرهای سلطنتی منزل کند و دو پسرش (محمود و مجید) در مدارس عالی اروپا به تحصیل پردازند. در این زمان دو پسر بزرگ او (شاه و ولیعهد سابق) در اروپا بودند. ملکه جهان در پاسخ فقط گفت:

- می‌دانم آن قزاق نیاز دارد که تثبیت شود. نه. من این افتخار را به او نمی‌دهم. از قول من بگویند زندگی راحت و مقرری را رد می‌کنم و در مقابل وظیفه‌ای بردوش دارم که باید آن را به پایان ببرم. وقتی احمدشاه سه سال بعد از تاجگذاری رضاشاه در پاریس و در بیمارستان امریکایی «نوی بی» درگذشت، ملکه چند روزی بود که از آخرین اقامتگاهش در بیروت به بالین او آمده بود.

روزی که به تبعید تن داد و از سفارت روسیه در تهران، از این پسرک چاق و ترسو جدا شد، آنچنان شیونی برپا کرده بود که روس‌ها هم به تأثر او می‌گریستند، اما حالا بعد از گذشت بیست و پنج سال چنان محکم شده بود که صدای گریه‌اش در بیمارستان سن‌نوی بی شنیده نشد. تصمیم گرفت در فرانسه بماند، در انتظار روزی که از آن سخن می‌گفت. روزی که این قزاق به‌زیر افتد.

باغ بزرگی در کنار سن خرید که متعلق به یکی از اشراف‌زادگان

فرانسه بود، نه خیلی دورتر از خانه کنت دوزاگلی. پدر امینه. در این باغ تمام خانواده را گرد آورده بود و همسایگان می دانستند که یک ماهی در هر سال، باغ سن کلو سیاهپوش است. در ماه محرم، به ویژه در دهه اول این ماه که از کربلا متولی آرامگاه دو شاه آخر قاجار، روضه خوانی به پاریس می فرستاد. ملکه جهان که هرگز بدون حجاب در جایی ظاهر نمی شد، در آن ده روز تمام ایرانیان را که در پاریس بودند دعوت می کرد و به عزاداری سیدالشهدا می نشاند. محمدحسن میرزا آخرین ولیعهد، آنچنان بود که مادر می خواست. او خود را با مسایل ایران مرتبط نگاه می داشت ملاقات های سیاسی می کرد و امید به بازگشت در دلش بود.

جنگ جهانی اول و صعود هیتلر، جز گرفتاریهای معمول مردم اروپا کاری با این مجموعه نداشت تا روزی که بمباران پاریس آغاز شد و بمبی هم روی سن کلو افتاد. همه متوحش شده بودند، ولی ملکه آرام چمدان ها را برداشت و بچه ها را به آپارتمان کوچکی در سن لازار برد. در زمان دولت مارشال پتن، جز قحطی و جیره بندی دردی نبود. دولت ویشی تقاضای ملکه جهان را برای سفر به سویس رد کرد، نامه او به وزیر خارجه هیتلر هم بی جواب ماند.

روزی که برادرزاده او (امیر هوشنگ دولو) را گستاپو دستگیر کرد و احتمال داشت به اردوگاه کار اجباری بفرستد، ملکه برای آن که نشان دهد در قدرت است نامه ای برای فرمانده آلمانی پاریس نوشت و آزادی او را خواست و به دست آورد.

با آغاز فعالیت نهضت مقاومت فرانسه برای آزاد کردن پاریس، یک

بار هم چریک‌ها به باغ سن‌کلور ریختند، به گزارش همسایگان می‌گفتند در این باغ افرادی زندگی می‌کنند که با آلمانها همکاری دارند. و باز ملکه بود که با تحکم ظاهر شد و به زبان فرانسه ناسزایی به هیتلر گفت و یادآور شد که آنها خاندان سلطنتی ایران هستند. چریکها رفتند.

خبر سقوط رضاشاه به جرم داشتن تمایلات آلمانی، یک بار دیگر پیرزن را به وجود آورد. از محمدحسن میرزا ولیعهد که در لندن بود خواست که پس از ملاقات با مقامات انگلیسی، فوراً به جانب ایران حرکت کند. خود در مصاحبه‌ای علیه ۲۰ سال حکومت غاصب پهلوی سخن گفت. محمدحسن میرزا پول خواست و فردای روزی که پول برای فعالیت سیاسی دریافت داشت و قرار بود در یک مصاحبه مطبوعاتی بی‌اعتباری سلطنت پسر پهلوی را اعلام دارد و مبارزه را آغاز کند، شب در خانه‌ای در خیابان کمبرلند میهمان بود، وقت برگشتن به خانه، در خیابان افتاد.

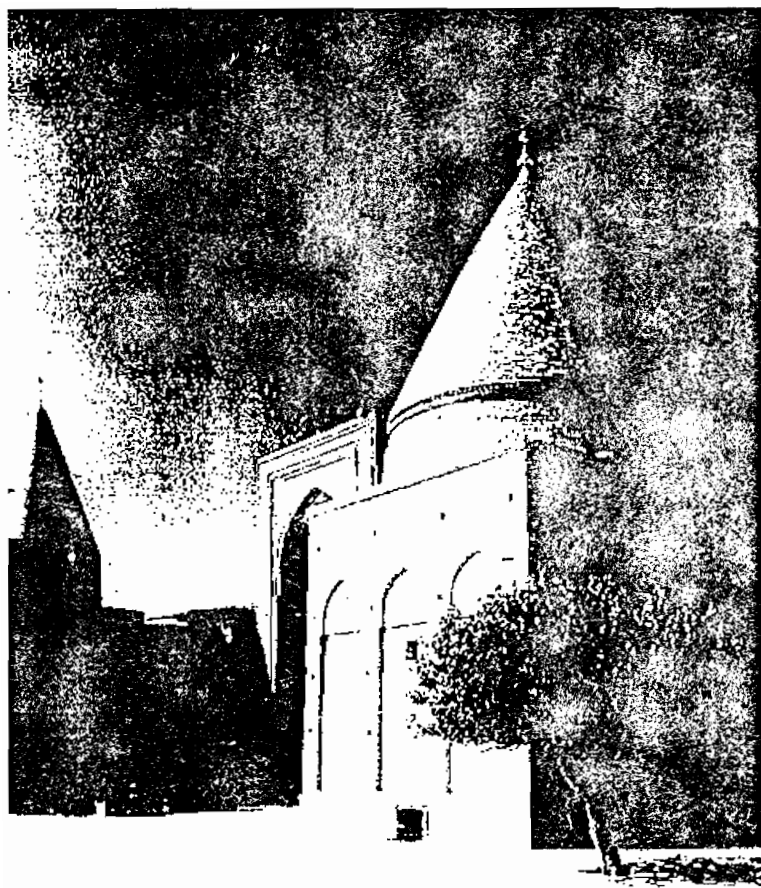
برای ملکه جهان که دیگر در نزدیکی هفتاد سالگی بود، درحقیقت زندگی پایان گرفته بود و او بیهوده کوشش می‌کرد با مقامات انگلیسی در مورد نوه‌اش گفتگو کند و او را مناسب برای سلطنت ایران بنمایاند. پاسخ ایدن وزیر خارجه بریتانیا به گزارشی که در این باره تهیه شده ساده بود: «پرنس قاجار، افسر نیروی دریایی انگلستان، کلمه‌ای فارسی نمی‌داند و مناسب هیچ کاری در ایران نیست.»

پس ملکه جهان، نه از راهی که امینه می‌رفت، و نه از راهی که مهدعلیا رفت و پسرش را با کلنل فرانت به پایتخت رساند، نتوانست

کاری کند که احساس می‌کرد امینه از او خواسته بود. روزی در زمستان سال ۱۳۲۶ همان زمان که پسر رضاخان برای نخستین بار در مقام پادشاه به لندن می‌رفت تا سلطنت خود را تثبیت کند، در شاه‌نشین ساختمان مرکزی باغ سن‌کلو، آخرین وارث امینه، در رختخوابی سفید چشم از جهان فرو بست. پرونده‌ای بسته شد. در این زمان ۲۵۰ سال از زمانی که زنی در جهان زاده شد با نام خاتون و روزگار او را امینه نام داد، می‌گذشت.

كتاب سوّم

كتاب آخر



تمام شد. قصه زنی به نام امینه که می خواست بیش از آن زنده بماند که ماند. می خواست در وجود فرزندانش به زندگی ادامه دهد. همه می خواهند. او می خواست در نبودش هم یادگاراناش حفظ شود. همه می خواهند.

قصه او و آن چهار زن دیگر تمام شد، اما من هنوز سؤال هایی داشتم. صندوقچه امینه الان کجاست. آن چه بود که در لوله ای بر مزار

مختومقلی پیدا شد. جعبه‌ای که از محراب بایزید بسطامی بیرون آمد کجاست؟ چه بود در آن؟ آیا کسی هست که به سؤالهای من پاسخ گوید.

سال ۱۳۷۴ وقتی قصّه را تمام کردم و دادم به حروف چینی برای نشر، پیش خود گفتم یک کابوس ۲۰ ساله پایان گرفت. اما چنین نبود. یک شب، نیمه‌های شب تلفن به صدا درآمد. پیدا بود از راه دور است:

- الو؟

- الو... خود شما هست. من امی.

و پرونده‌ای که تازه یک ماه بسته شده بود دوباره باز شد. بعد از هفده سال از زمانی که «امی» را دیده بودم، به نظر می‌رسید که خانم مسلط و میانه‌سال‌ی است. سؤال من در مورد رساله‌اش و تحصیلاتش در «بوزار» تقریباً بدون پاسخ ماند. پرسید:

- اندیشه می‌کنید که هم الآن در کجای گیتی هستم؟

به طعنه پاسخ دادم:

- اندیشه می‌کنم که الآن در یوروپ اجلال حضور دارید.

خندید که:

- نادرست است. هم الآن در کنار جاده ابریشم هستم.

- کجا؟

- جاده ابریشم.

دو هفته بعد در هواپیمای توپولف که مرا به آلماتی می‌برد، به مجموع اطلاعاتی که از این دختر فرانسوی داشتم فکر می‌کردم

دیگر امینه از صحنه دور شده بود. انگار نه که او باعث این آشنایی بود. به نظر من رسید که زندگی، «امی» را از صرافت آن تحقیق و شاید تحصیلات در رشته تاریخ انداخته، حالا او همسریک فرانسوی است که لابد مدیر مؤسسه بزرگی است که با آسیای مرکزی معامله دارد. و چنان که گفت پسری دارد چهارساله. هنوز نام خانوادگی او با شوهرش را نمی دانستم. فقط در دعوتنامه‌ای که برایم فرستاده بود تا بتوانم روایت سفر به قزاقستان، تاجیکستان و ترکمنستان دریافت کنم نام دعوت‌کننده ذکر شده بود (EMY (MADOLIA).

در فرودگاه، خانم بلندقدی که از دور شناخته شد به استقبال آمد. بود و شوهرش دیوید. چقدر جالب که دیوید هم فارسی حرف می‌زد، منتها با لهجه تاجیکان.

در اتومبیل امریکایی بزرگی که راننده‌ای آن را می‌راند از ردیف خیابانهای گذشتیم که در دو طرف آن ساختمان‌هایی یادگار دوران استالین صف کشیده بود، حتی بعضی که تعمیر و بازسازی شده بودند نیز با همان سبک و سیاق بودند. جز در محله‌ای که خانه آنها قرار داشت که خیابانی بود نوساز با خانه‌های ویلایی بزرگ، شبیه به خیابان فوش پاریس. پیدا بود که در همین چند ساله ساخته شده است. در اتاق پذیرایی خانه نشانه‌هایی از دکل‌های نفت و ابزار و ماشین‌های حفاری و حتی ماکت یک پالایشگاه نفت دیده می‌شد که مرا از پرسیدن درباره شغل دیوید معاف می‌کرد.

اما در عین حال یک تکه سنگ براق، با رگه‌هایی طلایی روی ویتترین مجلل سالن پذیرایی بود و چند مجسمه کوچک طلایی که

ربطی به نفت نداشت. پرسیدم (از دیوید):

- کار شما در زمینه نفت است؟

امی از گوشه اتاق خنده شیطنت‌آمیزی کرد:

- پرسش نخست!

جوابش ندادم و به دیوید نگاه کردم که گفت:

- وقتی خستگی در رفت، همه را باز می‌گویم.

گفتم:

- پس لطفاً زودتر باز بگویید. شغل من اجازه نمی‌دهد که این همه مجهول دوروبرمان وجود داشته باشد.

ساعتی بعد، نشسته در ایوان خانه بزرگی که استخر آبی آن با آب صافی که در آن بود و پرژکتورهایی که در کف آن کار گذاشته شده بود، هوای صاف را مطبوع‌تر از آن می‌کرد که بود، امی (با آن چنان که شوهرش و دیگر اهل خانه صدایش می‌کردند: مادولیا) برایم گفت که در روزهای آینده به خوارزم، بخارا، سمرقند، مرو و عشق‌آباد سفر خواهیم کرد. یک تور دور آسیای مرکزی.

روزنامه‌هایی که روی میز شیشه‌ای افتاده بود خبر از افتتاح خط آهن سرخس - تجن می‌دادند. در عناوین بزرگ صفحه اول آنها عکس‌هایی از آقای هاشمی رفسنجانی رییس‌جمهور ایران، سلیمان دمیرل رییس‌جمهور ترکیه، و تمام رییس‌جمهوران منطقه بود. دیوید روزنامه‌های محلی را برایم ترجمه می‌کرد. تیترو بزرگ صفحه اول همه درباره‌ی احیای جاده ابریشم بود. از زنگ مدام تلفن و آمدورفت‌ها، صدای فکس و مکالمات تلفنی دیوید می‌شد فهمید که پرکار است و

اهل تجارت. من به دو هفته‌ای فکر می‌کردم که قرار است در این محیط باشم.

هنوز رنگ هوا نپریده بود که دیوید از پیشخدمت ترکمن خواست که تلفن‌ها را به او وصل نکنند و مادولیا را صدا کرد. من هنوز عادت نکرده بودم که امی را با این نام صدا کنم.

ساعتی بعد، وقتی شب شد، من نشسته بودم لبه یک کاناپه و آن دو روبه‌رویم. انگار این صحنه را با هم تمرین کرده بودند و می‌خواستند ماجرای را آرام آرام برای کسی نقل کنند که ممکن بود از شنیدن ناگهانی آن سکت کند.

اول مادولیا شروع کرد:

- من هیچ وقت در بوزار درس تاریخ نخواندم.

به نظر می‌رسید این اولین ضربه بود. می‌خواستم بگویم مطمئن بودم، دیدم بهتر است با چنین دروغی محیط را خراب نکنم. ادامه داد:

- این فکر مهین بانو بود - روانش شاد -

پرسیدم:

- خب، که چی بشود؟

این جا را دیوید جواب داد:

- این‌ها باید می‌دانستند که کی هستند. اول از هرکاری لابد آدم باید بداند که کیست.

- مگر نمی‌دانستید؟

مادولیا جواب داد:

- نه. راستش نه. من فقط می دانستم که از یک خانواده ایرانی هستم که زمانی، قبل از این که من به دنیا بیایم، و حتی پیش از تولد مادرم در ایران سلطنت داشته‌اند.

با چشمان از حدقه درآمده، تقریباً فریاد کشیدم:

- تو؟ ببخشید شما از یک خانواده...؟

دیوید پیشنهاد کرد:

- عزیزم. بهتر است از اوّل شروع کنی. هم پدر و هم مادر ما نوه‌های مظفرالدین شاه بوده‌اند.

- هر دو شما؟

دیوید خندید:

- بله هر دو ما. البته آن موقع که شما مادولیا را دیدید هنوز ازدواج نکرده بودیم، اما قرارش گذاشته شده بود.

- همان سنت قدیمی امینه... (رو به مادولیا پرسیدم) پس تو چرا

خودت را امی معرفی کردی؟

- اسم اصلی من همان است. امینه...

- امینه؟

- بلی و از همان اوّل صدایم کردند امی.

ماجرایی که با این گفتگو آغاز شد، در ابتدایش گیج‌کننده بود، اما هرروز بخش دیگری از آن باز شد.

روز بعد با یک جیب ژاپنی که اتومبیلی هم آن را اسکورت می‌کرد به منطقه‌ای در کنار بحر خزر رفتیم سبز و جنگلی، مثل گیلان. آن جا یک تأسیسات بزرگ معدنی تا کیلومترها جنگل را بریده بود و راه

به رودخانه‌ای می‌برد که انتهای دره جاری بود. همراهانمان مسلح بودند و گهگاه جلوتر از ما می‌رفتند. این اولین منزلگاه ما بود. و روز بعد عازم بخارا شدیم. در شهر جدید بخارا، در یک هتل قدیمی منزل کردیم و صبح روز بعد به منطقه‌ای بیرون از بخارا رسیدیم. مسجدی که چون در کتیبه آن نام فتح‌علی خان نقش بسته بود دانستن این که از ساخته‌های امینه است که یک چند نیز در بخارا بود، چندان مشکل نمی‌نمود.

در سفری چنین دور و دراز همه‌جا امینه حضور داشت. معدن طلایی که او در سرزمین ازبک‌ها خریده بود و درباره‌اش با پطرکبیر گفتگو کرد. اینک در آن‌جا شرکتی مشغول به فعالیت بود که دیوید مدیر عامل آن محسوب می‌شد. در تمام سه جمهوری که از آن عبور کردیم دیوید را به عنوان یک فرانسوی که در منطقه مشغول سرمایه‌گذاری عظیمی است، تحویل می‌گرفتند. آنها در کار خود بودند و من ردپای امینه را جستجو می‌کردم. جز آن چند مؤسسه نفتی و معدنی که متعلق به دیوید (و شاید امی بود)، جادرجا مؤسسات امریکایی انگلیسی، فرانسوی و ژاپنی در کار بودند. منطقه آسیای مرکزی گویی الدورادوی سرمایه‌داری جهانی بود. همه ریخته بودند برای کاری. حتی در کنار کانالی که از بخارای نو می‌آمد و هکتارها را سبز می‌کرد علامتی دیده می‌شد که نشان یک مؤسسه کشاورزی امریکایی بود.

امی در میانه راه از ما جدا شد. پسرشان از فرانسه می‌آمد و او می‌رفت تا منتظر ما بماند که بعد از دیداری از سمرقند و عشق‌آباد

به آلماتی بر می‌گشتیم که مرکز آنها بود و کرسی امپراتوری اقتصاد ایشان. و در این مسیر، دیوید راحت‌تر از آن که فکر می‌کردم به سؤال اصلی من پاسخ گفت.

- جعبه وصیت‌نامه و اسناد امینه کجاست؟

- پیش ما؟

و وقتی هیجان من را دید که مایل بودم آن را ببینم باز گفت که اصل آن در یک صندوق بانک در سویس به امانت گذاشته شده، ولی تصاویر آن در خانه است.

انگار فقط مانده بود تا آن اسناد را ببینیم و همه مشکلات عالم حل می‌شود. زیبایی‌های دست نخورده سمرقند که گویی همان بود که در دوران حافظ، و گویی اصلاً امپراتوری رومانها و هفتاد سال کمونیسیم به آن کاری نداشته است، چنانم نکرد که می‌بایست. در عشق‌آباد، هنوز پرچم کشورهای مختلف از جمله ایران بر در و دیوار بود. شب در تلویزیون، هنوز فیلم افتتاح خط آهن و نطق‌های رییس‌جمهوران پخش می‌شد. دیوید می‌گفت این حادثه بزرگی است. سرنوشت منطقه عوض می‌شود. همه خوشحالند، گفتم:

- غیر از امریکایی‌ها.

خندید که:

- آنها هم خوشحالند، ولی به روی خودشان نمی‌آورند.

و ادامه داد:

- ایران منطقی‌ترین، کوتاه‌ترین و مطمئن‌ترین راهی است که از آسیای مرکزی به آبهای گرم می‌رود. با این راه دیگر هیچ چیز جلو رشد

منطقه را نمی‌گیرد.

گفتم:

- و شما؟

خندید که:

- برایت می‌گویم، بگذار مادولیا هم باشد.

در کتابخانه بزرگ خانه آنها، آخرین شب با دیدن عکس‌هایی از وصیت‌نامه امینه، انگار او بود که از دلهره‌های خود می‌نوشت. در نظرم بود. خطش هم همان‌طور که تصور می‌کردم. زنانه و مرتب. اسناد معاملات تجاری. نامه‌های ولتر. نامه‌های کاترین کبیر. نامه‌هایی از فیودوروا دختر ملکه الیزابت. و از همه مهم‌تر وصیت‌نامه سیاسی‌اش با اثر خون و مهر آغامحمدخان و فتحعلی‌شاه، نایب‌السلطنه، محمدشاه، ناصرالدین‌شاه، مظفرالدین‌شاه... بی‌هیچ اثری از محمدعلی‌شاه و پسرش... اما در کنار آن امضای روشن ملکه جهان.

و هیچ‌بخش از این مجموعه عجیب‌تر از این نبود که امینه نوشته

بود:

- فرزندان من بدانند. دریای مازندران، حوضچه ماست. زندگی ما در این اطراف است. در قلب آسیا. جاده ابریشم احیا می‌شود و این دریا قلب دنیا می‌شود. هرکس آن را داشته باشد، رهبر دنیا خواهد بود. فلات ایران بر ما که اهل دریاییم بقایی نمی‌کند. روزی که یکی از فرزندان مرا اهل کویر بکشند، کار سلطنت قجرها تمام می‌شود. صد سال پس از آن است که من از کنار همین دریای مازندران بیدار می‌شوم. طلا، نفت، آب، جنگل، گندم همه چیز در این‌جا هست. من

دوباره می‌رویم...

وقتی این جملات را می‌خواندم به‌امی نگاه می‌کردم، نه به‌آن بالابلندی بود که امینه، کنتس ایرانی من، ولی به‌همان عزم و اراده. وقتی پسرکوچولویش را وارد اتاق کرد با چشمانی سبز یا خاکستری و باریک... آمدم چیزی بگویم خودش دستش را جلو آورد و به‌فارسی بدون لهجه گفت:

- من فتح‌علی هستم.

با او دست دادم. آب دهانم به‌زحمت پایین رفت. تصویر بزرگی به‌دیوار بود، نقاشی زنی بلندبالا، شرقی، در یک شهر اروپایی، شاید پاریس. شاید در خیابان مازارن. و نقاشی دیگری از یک مرد ترکمن. تصاویری از دهها برگ سهام با اعداد بزرگ که با دست نوشته شده بود بعضی به‌هلندی، بعضی به‌فرانسه و بعضی به‌روسی؛ نشان از ثروتی داشت که امینه برای اینان نهاده بود.

شب آخر، وقت خواب، با خود محاسبه کردم امسال ۱۹۹۶ میلادی است، درست یک صد سال بعد از آن روز که مردی که از کویر (میرزارضا کرمانی)، ناصرالدین شاه را ترور کرد. و برگشتم به‌بخش دیگری از آن خواب عجیب که امینه در لحظات پیش از مرگ دیده بود و شرح آن به‌خط درویش مشتاق در بین کاغذهای صندوقچه‌اش بود. نگاهش کردم نوشته بود: «همه زندگی‌ام را یک‌بار دیگر دیدم و آینده را و تو (آغا محمد خان) بر تخت نشسته بودی و فقط خان‌بابا با تو بود. اما چیز عجیبی دیدم. پاریس... نزدیک خانه من آتشی در گرفت. قصرها را سوزاند. سلاطین را سوزاند. جواهرات را سوزاند. فقط مردم

عوام نمی سوختند و این آتش همه جا قصرها را سوزاند، از دو اقیانوس گذشت تا رسید به خانه تو آغامحمدخان! و تو فتحعلی خان! چقدر شلوغ بود. هزاران بچه داشتی همه لباس سلطنت به بر داشتند. می خواستند از آتش بگذرند ولی یکی از نوکرها درها را می بست و می گذاشت بچه ها بسوزند. شمشیر کریم خان در دستش بود. بلند قامت مثل جوانی حیدریک و بارانی بارید و همه چیز را شست... فتحعلی! بچه هایت را دیدم مثل عوام بی تاج و بی جواهر نشسته بودند روی زمین باغ سبز و به روضه سیدالشهدا گوش می دادند... و خودم را دیدم. بچه بودم و می دویدم، نه به طرفی که همه نشانم می دادند به طرفی دیگر...»

چند باری این کاغذ را خواندم، انگار تاریخ این دویست سال بود و انگار این لمینه بود که اینک در همین ساختمان، در اتاقی کنار شوهرش و کنار پسرش فتحعلی خفته بود.

صبح، در فرودگاه آلمانی، شلوغ. مسافرانی با سوغات های خریده، زنانی با چادر، زنانی با لباس های شیک اروپایی، دیوار پر از آگهی کالاهای امریکایی. دیوید آخرین محبت را کرد؛ یک مکعب شفاف به من هدیه کرد که در دل آن یک قطره سیاه نفت برق می زد. کنارش و در کنار علامت مؤسسه او، نوشته شده بود: «اولین قطره نفت شرق دریای خزر.» و یک قطعه سنگ زرک دار از معدن طلا، سرزمین ازبک ها که بر بدنه آن حک شده بود: «جهان آینده: جاده ابریشم» و امی هم بسته ای داد آمدم بازش کنم گفت: نه، باشد در تهران.

و خدا حافظی کردم. بلندگو مسافران توپولف صدا می‌کرد.

- به امید دیدار.

- به امید دیدار دیوید.

- به امید دیدار امی... بیخشید ما...

- همان بگو مهدعلیا.

با خود تکرار کردم: مادولیا... مهدعلیا... مهدعلیا. چرا نفهمیده

بودم.

هوایما اوج که گرفت، پس از لحظه‌ای دریای خزر پیدا شد، آبی

گسترده دریای مازندران، دریای امینه... هدیه این مهدعلیا را باز کردم.

شال ترکمنی، شالی بزرگ و رنگارنگ... با بوی آشنا.

پایان

۳۹۰۰ تومان

امینه



شماره کتابخانه شهر آراز 100023

